پنج حکایت

علی اصغر حکمت





پنج حکایت

علی اصغر حکمت

یوسفی ۱۳۷۶



سیکنڈری ایجوکیشن بورڈ ○ لاہور



طبع دوم : ۱۹۵٦



ناشر : سیکرٹری، سیکنڈری ایجوکیشن بورڈ، لاهور
طابع : اپل اینڈ کمپنی، دی مال، لاهور
جلد بندی و گرد پوش : الائیڈ پریس، ۲٦ مال روڈ، لاهور

پیش لفظ

پنج حکایت از آثار ویلیام شکسپیر که باهتمام سیکنڈری ایجوکیشن بورڈ لاهور باین زیبائی چاپ شده است از آثار قلمی آقای علی اصغر حکمت است که علاوه بر فضائل دیگر از نویسندگان معاصر معروف ایرانند و از مفاخرآن سر زمین همجوار و هم کیش ما - از حسن اتفاق نگارندهٔ این سطور مکرّر بخدمت فیض درجت ایشان رسیده و از لطف قریحهٔ ایشان لذتها برده، ازین روی بی محل نباشد اگر در شرح حال ایشان برای خوانندگان این کتاب چند سطور بایجاز تمام نگاشته آید ○

آقای علی اصغر حکمت پسر مرحوم مرزا احمد علی مستوفی حشمت‌الممالک اند، در اپریل ۱۸۹۳ع در شهر شیراز بدنیا آمد - نیاگان پدری ایشان از مشاهیر اطبّاء شیراز بوده اند - والدهٔ ایشان دختر مرحوم حاج مرزا حسن فسائی صاحب **فارسنامه** است که جدّ دویمین او سر آمد فضلاء آن عصر سید علی خان صدرالدین حسینی حسنی مدنی مکی شیرازی بود و بعد آنکه پدر این سید علی خان یعنی مرزا نظام‌الدین احمد باستدعای بادشاه عبدالله قطب شاه در حیدرآباد دکن وارد شد او نیز بخدمت پدر بزرگوار رسید و چهل و هفت سال در دکن هند و بعد در دربار اورنگ زیب عالمگیر مقیم بوده از علمای با نام شد و عدّتی زیاد از مصنفات در انواع علوم یادگارگذاشت (فارسنامهٔ ناصری ۲ : ۵)، ازین ظاهر است که بهرهٔ وافر از فضل و دانش و ذوق هر چه تمامتر از علم و ادب که آقای حکمت راست ناشیست از ملکات موروثهٔ ایشان که کابراًعن کابرٍ بایشان رسیده ○

آقای حکمت مقدمات ادبی را در مدارس اسلامیه شیراز فرا گرفته در حدود ۱۹۱۵م بطهران آمد و در مدرسه امریکائی تحصیل نموده وارد خدمات

دولتی شد ـ در حدود ۱۹۳۱م باروپا سفر کرد ـ اولاً بپاریس رفته از دانش‌گاه پاریس، سوربون، لیسانس ادبیات فرانسه گرفته، باز بلندن رفته در تحصیل ادبیات انگلیسی مشتغل شد و در ۱۹۳۲م بوزارت منصوب شده و ازین بعد گاهی وزارت و گاهی استادی دانش‌گاه تهران را بعهده داشت ـ چنانچه در ادوار مختلفه وزیر معارف و داخله و صحت عامه و عدلیه و امور خارجه وغیرها بوده است، و در خلال این احوال تاسیس دانش‌گاه تهران در سال ۱۹۳۴م و سپس زیب افزای کرسی استادی در دانش گاه مذکور هم بوده است، در سیاست و معارف هر دوتا بسبب ایشان تاثیر فوق‌العاده بوقوع پیوست ـ از زمان وزارت ایشان یادگار است نشر علوم و معارف و ترجمه و تالیف کتب متعدده و تشویق اهل فضل و ساختمان مقابر بغایت زیبای خواجه حافظ و شیخ سعدی در شیراز و ابو علی سینا در همدان و چیز های دیگر، واز زمان استادی ایشان در دانش‌گاه یادگار است راه نمایی دانش جویان در راه های مشکل تحقیقات علمیه، و عدد کسانیکه رسالهٔ دکتری را براهنمایی ایشان تهیه کردند ومورد قبول شده از آغاز تشکیل دورهٔ دکتری ادبیات فارسی در دانشکدهٔ ادبیات تا این وقت تقریباً یک ثلث میزان کل اینهاست ○

آقای حکمت در ۱۹۴۴ع بریاست هیئت فرهنگی ایران بار اول بهند وارد شدند ـ و در سنهٔ ۱۹۵۰م در موکب ملوکانه اعلیٰ حضرت شاهنشاه ایران بپاکستان تشریف آوردند ـ در ۱۹۵۳م دانش‌گاه پنجاب باعتراف کمالات و فضائل متنوّعهٔ وی این دانشمند محترم و مرد بزرگ را باعطاء دکتری افتخاری دانشگاه نائل کردند، همین طور دانش گاه دهلی و علی‌گڑھ در سالهای بعد و از ۱۹۵۳م بعنوان سفیر کبیر دولت بهیّهٔ ایران وارد هند شده اند، و تا کنون این ماموریت را بعهده دارند ○

آقای حکمت عضویت مجالس علمیهٔ عدیده را در ایران و خارج داشته اند و دارند، و در باب حسن روابط میان ایران و دیار ما سعیها فرموده اند و می فرمایند- و باوجود گرفتاری های زیاد در کارهای سیاسی همواره انهماکی بامور علمی داشته اند، و همواره بتصنیف و تالیف و شعر و سخن اشتغال ورزیده اند، و بآثار قلمی‌گران قدر منثور و منظوم خدمت بزرگ بفرهنگ ایران نموده، منجملهٔ این آثار است :

(۱) **پارسی نغز** که انتخابیست از کلام بلند در فارسی خالص از فصحای و بلغای ایران، با تعلیقات مفیده-

(۲) **جامی** که متضمن است تحقیقات را در تاریخ احوال و آثار منظوم مولانا نورالدین عبدالرحمان جامی -

(۳) **کشف‌الاسرار** که تفسیریست قدیم از قرآن مجید که جلد نخست آن بتصحیح و تنقیح ایشان طبع شده -

(۴) **مجالس‌النفائس** میر علی شیر یعنی ترجمهٔ فارسی کتاب ترکی میر مذکور در تذکره شعراء قرن نهم هجری که بتصحیح و تهذیب و تحشیهٔ ایشان نشر شده -

(۵) **ازسعدی تاجامی** که ترجمه ایست بفارسی از جلد ثالث کتاب استاذ برون (E.G. Browne) با بعضی تصحیحات و زیادات-

(۶) **پنج حکایت** در دو جلد،

(۷) **امثال قرآن** که فصلی است از تاریخ قرآن‌کریم و مشتمل است بر داستانها و امثال سائره و تمثیلات و مذاهب علماء در تفسیر آنها، این کتاب را بنام دانش گاه پنجاب رقم فرموده اند-

علاوه برینها **رساله** دارند برمیر علی شیر نوائی و رسالهٔ بنام **رومیو جولیت و لیلی و مجنون** که مطالعهٔ تقابلی هست شیکسپیر و

نظامی را، نیز رسالهٔ بر ابوعلی سینا من حیث مفسر قرآن بنام **تفاسیر ابوعلی سینا از قرآن مجید**، این است آنچه در نثر بزبان فارسی نوشته اند. بعضی کتاب و رساله در انگلیسی و فرانسیسی هم نوشته اند که ذکر مفصل آنها درین محل بطول می کشد ○

علاوه برین کتب وچند تا رسالهٔ نثر اشعار بسیار دارند در غزلیات و نیز منظومه‌ها مثل **زندان شیوّن** (Chillion) و **ایاصوفیه** وغیرهما- که در آنها از روی قدرت طبع و سهولت بیان گوهرها بر بساط سخن می فشانده اند ○

این صاحب قلم شیرین و تحریرات دلنشین هر چند در شعر شیوه‌ای بغایت لطیف وجذاب دارد در نثر اسلوبی دارد که بدرجهٔ کمال ساده و روان است و خالی از تکلفات، و برای ایراد مقصود زیبا ترین لفظ و معنی را انتخاب کند ○

در **پنج حکایت** که مجلد اول آن الآن بار دیگر بچاپ رسیده به طلاّب فارسی خوان این دیار تقدیم می شود سحر بیانی ها کرده اند و مطالب پنج تای درام های شکسپیر را باکمال لطف حلیهٔ فارسی پوشانیده، و بیان خود را به شعر های لطیف با محل حلاوت و عذویت بخشیده، و روح شاعر انگلیسی را درکالبد نثر و نظم فارسی بغایت استادانه منتقل فرموده ○

شورای تعلیمات متوسطه در شهر لاهور خیلی منت پذیرند که معظم له اجازت طبع این کتاب مستطاب را بایشان داده و برای دانش جویان این سر زمین موقعی خوبی برای استفاده و استفاضه بهم رسانیده، آمید است که از آن سودی وافر و بهرهٔ وافی برند انشاءالله تعالیٰ،

دانش گاه پنجاب، لاهور
اذرماه ۱۳۳۵،

محمد شفیع



از نخستین روزی که بروان آدمی نور هوش و فرهنگ بتابید تا امروز که بعالیترین مراحل دانش و ادب رسیده است دانشمندان هر قوم و ملت که هادیان طریق رشاد و راهنمایان سر منزل سعادت اند با ابناء نوع بزبان حکایت و تمثیل سخن گفته اند، مجموعهٔ معارف عالیهٔ بشری از کتب آسمانی گرفته تا دواوین شعر و ادب همه مشحون بقصص و روایات و آمیخته بامثال و داستانهاست ○

مثل گوئی و داستان نویسی و نقل روایات با همه تنوّع و اقسامی که دارد فنونی در عالم ادب ایجاد کرده که هریک بحد خویش بابی بزرگ از کتاب ادبیات جهانی است ـ از آنمیان فن روایات تمثیلی یا ''نمایشنامه،، از هنگام تکامل تمدن بشری در یونان و روم و هند تا عصر حاضر هنری بزرگ بوجود آورده و شعبهٔ از فنون جمیله افتتاح کرده که خامهٔ نویسندگان و شعرا آنرا بصور گوناگون آراسته است. شیکسپیر شاعر شهیر انگلیس در آنمیان در این فن ظریف مرتبتی رفیع و مقامی ارجمند یافته است که تاجهان باقی ست نام بلند وی در شمار بزرگ ترین گویندگان جهان زبانزد خاص و عام است ○

نمایشنامه ها یا روایات تمثیلی ''دراما،، که بقلم شیکسپیر نگارش یافته در فن شعر و ادب مرتبت نخستین را حائز است ـ نه تنها اقوامی که بزبان انگلیسی تکلم میکنند و عدد شان از صدها میلیون آدمی افزون است همه او را چون بزرگترین شاعر زمان خود شناخته اند بلکه در سراسر

معمورهٔ جهان در نزد تمام ملل متمدن عالم آن گویندهٔ عالی مقام را از ستارگان درخشان آسمان شعر شمرده و بر آستانهٔ استادی او سر تعظیم فرود آورده اند ○

این بندهٔ نویسنده که سالهای دراز است بمطالعه و استفاضه‌از آثار آن گویندهٔ بزرگوار سرگرم، و از شیفتگان شاهد معنای کلام اویم پیوسته برآن سربودم که از آن گنجینهٔ پرُ از جواهر لؤلؤی چند برای فارسی زبانان ارمغان آورم، و هر قدر بتوانم از آنحکایات و روایات بزبان ملّی خود نقل کنم ○

پس درطیّ این راه سعی بسیار کردم و درطلب این مقصود رنج فراوان بردم ، تا آنکه در مدتی نزدیک بچهل سال (۱۹۱۵ - ۱۹۵۳) بتدریج ده حکایت از آنجمله را ترجمه کردم - برای آن ترجمه سبکی مخصوص برگزیدم - باین معنی که مفاد و خلاصهٔ هر داستان را بطور اجمال استخراج و آنرا به نثری ساده و روان لیکن باسلوب نثر نویسان و مترسّلان قدیم برنگا شتم و جابجا از دُررَ آثار استاد بعض کلمات قصار که حکم مثل سائر و کلام جامع داشت اختیار کرده در طی کلام مندرج ساختم - هم چنین از دفاتر مشهور شعر فارسی زبان گاه بگاه بمناسبت مقام بطور شاهد و مثال ابیاتی چند در آن حکایت ایراد کردم - باین ترتیب: دیوان سعدی، دیوان حافظ، مثنوی خسرو شیرین نظامی ، بهرام نامه ، مثنوی یوسف زلیخای جامی، مثنوی سلامان و ابسال جامی ، مثنوی لیلی و مجنون نظامی ، بوستان سعدی ، شاهنامهٔ فردوسی - اختیار این روش ازآن سبب بود که این طرز حکایت گوئی و داستان نویسی را بمذاق فارسی زبانان مطلوب تر یافتم ○

در زبان انگلیسی نیز همین سبک را نسبت بآثار شکسپیر بکار برده اند و دو تن از نویسندگان مشهور یعنی چارلس لیم[1] و میری لیم[2]، بعد ازوفات آن استاد غالب روایات او را خلاصه کرده اند و به نثر منسجم و روان در آورده و آنرا ''افسانه های شکسپیر،، (Tales from Shakespeare) نام داده اند که اکنون آن ترجمه نیز خود از آثار ادبی فصیح آن زبان شیرین بیان شمرده می شود، باری پنج حکایت اول در جلد اول آن مجموعه در سال ۱۳۲۰ ش/ ۱۹۴۱م در تهران بچاپ رسید، و پنج حکایت دیگر در جلد دوم در سال ۱۳۳۳ ش/ ۱۹۵۴ م باز در همان شهر زیور طبع یافت، در این اواخر شورای تعلیمات متوسطه در شهر لاهور (Secondary Education Board, Lahore.) این مجموعهٔ ناقابل را پسندیده و آنرا برای امتحان زبان فارسی در دورهٔ متوسطه برگزیدند و بر طبع مجدّد آن در همان شهر همت گماشتند ـ دانشمند و فرزانه آقای محمد افضل دبیر شورای که برای نشر علم و بسط فرهنگ سری پُر شور و دلی پُر شوق دارند بانجام این امر اقدام فرمودند و در این راه رنج فراوان بردند ـ این جانب نیز با کمال مباهات و تشکر این مجموعه ناقابل را باختیار ایشان گذاشتم و از خدای مسئلت دارم که اجر جزیل در برابر سعی جمیل ایشان عنایت فرماید ○

اینک مجموعهٔ آن حکایات ده گانه در دو مجلّد بهمان نام و نشان قدیم تجدید طبع یافته است ـ و برای این بندهٔ رهی کمال مسرت و حظ روحانی است که جوانان پاکستان را ارمغانی ناچیز از عالم ادب آورده ام ○

در این طبع مناسب دیدم که مقدمات و دیباچه ها که سابقاً در طبع طهران برای هریک از حکایات جداگانه نگارش یافته بود حذف شود و

---

1. Charles Lamb
2. Mary Lamb

برای احتراز از تطویل کلام بهمان متن حکایت که خلاصهٔ از درامای شاعر انگلیسی است اکتفا رود - زیرا مقصود دانش جویان دورهٔ متوسطهٔ مذکور از مطالعه این کتاب تمرین و ممارست در نثر فارسی است و بحث وفحص در تاریخ هر حکایت و مطالعه نکات فنی و نقد ادبی از هدف ایشان دور مینماید و اگر احیاناً از راه دانش پژوهی و تحقیق در صدد اطلاع بر مسائل فنی باشند بسهولت به نسخهٔ چاپ اول این کتاب یا بمنابع انگلیسی مراجعه توانند کرد ○

امیدوارم که این مجموعه در محضر ادب پرور دانشمندان پاکستان زینت قبول حاصل کند و از این تحفهٔ که از سر زمین ایران برای هموطنان علامّه اقبال لاهوری آورده ام سودی برند و از مسائل ادبی و نکات اخلاق و فواید اجتماعی که در طیّ کلام نهفته است بهره گیرند و بندهٔ نگارندهٔ را بدعای خیریاد کنند و سهو قلم و لغزش قدم او را بادیدهٔ عفو و اغماض بنگرند ○

شک نیست که شاعر انگلیسی در ضمن این ده حکایت که از شاهکار های ادبیات جهان است هزارها پند و اندرز مندرج کرده و دقایق حقایق و لطائف ظرائف بکار برده که آن خود غرض اصلی از داستان سرائی و قصه پردازی است و دانش جویان را سزاوار است که ازان حکایت مغز را گرفته و پوست را دور افکنند :-

گفتمش پوشیده بهتر سرّ یار — خود تو در ضمن حکایت گوشدار

خوشترآن باشد که سرّ دلبران — گفته آید در حدیث دیگران

دهلی - اذرماه/۱۳۳۵ — علی اصغر حکمت



تندیس شکسپیر

متولد بسال ۱۵۶۴ میلادی برابر ۹۷۳ هجری قمری

متوفی، ۱۶۱۶ میلادی برابر ۱۰۲۵ هجری قمری

ترتیب

جلـــد اول

جلـــد دوم

احوال شکسپیر

ویلیام شکسپیر در طبقه فلاحان و کشاورزان بجهان آمد، پدرش، ژان شکسپیر، منتسب است بخانوادهٔ که در ''وارویکشایر Warwickshire''، دارای اراضی و املاك بوده اند، و پدران او تاقرن چهاردهم میلادی شناخته شده اند.

ژان شکسپیر، پدر شاعر، مرد کاسبی بود که در شهر ''استراتفورد''، در کنار رود آون ''Stratford-on-Avon'' بفروش انواع مأکولات از جمله گوشت میپرداخته و از اینجا آن افسانه شهرت یافته که شکسپیر را فرزند قصابی گفته‌اند. باری پدر شکسپیر سالیانی دراز بازندگانی مرفه روز میگذرانید و نزد همسایگان حیثیت و حرمت بسیار داشت، وحتی در امور اجتماعی موطن خود متصدی مشاغلی چند گردید. وقتی بریاست انجمن بلدی انتخاب شد.

وی در سال ۱۵۵۷م بادختر زارع دولتمندی بنام ''ماری اردن Mary Arden'' مزاوجت کرد و از این پدر و مادر بسال ۱۵۶۴م ویلیام بوجود آمد و پس از او نیز چند تن اولاد دیگر نصیب آنان شد.

در این اثنا روزگار بژان شکسپیر نامساعد شد و مشکلاتی مالی دچار گردید، چنانکه در سال ۱۵۸۷ ناگزیر شد که غالب ضیاع و عقار خود را رهن بگذارد، و عاقبت کار وی بورشکستگی انجامید و این نخستین ابتلاء و محنتی بود که ویلیام درابتدای عمر بآن دچار گردید یعنی شاهد زوال ثروت خانواده خود شد و مشاهده کرد که چگونه پدر او از اوج عزت و تمول به حضیض ذلت و فقر فرو افتاد.

ویلیام شکسپیر تحصیلات ابتدائی را بانضمام مقدماتی از لغت لاتین در دبیرستان شهر ''استراتفورد''، بیاموخت لیکن در سیزده سالگی ناگزیر مدرسه را رها کرد تابتواند در آن هنگام نکبت و تنگدستی پدر را یاری نماید.

پنج سال بعد بادختری یکی از کشاورزان ناحیه ''شاتری Shottry که ''آناهاتاوی Anne Hathaway،، نام داشت ازدواج کرد. این مزاوجت بپچیدگی و آشفتگی زندگانی او بیفزود. ظاهراً این ازدواج از روی اجبار بوده و گویا از طرف خانواده عروس برای اصلاح امور معاشی بر او الزام شده است.

عروس که از داماد هشت سال سناً بزرگتر بود سه فرزند برای شکسپیر آورد : یکی دختری موسوم به ''سوسنا Sussanna ،، و دیگر دو پسر موسوم به ''هامنت Hamnet و ژودیث Judith ،،. شکسپیر در سال ۱۵۸۵ بناچار ''استراتفورد،، را ترك گفت و در اثر تیرگی افق زندگانی موطن خودرا رها کرد و بلندن رفت. چندی در شرکتهای بازیگران تماشاخانهٔ که در تحت حمایت بزرگان زمان بود در آمد، و بعدها در ردیف بازیگران شمرده شد و یکی از آن جمله بزرگان ''لرد چامبرلن Lord Chamberlain ،، بوده است که با او عنایت خاصی داشته.

شکسپیر درمیان آنجماعت نخست مانند خادم، و سپس چون بازیگر (آکتور) مشغول کار شد، بعدها ترقی نموده بناظمی امر بازیگران مأمور گردید، سرانجام در نتیجه بروزهوش و قریحهٔ فطری قلم درام نویسی بدست گرفت و عاقبت از نویسندگان معروف جهان گشت.

در سال ۱۵۹۲ با آنکه درام نویس بوده خود او نیز بازیگری میکرده، و چند سالی بهمین منوال میگذرانیده است. در سال ۱۶۰۳ نام وی در شمار یکی از افراد دستهٔ بازیگران که موردلطف خاص جیمس اول پادشاه انگلیس واقع شدند ذکر میشود.

اشتغال به آکتوری و تیاتر نویسی برای دهقان زادهٔ استراتفورد بسیار سودمند افتاد، توانست که وضع آشفته زندگانی خانواده خویش را سروسامانی دهد. نوشته‌اند که وی سالی یکصد لیره وظیفه دریافت میکرد، بعلاوه از نگارش حکایات و درامها نیز عایداتی داشت که در هر سال دست کم دو درام مینگاشت و برای هر یک ده لیره دستمزد میگرفت، بعد از سال ۱۵۹۹ بر این اجرت افزوده شد.

در همان سال در تماشاخانه نوینی که بنام ''گلوب Globe ،، در لندن

برپا شده بود شرکت نمود و او را نفع بسیار حاصل گردید. از این درآمدها اندوختهٔ گرد آورد، و ملکی در مولد خویش برای خود خریداری کرد و در سال ۱۵۹۷ در همان شهر–استراتفورد–خانهٔ خرید که بعدها در سال ۱۶۰۲ مقداری اراضی در حدود یکصد ''جریب acres '' بر آن بیفزود و دائماً بر ثروت و مکنت وی افزوده می گشت.

از طرف دیگر شهرت قلم شیرین و تحریرات دلنشین او ویرا در لندن مشهور خاص و عام ساخت. هم نزد جماعت ادبا و سخن شناسان و هم‌پیش اعیان و بزرگان حرمت و مکانتی بدست آورد.

وی همواره اشعار و منظومات خود را بنام بزرگان کشور مصدر میفرمود، چنانکه منظومه موسوم به ''ونوس و ادنیس Venus and Adonis '' را بنام '' هانری وریوزثزلی Henry Wriosthesley '' که ارل ناحیه ''سوتهامپتن Southampton '' بود مزین کرد. سال‌بعداشعاری مسمی به '' The Rape of Lucrece '' را باز بنام همان مرد محترم در آورد.

بطوریکه این اشعار نشان میدهد رابطهٔ ادب و حسن وداد مابین آن شاعر و آن امیر همواره برقرار بوده است.

گویند بعضی اشعار دیگر را باسم ''ویلیام‌هربرت William Herbert''، ارل ناحیه پمبروك Pembroke موشح کرده است. هم چنین اسناد دیگر در دست است که جملگی حسن روابط اورا با بزرگان زمان تائید میکند.

در سال ۱۵۹۶ پسرش هامنت وفات یافت و از این واقعه المی دیگر بر تأثرات و آلام روحانی شاعر افزوده شد.

باری در طول سنین متوالی تاسال ۱۶۱۱ آثار قلمی و درامهای او پیوسته انتشار مییافت، و بهر کدام که بقصد اصلاح‌اوضاع زندگانی خانوادگی تحریر میکرد عنایت و توجه بیشتری مبذول میداشت، تا آنکه عاقبت در همان سال شکسپیر از زندگانی عملی کناره گرفته و در '' نیو پلیس '' در شهر استراتفورد New Place, Stratford مأوی گزید. از آن پس بندرت بلندن میآمد، و سرانجام در سال ۱۶۱۶م وفات یافت.

بطور خلاصه ـ تولد وی در آوریل ۱۵۶۴م. مطابق با ۹۷۲-۹۷۳ هجری قمری در شهر استراتفورد، و وفات وی در ۱۲ آوریل ۱۶۱۶ - مطابق با ۱۰۲۵ هجری قمری در همان شهر بوده است.

راقم این سطور در شهریور سال ۱۹۳۳م. توفیق مسافرت بآرامگاه اورا در شهر استراتفورد حاصل نمود. در جایگاهی نزهت انگیز و با صفا که بدرختان کهن سال در کنار رودخانه اون مزین است، مقبره ساده و بی‌تکلف شاعر بزرگ را زیارت کرد.

ابنیه و آثاری که از زمان او باقی مانده، مانند خانهٔ که در آنجا تولد یافته و باغی که در آنجا زندگی میکرده، همه را دیدن کرد، درپای درخت توتی که خود در آنجا غرس کرده و هنوز زاده‌های آندرخت بسبزی و طراوت باقی است، ساعتی بنشست، در تیاتری که این اواخر ملل آنگلوساکسن بیاد بود آن شاعرشهیر در آن شهر ساخته و ملیونها لیره خرج آن کرده اند بتماشای بعضی از حکایات او توفیق یافت.



جلد اول

تاجر ونیزی

اشخاص روایت

امیر ونیز	Duke of Venice
شاهزاده مغربی (خواستکاران پرشیا)	Prince of Morocco
شاهزاده اراگن (خواستکاران پرشیا)	Prince of Aragon
انتانی ، تاجر ونیزی	Antonio
بسانی ، دوست انتانی و خواستکار پرشیا	Bassanio
گرا شینو ، دوست انتانی	Gratiano
شایلاک ، یهودی سرمایه‌دار	Shylock
پرشیا ، بانوی صاحب‌جمال دولتمند	Portia
نریسا ، خادمهٔ پرشیا	Nerissa

دوستان انتانی ـ قضاه ـ صاحب منصبان عدالتخانه ـ خادمان پرشیا وغیره ـ

(صحنه ـ یک قسمت در شهر ونیز و یک قسمت در بلمونت Belmont مسکن پرشیا ، در مملکت ایطالیا ـ)

فصل اول

حکایت کنند که در شهر ونیز تاجری یهودی بود شایلاك نام ، حرفتش رباخواری و سیرتش مردم‌آزاری . بسکه بربح گزاف ببازرگانان مسیحی وام داده بود مکنتی بسیار گرد ساخته و از دولتمندان آن شهر بشمار میرفت . چون که پیوسته بخشونت و سنگدلی از وام‌داران‌خود طلب ربح نمودی و بقساوت و بدقلبی رفتار کردی آزادمردان‌شهر مکروهش میداشتند .

درمیان‌جوانمردان‌شهرونیز انتانی نام ، بازرگانی بود بفتوت و کرم شهره، و بسخا و رادمردی نیکنام . وی پیوسته بیچارگان را غمخوار ، دردمندان را درمان ، و ازپای افتادگان را دستگیر بودی . بهمان پایه که اخلاق رذیله شایلاك در نظر وی ناپسند بود و سیرت ناشایستش را خوش نمیداشت فضایل‌واوصاف‌آن‌جوانمرد را نیز شایلاك مکروه میداشت و او را دشمن بود ، از اینرو زمانی دراز مابین آن یهودی بدسرشت و آن تاجر جوانمرد عداوتی نهانی پدید گشت که او از این نفور بود واین از آن بیزار.

هر وقت انتانی در میدان معروف شهر ونیز که مجمع بازرگانان و مرکز سوداگران بشمار میرفت با شایلاك روبرو می شد ، زبان ملامت بر وی میگشود و او را بزباخواری و فرومایگی طعن ها میزد ، وآن یهودی بردباری و تحمل پیشه کردی و در پاسخ سخنان‌تلخ‌او لب نمی گشودی . پیوسته وقتی مناسب و فرصتی مطلوب میجست که دست انتقام کشیده و دمار از روزگار آن تاجر نیکو کار بر آورد .

انتانی جوانی بود خوش‌سیرت ، که از جبین گشاده اش علائم کرم و سخا پیدا و از چشمان پر مهرش دلائل صدق و صفا هویدا . دلی داشت از ادب پرنور و قلبی از صفا چون بلور . بحقیقت درمیان ساکنین ایطالیا یکی از آن اشخاص بشمار میرفت که مجد و شرف‌دیرین‌رومیان در وجود وی بظهور پیوسته بود .

هر چند وی را از برکت مکارم اخلاق در دل سراسر همشهریان جای بود، لیکن از آن میان یگانه یارعزیزی که نزد انتانی منزلتی جداگانه داشت جوانی بود از اشراف ونیز موسوم به بسانی که از نیاکان مبلغی گزاف بارث یافته، لیکن آنرا چنانکه عادت‌جوانان‌بلندهمت‌عالی‌نژاد است ببذل و بخشش بسیار از کف داده و برای خود جز نام نیک و حسن صیت سرمایهٔ باقی نگذاشته بود. هر زمان که بسانی را ضرورتی پیش میآمد انتانی بوی یاری مینمود. چنانکه گویا این‌دوتن‌را نه تنها یک کیسه است بلکه یک روح در دو بدن دارند.

روزی که یاران همه گرد انتانی جمع آمده بودند آثار ملالی بر چهره آن رادمرد نمودار بود یکی از آنان ویرا مخاطب داشت و گفت :ـ

” ای خواجه گرامی ! در سیمای تو نقش اندوهی نمودار است، ظاهراً براین‌جهان‌ناچیز قدر و قیمت بسیار مینهی، آنانکه به بهای غم و اندوه‌گران خریدارکالای‌این‌جهان اند نقد سرمایه را زیان میکنند ! “

انتانی در پاسخ گفت : ” ای یار عزیز ! من براین‌جهان چنانکه هست مینگرم، بچشم من دنیا بازیگر خانهٔ است که هرکس درآن لعبی میبازد و سهم من در آن میان نقشی غم انگیز است.

بعالم قسم ما غم خوردن آمد نشاید خوردن الا رزق مقسوم “

در این گفتگو بودند که بسانی از در در آمد، و از ورود او چهره انتانی گشوده شد ـ بسانی او را گفت :

” ای دوست گرامی، میدانی که روزگار با من نرد دغا باخته و کیسه مرا از مال تهی، و دستم را از چاره کوتاه ساخته و بدین روزم انداخته. نه تنها درمانده و نیازمندم نموده بلکه دلم را در بند عشق ماهروئی بسته که در فراقش طاقت شکیبائی نمانده است.

بار مذلت نتوانم کشید عهد محبت نتوانم شکست
وین رمقی نیز که هست از وجود پیش وجودش نتوان گفت هست

„ این هوش‌ربای دل‌من بانوئی جوان است که پدرش چندی است وفات یافته و برای آن فرزند یگانه میراثی هنگفت بجای گذاشته است . در هنگام حیات پدرش مرا بکوی او آمدوشدی بود و هم در آنجا نعمت دیدارش حاصل میگشت ، و ما را با یکدیگر ، بیواسطهٔ گوش و لب ، بلکه با رابطهٔ چشم و دل گفتگوئی درمیان بود ، و بترجمانی دل با یکدیگر سخن‌ها میگفتیم . اینک که عازم‌خواستگاری‌او هستم مرا در کیسه دیناری نمانده که جامه نیکو برتن راست کنم و اندامی که در خور آن تشریف باشد بدست آرم . هنگامیکه در دبیرستان جوانی نوآموز بودم و بهنرهای پهلوانی کمر می بستم هرگاه تیری از کمان میگشودم و آنرا در صحرا از نظر دور میکردم برای یافتن آن تیری دیگر باز بهمان روش و درست از همان سو گشاد میدادم و با دیده بینا آنرا پیروی میکردم . بارها تیر دومین مرا به تیر نخستین رهبری می کرد . بدینگونه با افکندن تیری موجود تیرمفقود را نیز بدست میآوردم . این حکایت از زمان کودکی مرا بیاد مانده و این اندرز را بمن میآموزد که :ـ غالباً تکرار عمل بار دوم راهنمای اصلاح سهو و خطای‌عمل‌اول است . اکنون مرا سه هزار اشرفی بایسته است که در پی آن دولت مستعجل صرف کنم ، باشد که در این سودا هم سود و هم سرمایه باز آورم . اگر این وجه بمن وام دهی مزید الطاف گذشته باشد ـ ،،

هرچند انتانی را در آن موقع نقدی معلوم مهیا نبود که کفاف حاجت آن رفیق‌عزیز را بنماید لیکن سفائن‌وی در اقصای‌بحار از بضاعتهای گونا گون گرانبار، و وی بانتظار ورود آنها ربح وافی و سود کافی بخویشتن وعده میداد .

پس به بسانی گفت ”ای یار وفادار

زر چه محل دارد و دینار چیست مدعیم گر نکنم جان نثار

گرچه مرا وجهی حاضر بدست نیست لیکن قضای‌حاجت ترا هم اکنون نزد شایلاك یهودی میروم، و از او که صراف معتبر این شهر است باعتبار ورود کشتیهای‌خود مبلغ مطلوب را بوام میگیرم . ،،

پس آن دوتن باتفاق بنزد شایلاك آمدند، و انتانی از وی درخواست کرد که سه هزار اشرفی بهر ربح و هر رهینه که خواهد بوی وام دهد بمیعاد آنکه در هنگام ورود کشتیهای‌خود ادای‌دین کند .

شایلاك لحظهٔ اندیشیده در دل خود گفت: "اگر روزی این تاجر مسیحی بدست من افتد چنان آتشی برجانش برفروزم که دود ازنهادش‌برآید! آری او ملت مرا دشمن میدارد، و بمردم قرض حسنه داده بازار مرا میشکند درمیان جمع بازرگانان مرا سبک قدر و خوار ساخته بکسب و پیشهٔ من که (رباخواری) نام داده است سرزنش میکند! مرا یهودی نگویند اگر او را ببخشایم!!"

انتانی که او را متفکر و مردد دید باو چنین‌گفت : "ای شایلاك! جواب بده! این وجه را بمن قرض میدهی یا نه؟" یهودی سر برداشته گفت، "سینیور انتانی! در بازار ونیز بارها تومرا هدف طعن و لعن قرار داده بدین و آئین من توهین نمودی، من باتحملی که شایسته ملت یهود است تن در داده و صبرپیشه کردم، لیکن تو باین اکتفا نکردی مرا بی‌ایمان خواندی و سگ فرومایه ام نامیدی! بر جامهٔ من تفو افکندی! بر من بخواری پشت پا زدی! مانند حیوانی پست مرا از در براندی! چون است که با اینهمه اینک که محتاج گشتهٔ بنزدم آمده میگوئی:- شایلاك بمن قرض بده! آیا سگهای مسیحیان را زر و سیم است؟ و آیا حیوانات میتوانند سه‌هزار اشرفی بکسی وام بدهند؟ آیا چشم آن داری که من در برابر تو بتعظیم خم شده بگویم: "ای‌خواجه گرامی، هفته گذشته بود که روی از من برگردانیدی بوقت دیگر مرا بخواری سگ خواندی! دربرابرپاس‌این‌تواضع‌واحترام اینک نقد مطلوب را بتو تقدیم میدارم!!"

انتانی گفت: "یقین کن که دوباره همان سخنان را بتو تکرار مینمایم و بر چهرهٔ ناپاکت آب دهن خواهم افکند! و بانوك پا ترا طرد خواهم نمود! اگر میخواهی این مبلغ را بمن قرض بدهی، نه مانند دوست، بلکه مانند دشمن با من معامله کن، چنانکه اگر در اداء آن تخلفی رود بوجهی خصمانه مطالبه کنی!" یهودی بالهجه مهربانی بسخن درآمده گفت "ای خواجه چرا

مکدر میشوی؟ و چرا خشم میکنی؟ من هیچگاه دوستی‌تو را رها نمیکنم و محبت تورا از دل محو نمینمایم، همه وهن و خواری که بر من روا داشته‌ای فراموش میکنم و بانهایت اخلاص وجه مطلوب را میدهم و هیچ تقاضای ربح نیز نخواهم نمود.،،

این لهجه پرسالوس، و سیمای ریاکار که از شایلاك مشهود افتاد انتانی را متعجب ساخت :-

یهودی باز بالحنی پر از لطف، بطوریکه وامینمود که میخواهد از انتانی دلجوئی کند گفت :-

''از آنچه بزبان گله و شکایت گفتم غرض حصول مهروعنایت بود نه تهر و شکایت، وگرنه سه‌هزاراشرفی را که در برابر متاع‌مودت نقدی ناقابل است، بی هیچ ربح و سود بر طبق اخلاص خواهم نهاد تنها در برابر چشم آن دارم که شما، ای انتانی بامن نزد قاضی آمده و سندی دوستانه امضاء کنی که اگر در روز میعاد وام خود را نپرداختی بعنوان غرامت یک رطل از گوشت بدن خود بمن دادنی باشی که از هر عضو تو بخواهم قطع سازم.،،

انتانی گفت: ''بچشم! باکمال منت حاضرم، و چنین نوشته را خواهم داد، و اقرار بقلب رؤف و دل عطوف یهودان خواهم کرد!،،

بسانی از اینهمه جوانمردی که انتانی ابراز نمود شرمسار شد و گفت: ''نه! من از حصول نقدینه میگذرم و نمیگذارم سند خطرناکی بیهودی‌بدهی!،، لیکن انتانی برعزیمت خود استواری کرده گفت: ''دل قوی دار! که قبل از روز میعاد کشتی های من باذخایر قیمتی و خزاین ثمین که چندین برابر قرضهٔ تست مراجعت خواهند کرد و دین یهودی پرداخته خواهد شد!!،،

شایلاك که مکالمه آن دو دوست را میشنید بنابکاری فریاد برآورد گفت: ''آه ای ابراهیم خلیل! بر قلب بدگمان و دل ظنین مسیحیان نظر کن! که چگونه در بارهٔ دیگران گمان‌بد میبرند! ای سینیور بسانی، خواهشی دارم بمن بگوئی، بفرض آنکه انتانی میعاد را تخلف نمود از اخذ

چنین غرامت مرا چه سود است؟ یک رطل گوشت که از تن‌یک‌آدمی بریده شود بقدر مثقالی گوشت بره قدر و قیمت ندارد. من از این تقاضا و سند میخواهم نقد قلب او را بدست آورم و رابطه دوستی را با او استوار سازم و دل اورا از لوث عداوت یهودان پاك کنم.،،

القصه باهمه منع و ابای بسانی که باوجود تمام سخنان فریبندهٔ آن یهود نابکار، وکلمات دوستانه وی باز نمیخواست دوست‌عزیزش برای خاطر او چنین غرامت خطیری برتن‌خود گیرد، انتانی بشجاعت سند را امضا نمود و بگفته‌یهودی که این عمل را سبب‌مزید حب و وداد میدانست اعتماد کرد.

فصل دوم

آن ملایک صورت طاوس زیبی که جمال و صباحت را با مال‌ومکنت در یکجا گرد آورده، و بطراز کمال و معرفت زینت داده، نه تنها دل بسانی را صید کرده، بلکه عارف و عامی نقد قلب را در قمار عشق او باخته بودند نزدیک شهر ونیز در مکانی موسوم به ''بلمونت،، منزل داشت ، و باسم ''پرشیا،، نام برده میشد - از چهره طعنه بر آفتاب میزد، در دانش خرده بر خداوند خرد میگرفت -

که بعد از دیدنش صورت نمیبست وجود پارسایان را شکیبی

روزی بادخترکی نریسا نام که نزد او سمت همدمی و منادمت داشت در قصر خود نشسته و سخن از رنج و محنت عظیمی که بدن خرد و حقیر آدمی را پیوسته احاطه دارد در پیوسته بودند. نریسا که مانند بانوی خویش دوشیزهٔ دانشمند بود در فضیلت قناعت چنین میگفت :

'' ای ملکه خوبان! بنابر آنچه دیده و شنیده‌ایم آنانکه از پرخواری بیمار میشوند بعدد بیش از آن کسانند که از گرسنگی میمیرند باید خوشدل و شاد بود! باسرمایه کم زیستن سعادتی زیاد است! زیراکه گفته‌اند اسراف و تبذیر موی سر را سفید میکند، لیکن قناعت و خرسندی عمر دراز میاورد .،،

پرشیا سر بتصدیق جنبانید ولی مدعی بود که با گفتارتنها کار آسان نمیشود و کردار نیز مشکلی است که حل آن بدست هر کس نیست و میگفت : ''اگر عمل بنیکی بسهولت علم بنیکی میبود هرآینه دیرهای کوچک بمعبدهای بزرگ مبدل میشد، و کلبه های گدایان بصورت قصور سلاطین درمیآمد، غیبگوی دانا آنست که نخست خود از پیش بینی خویش بهره‌ور گردد - و نزد آدمی آسان است که به بیست تن کردار نیک بیاموزد تا آن که خود یکی از آن بیست تن باشد که باید تعلیم معلم را بکار بندند .،،

در همان هنگام که این دو دوشیزه خردمند بمصاحبه حکیمانه خود مشغول بودند در شهر ونیز بسانی نقد معلوم را از طفیل کرم انتانی بکف آورده و برسر آن بود که دستگاهی عالی که شایسته چنان خواستگاری باشد برای خود فراهم سازد ، و میرفت که مشتری آن مشتری خصال زهره جبین گردد ـ

چون اسباب کار را فراهم نمود با شتابی تمام بجانب قصر بلمونت رهسپار گردید و بر حسب‌عادت‌بزرگان‌زمان یکی از شریف‌زادگان شهر، موسوم به گراشینو ، نیز در خدمت وی روان شد ـ


پرشیا و نریسا

بسانی سومین خواستاری بود که بطلب آن گوهر ثمین آمده بود ، پدر پرشیا سه جعبه از زر و سیم و سرب ساخته و در یکی از آنها تصویر یگانه در دانه خود را نهفته و بروی هر یک کلماتی برمز و تعمیه نقش فرموده و وصیت نموده بود که آن سه جعبه را در برابر خواستگار پرشیا عرضه کنند و وی سوگند یاد کند که آنچه بیابد بدیگری باز نگوید، پس یکی از آن سه را بر گزینند ـ اگر در انتخاب آن گوهر مقصود صائب گردید و صورت آن‌ماهرو را بدر آورد، پرشیا از آن او باشد ـ

در آن ایام خواستگاران متعدد از اطراف عالم آوازهٔ جمال و کمال پرشیا را شنیده بودند بآرزوی وصال او به بلمونت آمده همه در انتخاب جعبه مقصود خطا کردند و نائل بمراد نگردیدند ـ از آن جمله دو تن که یکی

امیر مراکو بود و دیگری شاهزادهٔ اراگن ، در حضور پرشیا بانتخاب جعبه مقصود داوطلب شدند ـ

نخست امیر مراکو که عمامهٔ زرنگار و چهری‌گندم‌گون داشت و شمشیری کج بر کمر ، پیش آمد و گفت : ” با این خنجر آبدار که شاهان ایران زمین* راکشته و اندام سلطان سلیمان**را بخون آغشته ، خونریزترین غمزه خوبان را مغلوب میسازد و سختترین دلها را نرم میکند، بچه های درندگان را از آغوش مادر باز میگیرد ، و بر غرش شیر گرسنه خنده میزند ! آری با همین تیغ تیز ترا نیز ای بانوی خوبان بدست توانم آورد ـ،،

چون جعبه ها را در برابر او نهادند گفت :

” ای دست سر نوشت مهربان باش ! از تست که همه گونه نیک بختی یا بدبختی بآدمی میرسد !،، پس فریب ظاهر را خورده و حقه زرین که بر روی آن نوشته بود ” هر کس مرا بر گزیند آنچه که بسیار کسان طالبند بدست خواهد آورد !،، برگزید. چون آنرا بگشود جمجمهٔ مرده در آن یافت که در حفرهٔ دیدگان او نوشتهٔ نهاده بودند ـ آنرا باز کرد و چنین‌خواند : ” بارها شنیده باشی که هر چه درخشندگی دارد زرناب نیست بساکسان که چون بر ظاهر کارها نگریستند جان گرامی خود را زیان کردند ! گورهای زر اندود همواره از کرمهای زشت آکنده باشند ! ترا که نیروی جوانان است اگر خرد پیران میبود هر آینه چیز دیگر بر میگزیدی و آهنگ دیگر ساز میکردی تا در هنگام وداع بر جای خود چنین سرد نمیشدی !،،

سپس شاهزاده اراگن پیش آمد . بر صحیفه جعبه سیمین

---

* شاهان ایران ـ در اصل بکلمه صوفی Sophy وشاهزاده ایران تعبیر شده و مقصود از صوفی شاه ایران است ـ در قرن شانزدهم ، زمان شکسپیر ، که سلطنت ایران در خاندان صفویه بود در اروپا باین لقب شاهان ایران را مینامیده اند ـ

** سلطان سلیمان ـ مقصود سلطان سلیمان خان معروف بقانونی ملقب به Le Magnifique میباشد ، و این سلطان در قرن شانزدهم بعلت‌جنگهائیکه در بالکان و در ایران نموده بود در اروپا شهرتی عظیم داشته است ـ جنگهای او با شاه طهماسپ صفوی پادشاه ایران معروف است



پس جعبه سربش را ترجیح داد و چون آنرا بگشود نقش مقصود در آن بود

این عبارت نوشته شده بود ”هر کس مرا بر گزیند آنچه که سزاوار است خواهد یافت!“ او نیز فریب این عبارت را خورده و چون آنرا بگشود تصویر ابلهی را دید که دهان کج کرده و نوشتهٔ در دست دارد و بر آن نوشته چنین خواند:

”مرا در آتش هفت بار بسوختند تا شاید چیزی بر گزینم که هفت بار در کوره دانش و خرد پخته شده باشد. دریغا که در جهان مردمانی نادان یافت میشوند که چون‌مس ظاهر سیم‌اندود دارند ولیکن در باطن مس کم‌بهائی بیش نیستند! با سری بی خرد اینجا آمدم و با دو کله تهی از دانش باز میگردم! افسوس که بهره من از این گنج بیش‌از این نبود!!“

وی نیز سر بزیر افکنده و خجالت زده از پی کار خود رفت.

چون نوبت به بسانی رسید، بر سه جعبه نظر نمود و سخنانی که برروی هر یک نقش شده بود، بادیده معرفت بسنجید و عبارتیکه بر جعبه سربین خواند مناسب حال خود دید و آن چنان بود که: ”هر کس مرا بر می گزیند آنچه دارد بخطر میاندازد.“

در آن هنگام که نغمه جانبخش موسیقی مترنم بود و رامشگران سرودهای دلنواز مینواختند، بسانی در اندیشه فروشد و با خود چنین گفت: ”غالباً ظاهرهای درخشنده فریبنده‌اند، جهانیان همواره فریفته زیور و زینت میشوند. در کار عدالت و دادگستری چه بسیار دعاوی‌باطل که چون بابیانی جالب ادا میشود بطلان آن پوشیده میماند، در امر دین و آئین، چه بسیار سئیات کبیره که چون با جبینی ریاکار ارتکاب میکنند در شمار حسنات قرار میگیرد، ناراستی‌ها همه در زیر اندودی آراسته مستور میگردد. هیچ سیاهکاری نیست که چون بیرون آنرا با پرده رنگین بیارایند صورت راستکاری بخود نگیرد. آری سیمای مزین مانند ساحلی موهوم است که در دریائی هولناک بنظر رسد، یا شبیه مقنعه سفید است که بچهره هندو زنی سیاهرو بپوشانند، همه مانند پیکری مجازی است که زمانه مکار جامه از حقیقت بر آن راست کرده و داناترین حکیمان را گمراه میسازد. از اینرو تو ای زر

دلربا! ای طعام سنگین میداس* ترا نمیخواهم! نه - تو ای سیم رنگ پریده! ای بنده مبتذل آدمیان،ترا نیز نمی طلبم اما تو ای فلزبیرنگ، از ظاهر تو بجای امید آیت یأس خوانده میشود، سادگی تو جایگزین آرایش است، ترا بر میگزینم و امیدوارم که این شاخ میوهٔ نیکبختی بار آورد .

پس جعبه سربین را ترجیح داد و چون آنرا بگشود، نقش مقصود در آن بود - تصویر پرشیا بازیبائی هرچه تمامتر از آن جعبه برآمد و در موی او نوشته یافت که‌بشارت سعادت ویرا باین کلمات خلاصه میکرد: ” ای آنکه فریب ظاهر نخوردی، وبا دیده باطن نگریستی، حسن انتخاب تو برهان سعادت تست ، اکنون کامی که از خدا میخواستی ترا میسر گردید! شاد باش که دولت غلام تو شد و اقبال چاکر تو گشت . پس رو بسوی‌محبوبه بیاور، و اورا چون جان در آغوش گیر! ! “

از آن طرف صورت خوب و سیرت محبوب بسانی نیز پرشیا را چنان شیفته ساخته بود که شوهری او را از خدا بدعا میخواست، همینکه نقش مراد برآمد رو بسوی محبوبه خود نمود و بصراحت پرشیا را گفت :

”ای زهره جبین ماه سیما، و ای آفتاب روشن و ای سایه هما!

تا سر زلف پریشان تو محبوب منست روزگارم بسر زلف پریشان ماند

مرا سرمایه و نقدی که در خور مشتری چون تو مشتری خصلتی باشد در دست نیست و جز نژاد شریف و دامان پاك و دل مستمند شیر بهائی بهر تو نیاورده‌ام، چه شود که بادیدهٔ عنایت بر آن نظر کنی!

مقدور من سری است که در پایت افکنم گرزانکه التفات بدین مختصر کنی!

پرشیا را که نظر بشیم ستوده و مکارم‌اخلاق‌آن‌جوانمرد بود و مکنت‌خداداده‌اش او را ازتعلق بمال و منال بی نیاز مینمود، بالهجه از شرم

---

* میداس پادشاه فریژی (Phrygia) است که از یکی از خدایان طلب کرد باولامسه کیمیا عطا کند تا هرچه لمس کند بزرناب مبدل گردد، چون ملتمس او اجابت گردید، طعام اوبه زر خالص مبدل گشت و از فرط حرص و طمع جان او بخطر افتاد- اسم این پادشاه در ادبیات غربی به زردوستی و حرص و شره در جهان ضرب‌المثل شده است مانند ”قارون“ در ادب شرقی .

و حیا لرزان، باو چنین پاسخ داد: ''ای یار جانی، اگر بخواهم شایسته زناشوئی تو شوم میباید هزاران بار بیش از این وجاهت صوری و صباحت معنوی برای خود بدست آورم،، آنگاه ازروی تواضع و خجلت با نهایت ادب و ظرافت گفت ''اما من ای بسانی، دختری بیدانشم که بمکتب نرفته و علم و معرفتی نیاموخته‌ام، تنها جانی ناچیز و حقیر دارم که برسر دست نهاده‌ام تا تو اشارت کنی که در قدمت بریزم، کالبد خاکی بلکه روح آسمانی من از آن تست! آری تا امروز من ملکه این قصر بودم و خداوند محروسه خود بشمار میرفتم و بر اینهمه خدم و حشم فرمانروائی مینمودم، اما اکنون این خانه و این خدمم بلکه این جسم و این جان همه در فرمان تو میباشند، ای سرور من! سراسر هستی خود را بوسیله این انگشتر تقدیم آستانت میکنم.

عهد ما با تو نه عهدی که‌تغیرپذیرد بوستانی است که‌هرگز نرسدبادخزانش

این را گفته و انگشتری بس گرانبها به بسانی هدیه نمود.

چون عهد وداد و میثاق اتفاق مابین آن‌دوتن عاشق و معشوق مؤکد گشت نریسا که نزد پرشیا خادمه گرامی و عزیز بود، رابطه‌قلبی‌خویش را با گراشینو مصاحب شریف بسانی نیز اظهار داشت، و آن هر دو تن که در خدمت خواجه‌وبانوی خود خدمت‌گزارانی‌وفادار بودند مزید فرح و فیروزی زا درخواست دولت وصال نمودند، و باجازت ایشان طلبگار نعمت اتصال گشتند.

گراشینو اظهار نمود که دیری است دلبسته نریساست و باهم عهد و پیمانی نهانی دارند که اگر روزی بسانی را با پرشیا عقد ازدواج بسته‌گردد آنها نیز بیکدیگر پیوسته و تا پایان عمر ازهم نگسلند.. پرشیا نیز با کمال شغف پذیرفته و بسانی با نهایت شادمانی به گراشینو گفت: ''ولیمه عروسی ما بازدواج شما زینت یافت، و این سور و سرور مضاعف گردید.،،

فصل سوم

در همان هنگام که یاران کهن گرم عیش نو بودند و بخوشکامی حریفان همدم مجلس انس و طرب چیده از دولت وصال برخوردار میشدند ، گویا آسمان را بر سعادت و خرمی ایشان حسد آمد ! ناگهان رسولی از راه در رسید و مکتوبی ماتم انگیز از انتانی بنزد بسانی آورد ، نوش را به نیش و سور را بسوگ مبدل کرد .

مطالعهٔ آن نامه گونه بسانی را چنان دگرگون نمود که پرشیا بیم آن کرد که شاید در آن رساله خبر مرگ عزیزی بوده است . پس بشتاب از مضمون آن بپرسید . بسانی با حالی اندوهناك و دژم چنین گفت :

„ ای پرشیای شیرین من ! این است تلخ ترین کلماتی که مذاق جانرا زهرآگین میکند و سیاه ترین الفاظی که چهرهٔ سفید بخت را تیره می سازد !

ای بانوی گرامی ! هنگامی که من نقد قلب را باتو مبادله مینودم بآزادی و صراحت راز تهیدستی خودرا با تو درمیان نهادم، اما باز میبایستی بتو گفته باشم که دارائی من ازصفر نیز کمتر است یعنی بار سنگین وامی بردوش دارم که غرامتی هولناك را متضمن است .،،

پس سراسر سرگذشت خود ، و چگونگی استقراض از انتانی ، و وام انتانی از شایلاك یهودی ، و آن جریمه سهمگین یعنی اداء یک رطل گوشت بدنش درغرامت خلف میعاد ، همه را برای محبوبه خود باز گفت و آنگاه مکتوب انتانی را که در آن زمان رسیده بود برای وی چنین قرائت کرد :

„ ای بسانی عزیز :

دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت

سر من دار که در پای تو ریزم جانرا !

نقش امیدم باطل‌شد. سفاین گرانبارم طعمهٔ طوفان گشته اینک غرامت معهود را باید بیهودی بپردازم . از آنجا که با اداء آن مرا امیدی بزندگانی نیست آرزو دارم که در لمحهٔ واپسین ترا ببینم، با آنهمه نمیخواهم شیرینی عیش ترا تلخناک کنم، اگر آئین دوستی شمارا باین دیدار اجازت نمیدهد این مکتوب را نخوانده انگار و نام مرا نشنیده شمار :

بکام دشمنم ای دوست همچنان مگذار

کس این کند که دل دوستان بیازارد ؟

پرشیا از استماع این نامه‌جگرسوز فریاد برآورد : ” وه ! ازین دوستی و صفا ! بسانی بر تست که همه کارها را رها کنی و بسوی یاری چنین وفادار بشتابی ! هم اینک آنقدر زر و سیم با خود بر گیر که هزاران بار بیشتر از وجه وام باشد ، و پیش‌از آنکه تندباد حوادث موئی از سر آن رفیق شفیق ببرد جان او را خریداری کن ، و تو ای عزیز که باین قیمت خریداری شدهٔ در دل من بیش ازینها قدر و ارزش خواهی داشت.،،

در همان روز بسانی و گراشینو از نعمت وصال تمتعی نا گرفته محنت فراق را بر خود هموار کردند و بسوی شهر ونیز شتافتند اما افسوس که انتانی را در زندان شهر محبوس یافتند .

میعاد بسر آمده ، و یهودی سنگدل نقدی را که بسانی در عوض وام عرضه نموده بود پذیرفته ، و با حقدی تمام اداء جریمه را مطالبه مینمود ، و یک رطل گوشت بدن دشمن دیرین را بر خروارها زر ناب ترجیح میداد . برای آنکه این قضیه حیرت انگیز در حضور امیر ونیز داوری شود روزی مخصوص در دیوان عدالت معین گشت . و بسانی با دلی لرزان و خاطری پژمان منتظر پایان محاکمه بود .

فصل چهارم

آنزمان که پرشیا از شوی‌عزیز جدا میشد و بادیدگان گریان او را وداع مینمود بوی سفارش کرد که بهر قیمت که باشد رفیق صدیق و یار شفیق را بسلامت باخود باز آورد - لیکن ازدل غدار یهودی بیم داشت که مبادا بسانی بمقصود نرسد و جان انتانی قربانی این عروسی گردد - از این رو چون تنها بماند لختی باندیشه فرو شد و فریضه خود دانست که در خلاصی جان انتانی، شوهر عزیز را یاری نماید و بقدر مقدور بکوشد تامشکلی گشاید.

هر چند خویشتن را در مقام احترام بسانی مانند زنی مطیع، تسلیم فکرت و ارادت شوی نموده بود لیکن از آنجا که کاری دشوار درپیش، و جانی گرامی در خطر، و فتور از عقل دور، و هنگام کوشش و مجاهدت بود، آهنگ آن نمود که نهانی و بیخبر از شوی بونیز رود و فکر و رأی خود را بآزمایش گذارد و در حمایت انتانی سخنی گوید.

پرشیا را خویشاوندی بود از طبقه قضات، بلار نام که سرانگشت فکرتش در حل معضلات شیوهٔ سحر داشت، و تیغ زبانش در فصل محاکمات برهانی قاطع بود. پرشیا مکتوبی بوی نگاشته و از او دو جامه قاضیان ونامهٔ در معرفی خویش درخواست نمود - پس از آنکه نامه و جامه برسید وی لباس قاضیان بپوشید و خادمه‌اش نرسیا را بکسوت منشیان درآورد، و در حال رو براه نهادند و باستعجال بطرف ونیز شتافتند.

روز محاکمه در رسیده بود و مجلس داد رسی در محضر امیر و رجال شهر منعقد شده، قضات در صدر نشسته، حاضران منتظر انجام آن داوری عجیب بودند - ناگهان جوانی بلباس قاضیان بدرون آمد و مکتوبی از بلار در دست داشت که در آن نوشته بود:

''آهنگ آن داشتم که بوکالت انتانی در محضر عدالت حاضر شوم و در این دادرسی شرکت کنم، لیکن چون بیماری مرا اجازت نداد، در عوض

خود شاگرد دانشمند خویش را فرستادم . اورا بگذارید که بجای من درکار انتانی و شایلاك داوری کند، امید آنکه خردسالی او مانع احترام سالخوردان درباره وی نشود، چه بسا سرهای جوان که دارای خردپیران است.،،

امیر شهر از منظر زیبای جوان که در لباس قاضیان سیمای کهن سالان بخود بسته و سر را با موی عاریت آراسته بود بعجب آمد، لیکن چون بلار قاضی معروف بود تقاضای او را پذیرفته اجازه حکومت باو دادند .

پس قاضی نوجوان باطراف نگریست، در یکسو یهودی بیرحم را دید که با دیدگان سرخ و رخسارهٔ بر افروخته بکینه‌جوئی کمر بسته است، و در جانبی دیگر بسانی را مشاهده نمود که باحالتی مضطرب و قلبی از بیم و هراس مشوش ایستاده است او بسانی را بشناخت و لیکن بسانی او را نشناخت .

امیر شهر بانتانی میگفت :

''ایخواجهٔ جوانمرد تو آمدهٔ که حریفی سنگدل را جواب بگوئی، افسوس، سندی در دست یهودی است که قانون شهر ونیز نقض آن نتواند کرد و آن شقاوت پیشه را دل از شفقت تهی است، و سرموئی آدمیت و مردمی درضمیر او راه ندارد .،،

باری اهمیت و اشکال حل این عقده پرشیا را بر انگیخت که لطافت طبع و کم روئی را که از خصائص زنان فرشته سیرت است بیکسو نهاده بتدبیر کار با دستی توانا و قدمی استوار عزیمت نماید، پس نخست رو به شایلاک کرده گفت : ''ای بازرگان! بموجب قانون ونیز ترا حق آن است که جریمه منظور در حجت را بتو ایفأ نمایند لیکن :

نشاید خرمن بیچارگان سوخت نمیباید دل درماندگان خست!

آیا میدانی که عاطفه رحم قلب بشر را از صخرهٔ صما تمیز داده است؟ رحم مانند قطره بارانی است که از آسمان ارواح عالیه بر زمین خشک بینوایان میبارد، آنکه رحم میکند و آنکه مورد رحم میشود هر دو را در برکات لطیفه جاودانی مستغرق می سازد . هر قدر که آدمی بزرگ باشد این صفت کریم نزد او بزرگ‌تر است . رحم میراثی است الهی که پادشاهانرا از تاج و تخت

سلطنت گرانبهاتر میباشد، نیروئی است زمینی که آدمی را بآسمان نزدیک مینماید ـ همان گونه که آدمی از خداوند رحیم استرحام میکند باید خود رحم پیشه سازد تا مستحق رحم شود ـ،،

یهودی در پاسخ گفت : ,, این سخنان بگوش من چون باد بی اثر است ، میعاد حجت سپری شده و وامدار من دین خود را نپرداخته ، از اینرو جریمهٔ که تعهد کرده است باید بپردازد !،،

قاضی گفت ، ,,آیا انتانی نمیخواهد وامخودرا ادا کند؟،، بسانی بجواب این سؤال قدم پیشنهاده گفت : ,, اینک من حاضرم که سه هزاراشرفی دین‌انتانی را باضعاف‌مضاعف چندانکه یهودی خواسته باشد بپردازم .،،

یهودی سر را بانکار جنبانیده اظهار نمود که حاجتی بسیم‌وزر ندارد و جزجریمه‌مقرر یعنی یک رطل گوشت از بدن انتانی چیز دیگر نمی خواهد .

انتانی برفیق صدیق خود روی کرده گفت : ,, ای عزیز، اندکی بیندیش که ما را سروکار با یهودی سنگدل است ، از یهود طلب شفقت کردن بدان ماند که در ساحل دریا هنگامیکه امواج طوفان‌خیز اوج گرفته از آن طلب آرامش کنی ! یا اینکه از گرگی خونخوار زمانی که بره از آغوش میش در ربوده درباره آن امیدنوازش‌وتلطف داشته باشی ! یا آنکه از اشجار صنوبرکوهساران موقعی که از وزش تند باد بیقرارند انتظار سکون و سکوت نمائی ! وقوع این محالات میسر است ولی میسر نیست که قلب یهودی دارای رحم و عطوفت شود ! ،،

پس بسانی با خاطری دژم و دلی پژمان از قاضی دانا درخواست نمود که چه میشود اگر قانون شهر را در این قضیه باستثناً تغییر دهند مگر جان انتانی را باز خرند ؟ لیکن قاضی بمتانت و وقاری تمام گفت :ـ ممکن نیست قانون را بتوان تغییر داد ـ یهودی از این سخن همچو پنداشت که قاضی بمنفعت او سخن میگوید پس بطرب آمد و گفت : ,, آفرین بر تو ای قاضی عادل ! حقا که در علم و دانش چون دانیالی ! و در معرفت و کمال چون

حزقیل ! هرچند جوانی ولی دانش پیران داری ! ،، آنگاه قاضی سند یهودی را خوانده گفت : ,, آری میعاد حجت بپایان رسیده و بحکم قانون تاجر یهودی مستحق است که یک رطل از کالبد انتانی از هر یک جا بخواهد قطع کند ! ! ،،

پس دوباره روی بشایلاك کرده گفت شایلاك بیا و مروت پیشه کن ! دادهٔ خویش را بازستان و از جان این مرد بگذر ! ،،

یهودی گفت : بخاندان اسرائیل سوگند که در ناطقه بشری بیانی که بتواند دل مرا نرم و عزیمت مرا ضعیف کند آفریده نشده است ! ،،

پس قاضی رو بانتانی کرد و گفت : ,, ناگزیر ای جوانمرد سینه خود را آماده کارد خصم کن ! ،، یهودی خنجری آبدار از جیب بر آورده بقطعهٔ چرمی همی سائید ، و با شتابی تمام آماده انتقام بود ـ گراشینو او را گفت : ای یهود بی ایمان که کارد خود را بر روی چرم کفش خود تیز میکنی غافل که آنرا بر روی روح و روان خود میسائی ! تبر جلاد را از هر فلز که ساخته باشید بتیزی تیغ کینه تو نیست و هیچ دعائی در دل چون سنگ تو اثر نمیکنند ! ! ،،

پس قاضی به انتانی اجازت فرمود آخرین سخنان خود را گفته و تسلیم دشمن شود ـ

جوانمرد رو به یار وفادار خود بسانی کرد و گفت :

میوهٔ که از همه بارهای شاخسار ضعیف‌تر است زودتر بزمین می افتد ، و گوسفندی که در گله از همه علیل تر است زود تر تسلیم قصاب میشود ، تن ناتوان من نیز برای خنجر مرگ آماده است ! ای یار عزیز بیا تا ترا وداع گویم ! دل تنگ مدار ! ترا بخدا میسپارم ـ

سر گذشت مرا بمحبوبه گرامی خود حکایت کن و بگو که تا چه پایه لوترا دوست داشتم !

گر سرم میرود از عهد تو سر باز نه پیچم

تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را !،،

بسانی با چشمان اشکبار و صدای لرزان او را در آغوش گرفته و گفت : ” ای انتانی گرامی ! آری محبوبهٔ من نزد من چون جان عزیز بوده است ، ولی جان بلکه سراسر جهان برای من بعد از تو چه قیمت خواهد داشت ؟ من زندگی بی تو نخواهم و همه را برای یک‌موی تو فدا می کنم -

هرگز نباشد از سر و جانت عزیز تر

چشمی که بر سر است و روانی که در تن است ! “

هر چند ظاهرا این سخنان در گوش آن قاضی نوجوان تأثیری ننمود لیکن خود داری نتوانست و به بسانی گفت: ”اگر محبوبه تو حاضر میبود بیقین سخنان تواش خوش آیند نمیشد“ - پس گراشینو که همواره میخواست در جوانمردی و کرم از خواجهٔ خود پیروی کند گفت : ” مرا نیز محبوبهٔ است که او را از جان دوست تر می دارم اگر عدمش سرموئی در تغییر خوی زشت این یهود بدسرشت مؤثر میبود هر آینه بر وجودش ترجیح میدادم ! منشی جوانی که بمصاحبت قاضی بمحکمه آمده و مشغول تحریر بود سر برداشته گفت :

” شکر کن که در غیاب او این کلمات را میگوئی وگرنه در حضورش یارای این سخن نداشتی ! “

در این هنگام یهودی بی‌تابانه فریاد بر آورد که چرا بیهوده وقت مرا ضایع میکنید ؟ حکم را صادر کنید و بگذارید از پی کار خود بروم .

فصل پنجم

دراین هنگام سکوتی عجیب بر سراسر حضار دست داده و تمامت دلها بر حال انتانی جوانمرد سوزان و چشمها گریان بود . قاضی امر نمود که ترازوئی برای سنجیدن گوشت مقطوع حاضر آورند . پس به یهودی روی کرد و گفت :

” ای شایلاك ! میبایستی که جراحی حاضر آوری تا زخم انتانی را در حال مرهم گذارد مبادا بهلاکت افتد .“ شایلاك فرو مایه که غایت امیدش مرگ آن جوانمرد بود گفت ” چنین شرطی در حجت قید نشده ! “

قاضی گفت : ” آری این معنی در سند نوشته نشده ولیکن از راه ثواب شایسته آن است که چنین کنی ! “

شایلاك گفت ـ ”حاشا و کلا ! هرگز چنین نکنم زیرا که در حجت ذکر نشده است !“

پس قاضی گفت : ” آری یک رطل گوشت از بدن انتانی از آن تست، قانون اجازه میدهد و محکمه فتوی، تو میتوانی که حتی از قلب او قطع نمائی.“ همینکه یهودی این بشنید از فرط شعف برقص در آمده فریاد زد ”احسنت بر تو ، ای قاضی ! حقا که دانیال سر از گور بر آورده و سلیمان به حکومت نشسته ! “ پس کارد خود را بیرون کشیده و چون گرگی که بربره نگرد بانتانی نگریسته و گفت زود باش و آماده مرگ شو ! قاضی گفت : ” ای یهودی ! اندکی درنگ کن ، این نوشته که بدان متمسکی حق یک قطره خون بتو نداده تنها یک رطل گوشت جریمه خلف میعاد است که میتوانی بدست آوری، آگاه باش که اگر در اخذ این جریمه قطره ای از خون او بریزی ، بموجب آئین شهر ونیز سراسر مال و منالت ضبط حکومت خواهد شد .“

این نکته دقیق که کشف آن بدستیاری فراست وذکاء آن قاضی نوخواسته

مقدر بود ، جان‌تاجرونیزی را از خطرنجات بخشید . چه بریدن عضوی بدون‌ریختن‌خون محال بود ، و نصیب یهودی از این ماجرا نکبت و وبال . حاضران همه از هوش و خرد قاضی جوان بشگفت ماندند و از دانائی و فطانت او متحیر گشتند . از آن‌میان گراشینو خاموشی را شکسته بشعف فریاد بر آورد و یهودی را استهزأ کنان گفت : ” آفرین بر تو ای قاضی ! حقا که در علم و معرفت چون دانیالی و در خلق و سیرت چون حزقیل ! “ یهودی متنبه شده دانست که سفلگان‌را بر راد مردان دستی نتواند بود .

شایلاك چون مشاهده نمود که نیت خبیثش بعمل نیامد و خائب و خاسر گردید بحرمان نظری کرد و تمنای اداء دین را نمود . بسانی که از نجات ناگهانی یار عزیز بنشاط آمده بود گفت : ” اینک زر و سیم ، هر قدر که خواهی بر گیر و برو.“ لیکن قاضی او را باز داشته گفت : ” اندکی آهسته باش ، یهودی را جز غرامت چیز دیگری نمی رسد. هان ای شایلاك ! بشتاب ، بدن انتانی اینک حاضر است ، یک گوشت از آن ببر ! ولیکن بهوش باش که یکقطره خون نریزی ! ونیز برحذرباش که از یک رطل زیاده و یا نقصان نکنی، که اگر در ترازو بسنجیم و یک سرمو بر آن بیفزاید یا بکاهد بموجب قانون محکوم بقتلی و تمامت مال



شایلاك

و مکنت‌تو ازآن‌حکومت‌شهرونیز خواهد بود ! ،، شایلاك فریاد برآورد : ,, پول مرا بدهید و بگذارید بروم ! ،،

بسانی گفت : ,, اینک مال بستان ، و دست طمع کوتاه کن!،، یهودی بهوای‌زرمسکوك بطرف‌بسانی شتافت ، لیکن قاضی بانگ برآورد و گفت : ,,اندکی درنگ کن ! کاری دیگر برای تو دارم! تو کسی بودهٔ که بقصدجان‌یکنفرازسکنه‌شهرونیز توطئه نموده ، و خدعهٔ اندیشیده ای، و چنین کس‌را بموجب‌قانون‌آن کشور جزا آن است که بحکم‌امیرشهر بقتل برسد ! اینک اگر ترا سلامت سر و خلاص‌جان میباید باید که بر پای امیر افتاده و ازو بخشایش طلبی ! ،،

امیرونیز به یهودی بحقارت نظر کرده گفت : ,, برای آنکه فضیلت و برتری یک تن رومی بر یهودی‌سفله معلوم شود ، پیش ازآنکه درخواست عفو کنی جان ترا می بخشم ، لیکن مال تو یک نیمه ضبط دیوان میشود و نیمه دیگر بانتانی تعلق میگیرد . ،، انتانی نیز از رادمردی و کرم نفس بر آن مال دامن بی‌نیازی افشانده وآنرا به یهودی باز بخشید ، و جهود مردم آزار بادلی زار و روئی شرمسار عزم باز گشت نمود .

پس امیر دیوان را منقضی و حضار را مرخص ساخت ، سپس عقل و کیاست آن قاضی نوجوان را تحسین گفت ، و ویرا بقصر خود بمهمانی دعوت نمود، پرشیا که میخواست قبل از شوی خویش بمنزل باز گردد، دعوت امیر را نپذیرفت و از او پوزش طلبید . امیر بانتانی گفت : ,, جا دارد که این جوان دانا را از دل و جان پاداش دهی ، زیرا که او را بر تو حق حیات است . ،،

فصل ششم

پس از آنکه امیر و اهل دیوان عدالت هر یک از سوئی برفتند ، بسانی درپی قاضی روان شد و بوی گفت :

ای‌باد بامدادی،خوش‌میروی‌بشادی پیوند روح کردی، پیغام‌دوست‌دادی!
بر بوستان گذشتی بادبهار بودی شاد آمدی و خرم فرخنده‌بخت‌بادی!!

من و دوست عزیزم انتانی از برکت‌دانش‌تو امروز از چنگال مرگ رهائی یافتیم، سر و جان را در راه تو مقداری نیست لیکن از تو درخواست میکنم که همان سه هزار اشرفی وام یهودی را از ما بپذیری!،،

انتانی نیز باو گفت: ,,معلوم است که حق تو بر من بیش ازاین بالاتر است. همیشه مدیون عنایت و مرهون فطانت تو خواهم بود. ،،

قاضی البته نقدینه نپذیرفت و گفت: ,,دستمزدحقیقی‌انسان همان رضایت کامل قلب او است که بحمدالله مرا حاصل گردید.،، لیکن چون بسانی را بر تقدیم هدیتی اصرار بود، ویرا نظر بانگشتراو افتاد، همان انگشتری که بیادبود عهد و محبت بوی داده بود، در حال تدبیری اندیشید و گفت: ,,مرا اجری و پاداشی نباید. ور زآنکه در این کار اصرار کنی، تنها بهمین انگشتر که در دست داری قناعت میکنم.،،

از این سخن بسانی خیره بماند، زیرا قاضی ازوی چیزی طلب نمود که وی بر حفظ آن مادام‌العمر پیمان بسته‌بود. پس با کلماتی پریشان گفت: ,,دریغا که این انگشتر را من از خود جدا نتوانم کرد، زیرا یاد بود زناشوئی است و اگر قاضی را انگشتری باید، هم اکنون نفیسترین انگشتری‌های‌شهرونیزرا برای او حاضر توانم کرد.،، قاضی را این انکار خوش نیامد و با خاطری رنجیده روبازگردانید و گفت ,,آری هر کس گدائی کند با وی چنین سخنان باید گفت!،، این بگفت و دل آزرده رو براه نهاده و عازم رفتن شد.

انتانی‌جوانمرد را از این پیش‌آمد دل بگرفت و به بسانی گفت:
''ای یار عزیز! انگشتری را باو هدیه کن، مگر محبت من بخدمت عظیمی که این جوان دانشمند در خلاص جان من نمود بقدر دلتنگی و کدورت همسر تو قدر و قیمت ندارد؟،، از این گفته بسانی شرمگین شد و بر او ناگوار آمد که تا باین اندازه خویشتن را حق‌ناشناس نشان دهد. پس در حال گراشینو را با انگشتری از پی قاضی فرستاد. منشی وی نیز انگشتر گراشینو را تقاضا کرد، وی، که همواره میخواست در کرم و سخا از خواجه خود باز نماند درخواست‌اورا بپذیرفت و انگشتری‌خودرا باو هدیه نمود.

فصل هفتم

در لیله بدر که پرتو ماه برو بحر را سیم اندود کرده بود ماهروی رومی در قصر بلمونت باچهری خندان و دلی خرم و خاطری شادبعیش و طرب نشسته و اسباب فرح و شادمانی از هر جهت فراهم ساخته امشب نشاط وطربی نهانی داشت و ازمنظره جهان لذتی دیگر میبرد . چون بزمین مینگریست رخسارهٔارض در نظرش بسی زیبا جلوه گر میشد و چون بر چهره قمر نظر میکرد تابش و روشنائی آنرا بیشتر ازپیش میدید. همینکه صفحه ماه در پس‌قطعه ابری روی نهان‌مینمود اشعه‌شمعها که در آن بزم افروخته بودند جایگزین نورخداوند شب میشد .

پس رو به نریسا خادمه خود نموده و گفت : نریسا ! ببین که این نور شمع حقیر تاچه مسافتی بعید میرود، و مسافرینی که اینک از ونیز میآیند پر تو آنرا در اقصای بیابان مینگرند ، همینگونه اثر عمل صالح و کردار نیک در این دنیای بیکران میدرخشد و تاجایگاهی که آنرا پایان نیست نور میافکند.،،

در این اثنا آواز لطیف‌ونرم‌موسیقی قطع شد بسانی با انتانی بدرون قصر آمدند بسانی با اشتیاق تمام یاردیرین خود انتانی‌را بمحبوبه خود معرفی نمود گفت :

”ای بخت سعید مقبل ! و راحت جان و مرهم دل،

درسایه‌ایوان‌سلامت ننشستیم تا کوه و بیابان مشقت نبریدیم ! دشمن که نمیخواست چنین کوس‌بشارت همچون‌دهلش پوست‌بچوگان‌بدریدیم.

اینک دوست عزیزم انتانی را که در طریق رفاقت و راه صداقت جان گرامی را بخطر افکنده بود بسلامت نزدتو آورده ام خداوند منان قاضی‌جوان را که گو یا فرشته‌رحمت بود از آسمان بنجات وی گسیل فرمود که از برکت‌هوش‌ثاقب و رأی‌صائب جان‌این‌جوانمردرا از چنگال بغض و

عناد یهودی کینه‌توز آزاد فرمود و مرا بندهٔ کرم اخلاق خود ساخت ، حقا که در نفس او معجزه‌ٔ بود که مردگان را جان میبخشود .

که در آموختنش این لطف و بلاغت کانروز
مردم از عقل بدر برد چو او گویا شد ! »

پرشیا را از این سخنان خنده گرفت و مقدم‌یاران‌گرامی را پذیره شد . سپس جملگی بعیش و نوش بنشستند ، و بمیگساری برخاستند در این اثنا قال‌وقیلی ازیک‌گوشه‌بزم برخاست ، و آن نریسا بود که با شوی خویش نزاعی در پیوسته بود، پرشیا سبب آن باز پر سید ، گراشینو بپاسخ گفت "ای بانوی خوبان بنگر که نریسا برای یک انگشتری ناچیز با من منازعه میکند ! »

نریسا گفت " نی ! نی ! آن انگشتری هیچوقت همچو پست و ناچیز نبوده است . هنگامی که من آنرا بتو دادم نگین دل را در حلقه ارادت تو نهادم ، حلقه محبت تو بگوش کردم. اینک تو بمن میگوئی که آنرا بمنشی‌قاضی داده ! ! میدانم که زنان‌شوخ‌چشم‌شهرونیز آنرا از تو گرفته اند ! »

گراشینو فریاد بر آورد : " خدا داناست که انگشتر را بزنان نداده ام . بلکه بجوانی بخشیدم که ظاهراً بسن بلکه بقامت تست . و آن جوان منشی قاضی بود که بقوت برهان وکمال‌استدلال جان انتانی‌را از خطر باز خرید . چون از من بپاداش ، تمنای آن نمود فتوت ندیدم که از او دریغ دارم . پرشیا گفت : حق با نریسا است ! شایسته نبود خاتم زناشوئی را برایگان از دست دهی ، من نیز انگشتری به بسانی داده ام که سراسر عمرآن را حفظ خواهد نمود . » گراشینو راه عذری برای خود یافت و گفت چون‌خواجهٔ‌من اول انگشترخویش‌را بخود قاضی عطا کرد، منشی قاضی نیز بخاتم من طمع بست ، از آنجائیکه در محاکمه انتانی بنوبت‌خود رنج برده و بکتابت‌وتحریردعوی پرداخته بود من نیز تقاضای اورا اجابت کردم اگر خطائی رفته است باید نخست از بسانی مؤاخذه نمود . »

همینکه پرشیا این را بشنید بر آشفت و روی‌عتاب به بسانی کرده و ملامت کنان گفت :

" دیدی که وفا بجا نیاوردی . رفتی و خلاف دوستی کردی ؟ آیارسم وفا آن بود که علامت زناشوئی و میثاق‌وفاق‌را بزنان شهرونیز دهی ؟ زهی سست عهدی وبیوفائی !! "

بسانی را حال دگرگون گشته باخاطری مضطرب و پریشان گفت :

بمردانگی سوگند که حلقه‌محبت‌ترا برگوش‌جان دارم و خاتم مهرو محبت را بانگین دل پیوسته ام و انگشتری‌زواج را بهیچ زنی نداده ام ، بلکه آن قاضی نوجوان که حکیمی دانشمند و فرزانه بود و سه هزار اشرفی بپای‌مزد پیشکش‌قدم‌وی نمودم، باستغنا دامن افشاند ، دلبستهٔ آن انگشتر شد ! چون ازو دریغ کردم سخت از من برنجید و خود انصاف ده ، ای محبوبه‌عزیز ! آیا رنجاندن چنین جوانمرد که جان دوست گرامی مرا نجات داده است از فتوت دور نبود ؟ ای غیرت‌لعبتان طناز ، بر گناه من مگیر ! وپوزشم بپذیر . اگر تو خود آنجا حاضر بودی هر آینه بمن امر مینمودی که خواهش او را اجابت کنم و انگشتری ترا از او دریغ ندارم . "



انتانی که حاضر این مجادلات و شاهد بر این مقالات بود سخت غمگین شد و گفت : " آه و افسوس که وجود ناچیز من سبب این گفتگوهای ناپسند شده است ! آری گرچه جان من بخاطر بسانی در خطر بود لیکن این قاضی دانا که از شوهرت انگشتری راگرفت اگر نبود.

هم اکنون من در شماررفتگان بودم ، اینک نیز آماده ام که دوباره تحت غرامت یهودی درآیم ، و جان خود را تسلیم نمایم و نگذارم که بسانی را عهد مودت با تو سست گردد .

همه سلامت نفس آرزو کنند مردم   خلاف من که بجان میخرم بلائی را،،

پرشیا را تبسمی لطیف گرد لبان لعلگون نمودار شد و گفت :

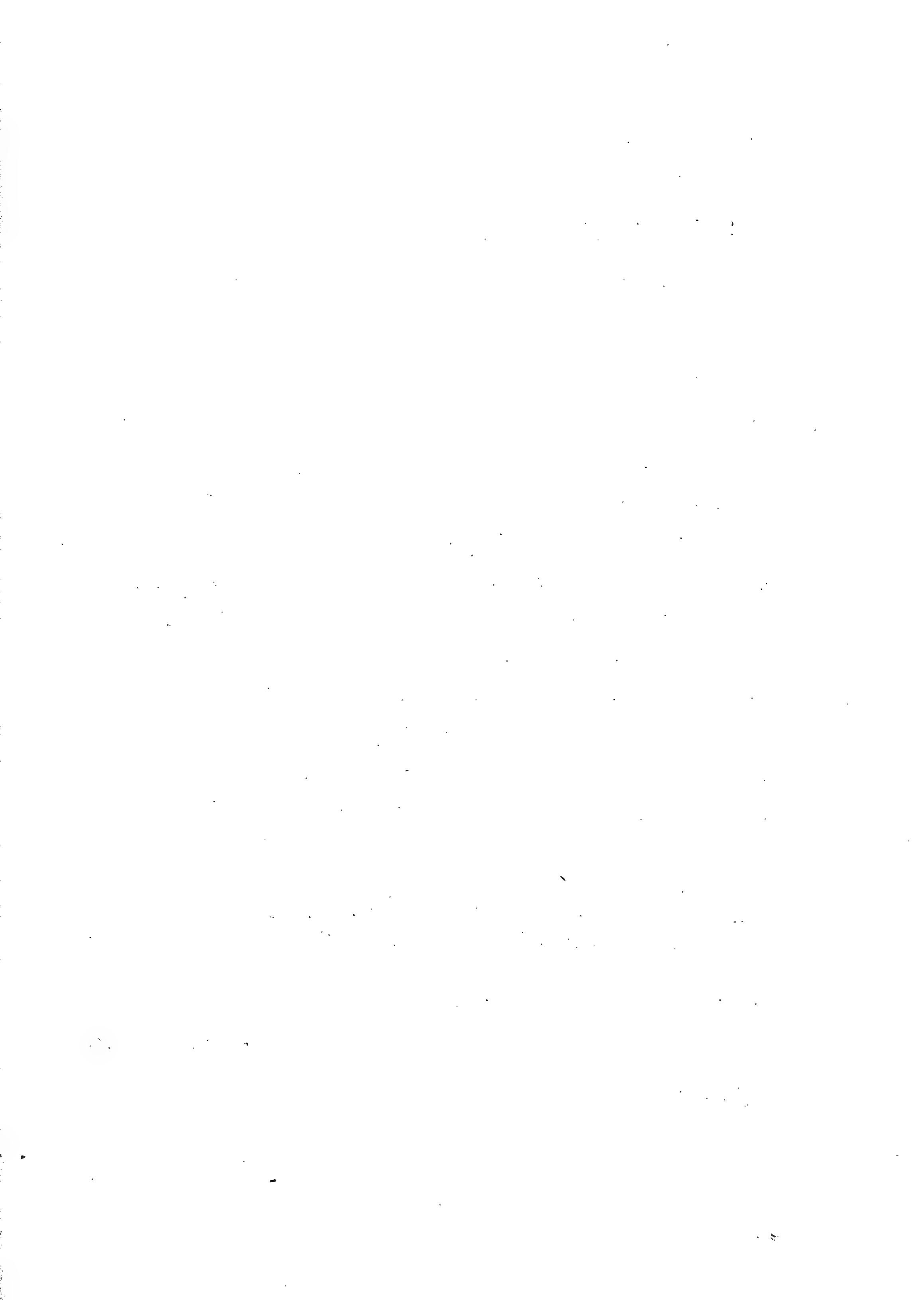
''چون تو عمل‌او را ضامن شدی من اینک گم کردهٔ‌او را بوی باز میدهم بشرط آنکه پس ازینش بیش از آن محافظت کند.،، چشم بسانی که بر آن انگشتر افتاد حیرت زده برجای بماند ، چه همان خاتم را بدید که از دست داده بود .

پرشیا که اورا متحیر دید پرده از روی کار برداشت ، و حکایت را چنین نقل نمود که چون بسانی با حال پریشان به شهرونیز روی نهاد ، من مکتوبی به بلارکه عالمی واقف به اسرار قضا و فنون علم داد گری است نوشته و ازو دو جامهٔ قاضیان بانضمام سفارشنامه ای برای امیر ونیز درخواست کردم بدین وسیلت بدیوان عدالت حاضر شدم و آنچه دیدید و شنیدید کردم تا جان انتانی را نجات دادم . هم اینک مژدهٔ دیگر دارم: و آن اینست که کشتیهای پر از نفائس و سفاین‌ممتلی از امتعهٔ گرانبها که متعلق بانتانی در کرانهٔ دریاها بودند همه بسلامت بساحل رسیده و شهرت غرق آنها یکباره دروغ بوده است . حالا بیائید تا گل بر افشانیم و می نشاط در ساغر طرب اندازیم ! ،،

شوهران را از این شعبدهٔ زنان خنده گرفت. پس آنگاه با دلی فارغ و شاد و خاطری از بار غم آزاد ، بدوستکامی و میگساری بنشستند .

و چنانچه سراسر ایشان مراد دل یافتند ، ایزد تعالی کافه دوستان را بمراد دل برساند.

پایان



افسانه دلپذیر

اشخاص حکایت

(با اسامی پارسی که جایگزین اسامی بیگانه شده است)

۱- شهریار	امیر در تبعید
۲- بختیار	برادر امیر غاصب سلطنت
۳- پهلوان کشتی‌گیر	
۴- نیک چهر	پسران امیر متوفی میر فرخزاد
۵- شیرزاد	
۶- وفادار	مستخدم پیر نیکچهر
۷- پریچهر دختر شهریار	
۸- پریزاد دختر بختیار	
۹- امراء و بزرگان که با شهریار مهاجرت کرده‌اند	
۱۰- شبانان و خادمان	
۱۱- فیروزه	نام عاریتی پریچهر
۱۲- فیروز	نام عاریتی پریزاد

محل نمایش: خانه نیکچهر - دربار بختیار - جنگل آردن (Ardenne) در فرانسه

فصل اول

حکایت کنند که در ازمنهٔ پیشین پادشاهی را دو پسر بود ، یکی شهریار نام داشت و دیگری بختیار - پسر مهتر را باخلاق پسندیده و صفات حمیده که بموروث و مکتسب بدست آورده بود بولیعهدی برگزید، و او را وارث تاج و تخت خود قرار داد و فرزند کهتر را که صفاتی ناشایست و ملکاتی ناپسند داشت از نزد خود براند- همینکه دورهٔ عمر پدر بسر آمد، فرزند کوچک بر برادر بزرگ بشورید و مملکت را از او بگرفت .

شهریار که کشمکش و ستیز با برادر را موجب خرابی ملک و ویرانی خلق میدید بریختن خون لشکریان دل نه داد، و کشور را به بختیار رها کرد و خود از آن دیار رخت مهاجرت بربست- با چند تن از یاران صفا پیشه و خدمتکاران وفادار بجنگلی انبوه که در خارج مملکت واقع شده بود متواری گردید .

زاغ چون شرم ندارد که نهد پا برگل بلبلان را سزد از دامن خاری گیرند

در آن روضهٔ زیبا که اشجار آسمانسایش راه را بر سموم هموم‌بسته، و انهار روح افزایش از هر سو کوثر و سلسبیل روان کرده بود نزهتگاهی لطیف و عشرتکدهٔ خرم فراهم ساخت - حشمت و شکوه پادشاهی که آلوده به درد سر و محنت بود در آنجا بآرامش و سکون مبدل فرمود، تواضع و فروتنی دهقانی را، که با امن خاطر و طیب نفس آمیخته بود بگرفت، و از جاه و جلال سلطنت که بخون دل و سوز روان همراه بود چشم فرو پوشید - مانند مردان عصر زرین سعادت بصلح و صفا و امن و امان روزگاری بشادی و خرسندی بسر میبرد و میگفت :

از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش
کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است
حافظا ترك جهان گفتن طریق خوشدلی است
تانپنداری که احوال جهانداران خوش است

همه روزه از اطراف مملکت نجبا و بزرگان ملک که طاقت تحمل ظلم و ستم بختیار را نداشتند جلاء وطن اختیار کرده و بنزد آن پادشاه میآمدند و وی با آن مهاجرین دور از زاد و بوم که همه از اعیان و بزرگ زادگان ملک بودند، در آن گوشهٔ انزوا بآزادی و فراغت روز میگذرانید ـ آنجماعت در موسم تموز از شاخسار درختان سایبانی ، که بسی زیباتر از چتر پادشاهی بود، بر میافراشتند، و از گوشت لذیذ غزالان صحرائی و مرغان جنگلی، خوانی که بسی خوشگوارتر از سفرهٔ سلطانی بود میگستردند ـ چون فصل زمستان در میرسید و نفس سرد دیماه روزگار را بر آن جنگل نشینان سیاه میساخت، بادلی صبور و زبانی شکور آلام و شدائد زمانه را تن در داده حوادث تلخ جهانرا بشیرین کامی پذیره میشدند و میگفتند :-

گرچه ما بندگان پادشهیم پادشاهان ملک صبحگهیم
گنج در آستین و کیسه تهی جام گیتی نما و خاک رهیم

شهریار که شاهزادهٔ دانا و امیری خردمند بود میگفت : ''صاحب هوش باید که از هر چه بر او میگذرد پندی گیرد و حکمتی در یابد، همانگونه که در گلوی زهر آگین مار مهره قیمتی نهفته و بهمان قیاس که درنیش زنبور نوش شهد آمیخته، از مصائب زمانه نیز، هر چند که طبع آدمی را ناگوار باشد ، فوائد گرانبها میتوان اندوخت ـ بادهای سرد زمستانی که برتن ناتوان میوزد همانا مانند ناصحین صدیق و مستشاران مؤتمن اند که حقیقت امر را بی آنکه در لفاف چاپلوسی بپوشانند و بروغن مداهنه بیندایند بصراحت میگویند ـ هر چند که وزش آن بر بدن خسته و پیکر ضعیف ناگوار است لیکن بقدر نیش ناسپاسی و ضربت حق ناشناسی روان را ریش نمیکند و بروح آدمی درد و الم وارد نمیسازد.''

طریق صدق بیاموز ز آب صاف ایدل، براستی طلب آزادگی ز سرو چمن

باری چون بانظر حکمت و دیدهٔ معرفت بر عالم وجود مینگریست، دل دانای او که از محبت زخارف دنیوی پیراسته و بزیورهای معنوی آراسته بود، از هر شاخی قلمی و از هر صخرهٔ صمائی منبری و از هر جویباری واعظی میساخت ـ خلاصه آنکه نزد آن امیر خردمند عالم همه کتابی پر از پند و اندرز بود !

فصل دوم

شهریار و بختیار هر یک را دختری بود که اولی پریزاد و دومی پریچهر نام داشت . همانقدر که پدران آنها را خصومت و معاندت بود این دو دختر را رشتهٔ محبت و مودت مؤکد، و بحدی با یکدیگر انس و الفت داشتند که چون بختیار برادر را از وطن آواره نمود پریزاد را نزد دختر خود پریچهر نگاهداشت، و آن دو دختر را بحال خود گذاشت . پریزاد جور و ستمی که از عم دربارهٔ پدر خویش مشاهده نموده بود بدل نمیگرفت و دختر عم را مانند خواهر، بلکه از جان عزیز تر میداشت و از آن طرف پریچهر همواره میکوشید که بر صفحه خاطر او از جور پدر اندك غبار ملالت ننشیند، بمهربانی او را تسلیت میداد و بر غم دوری و فرقت مهجوری غمگساری مینمود .

روزی آن دو ماهروی عنبرین‌مو نزدیکدیگر نشسته و صحبتی جانانه در پیوسته بودند .

پریچهر پریزاد را میگفت : ''مبادا که غم و الم خاطرنازکت را رنجه سازد، ای دختر عم عزیز! همان بهتر که بشادی و سرخوشی بر لشکر غم بتازیم و خود را اسیر اندوه نسازیم .

''ای دل اندربندزلفش از پریشانی منال
مرغ زیرك چون بدام افتد تحمل بایدش .''

هنوز این سخنش در زبان بود که رسولی از جانب سلطان آمده گفت : ''ملک شما را دعوت مینماید که هم اکنون در قصر وی حاضر شوید زیرا که امروز دو نفر پهلوان در پیشگاه او کشتی خواهند گرفت و نظارهٔ نبرد آنان تماشائی است که غم از دل ببرد و فرح بیفزاید .''

پریچهر برای آنکه خاطر پریزاد را مشغول سازد این دعوت را فوزی عظیم دانسته امر پدر را بطیب خاطر بپذیرفت ؛

در آن روزگار که عصر شجاعت و مردانگی بود دلیران زمان بانواع فنون پهلوانی رغبت تمام داشتند از آنجمله هنر مصارعت و کشتی گیری نیز مورد عنایت خاص و عام بود، پادشاهان بترویج آن همت میگماشتند. جوانان نیرومند در میدانهای بزرگ در برابر سلاطین و در حضور بانوان هنرنمائی مینمودند، و در این فن صعب گوی سبقت از یکدیگر میربودند. پریچهر و پریزاد نیز با شوقی کامل بنظارهٔ بر قصر بر آمدند که از تفرج بر آن معرکهٔ دلبران لحظهٔ خاطر حزین را شاد سازند. لیکن افسوس که میدان را صورتی غم انگیز بود.

آن دو تن که بهماوردی داوطلب کشتی بودند یکی استادی بود قوی هیکل و فولاد بازو که در آن هنر شهرتی بسزا داشت و هر آینه هیچ حریف پنجه بر پنجهٔ او نمیزد جز آنکه ساعد سیمین خود را رنجه میساخت، و زور آوری نبود که دست کشتی بکمر او دراز کند و در پای او بر خاك هلاك نیفتد. دیگری جوانی بود نو آموز، نازك اندام و لطیف پیکر، در آغاز مراحل شباب که تا آنروز مصاف دلاوران ندیده و زور پنجه پهلوانان نیازموده، با طلعتی زیبا و قامتی رعنا. این نوجوان مبتدی داوطلب نبرد با آن قهرمان کهنه کار بود. تماشائیان همه بر هلاك وی و غلبه حریف یقین داشتند و بر ناکامی و نوجوانی او تأسف میخوردند.

ملک بختیار رو بدختران نمود و گفت: "ای عزیزان من که بقصد [illegible] زور آوری این دلاوران آمده اید مرا بیم آنست که از این تماشا شادمان نشوید چه از عجائب بوالهوسی جوانان امروز شمهٔ در کار است. نو آموزی پا بمیدان مصارعت با آن کهنه حریف نهاده که بیقین از چنگال او جان بسلامت نخواهد برد. مرا بر حیات او دل نگران میباشد. چندانکه او را پند دادم که ازین عزیمت خطرناك منصرف گردد و با جان خود بازی نکند، نصیحت من نپذیرفت. اکنون شما بکوشید، شاید که با سخنان نرم و کلمات دلپذیر او را از هول این مخاطره آگاه سازید، باشد که جان او را که برایگان میدهد باز خرید.

آن دوشیزگان بسابقه حس رحم و رأفت که فطری دختركان فرشته خوست، امر ملک را با شوقی تمام پذیرفتند و نزد جوان رفتند. نخست

پریچهر ویرا مخاطب ساخته و بر این جانبازی ملامت نمود و بترك این کار پر خطر نصیحت کرد . سپس پریزاد بسوی او شتافت و آن جوان سهی‌قد را بسیار نیکو رو و جمیل یافت ، بسی حیف خورد که چنان نوجوانی جان فدای چنین هوس کند و بیهوده مشت بر نیشتر زند و با زورمندتر از خود در آویزد. پس چندانکه هنر در ناطقه داشت بکار برد و با سخنانی مطبوع و کلماتی دلپذیر که از عاطفه لطف و رقت میتراوید او را پندها داد ، ولی افسوس که سعی او بیحاصل بود . کلمات او چون بادی که بر آتش وزد شعلهٔ همت آن جوان را فروزانتر میساخت ! چه نهایت شناعت دانست که در برابر نظر ماهروئی چون پریزاد ننگ جبن و هراس برخود روا دارد و بیددلی و سست رائی منسوب گردد . پس با لهجتی پر از شرم و حیا و عبارتی مملو از صدق و صفا ازآن ماهرویان عذر سر سختی و پایداری بخواست و بر امضای نیت خود استواری کرد ، آنگاه آهی برآورد و سخن را با این کلمات غم انگیز بپایان رسانید :

” ای ماهرویان زهره جبین ! مرا خود چه غم بالاتر از آنکه پند شما را نمیتوانم شنود و خواهش‌خوبرویانی چون شما را اجابت نتوانم نمود ! چشم آن دارم که چشمان بیمار شما بدرقهٔ همت ناتوان من باشد و این تن ضعیف را در معرکه نبرد همه دم قوت بخشد، که اگر در آنجا پنجه خصم سبب هلاك من نشود از ناوك مژگان شما جان بسپارم . اگر کشته شوم دل از قید زندگی بر بسته ام و هوای زیستن ندارم ! از مرگ من هیچ دلی اندوهناك نخواهد شد و مرا غمگساری نیست که بسوك من غمگین شود !

زمانه گر فکند آتشم بخرمن عمر بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

از نیستیم عالم وجود را زیانی‌نباشد زیرا که در این هستی مرا قدر و منزلتی نیست، همان بهتر که ننگ وجود خویشتن را از دامان گیتی فرو شویم ، باشد که بهتر از منی جایگزین من گردد ! “

ساعتی بر نیامد که معرکه کشتی شروع شد.پریچهرازخدا میخواست که آن جوان ناشناس را آسیبی نرسد لیکن پریزاد را در دل احساس دیگری

مستولی بود. روزگار پریشان آن جوانمرد در قلب آن دختر جوان تأثیری خاص نموده آرزوی مرگ و نفرت از حیات که ازو مشهود افتاد همچو مینمود که وی نیز چون او مستمندی بی خانمان و شوریدهٔ بی‌سر و سامان است، دل شجاع و قیافه مردانه وی قلب پرمهر او را دگرگون کرده و او را یکبار مفتون وی ساخته بود.

از آنسو مهربانی و شفقتی که جوان از آن دختران ماه سیما مشاهده کرد گویا شجاعت و نیروی دیگری در کالبد او بدمید که با حریف زورمند بمردانگی در آویخت و چندان پایداری کرد تا سرانجام بر او غالب آمد و او را بر زمین هلاك افکند و خلق همه در شگفت ماندند.

سلطان که این هنرمندی و شجاعت از آن جوان بدید طالب معرفت او گردید ویرا نزد خود خواند و از نام و نشانش باز پرسید.

دولت صحبت آن شمع سعادت پر تو
باز پرسید خدا را که به پروانه کیست

جوان که تا آندم از نسب و حسب خود دم نزده بود خویشتن را معرفی کرد و گفت:

" مرا نام شیرزاد است و دومین فرزند یکی از بزرگان قدیمم که امیر فرخ زاد نام داشت."

امیر فرخزاد چند سالی بود که وفات یافته- در ایام حیات از یاران هوا خواه و دوستان وفادار ملک شهریار بود و بدوستی آن پادشاه مهجور بحدی مشهور بود که بختیار، همینکه از اصل و نسل فرزندش آگاه شد روی در هم کشید و سخت غضبناك گردید و بجای آنکه او را بر آنهمه هنرمندی ستایش کند بابیمهری و ملالت بسیار روی از او بر تافت و از آن مجلس برخاست و گفت: "ای کاش آن جوان فرزند کس دیگر میبود و نام فرخزاد را در حضور ما نمیآورد تا او را پاداش شایسته میدادیم."

اما پریزاد چون آگاه شد که یار جوان وی فرزند دوست پیر پدرش میباشد خاطرش شادمان گشت و بدختر عم خود پریچهر گفت: "عجبا!

اگر میدانستم که شیرزاد فرزند فرخزاد است هر آینه پیش از آنکه در این معرکه پرخطر پای گذارد بر پای او افتاده آنقدر میگریستم تا او را ازین عزیمت منصرف میساختم!،، پس آن دو دختر نزد شیرزاد شتافتند لیکن او را، از آن خفت و خواری که ملک در باره او روا داشته بود ، بس خجل و شرمسار یافتند ـ پریزاد با مهربانی و ادب او را مخاطب ساخت و گفت :

,,ای جوان دلیر! از آنجا که باب ترا با پدر من مهر و ارادتی درکار بوده من نیز محبت ترا بارث در دل دارم و چون مرا بضاعتی که در خور قدر رفیع تو باشد در دست نیست، بیادگار اینسلسله گردن بند را که هدیتی بس حقیر است بتو میدهم و در عوض سلسله محبت ترا بر گردن مینهم .،،

باری چون بانوان بقصر سلطنت باز گشتند پریزاد که دلبستهٔ شیرزاد بود پیوسته از او سخن میگفت. پریچهر دانست که وی اسیر کمند آن جوان دلاور گردیده است پس باو گفت:

,, ای عزیزا! میبینم که سخت مفتون شیرزاد شده‌ای و نقد دل را برایگان از دست داده ای !،،

پریزاد گفت: ,,این از آن سبب است که پدرم شهریار را با پدرش فرخزاد مهر و محبت قدیم بوده است!،،

پریچهر گفت: ,,اگر چنین است که حب و بغض پیشینیان بمیراث ببازپسینان میرسد مرا باید که او را مکروه دارم، چه پدرم پدر او را خوش نمیدارد و او را دشمن گرفته است، لیکن بحقیقت نه چنین است من نیز بخاطر تو شیرزاد را دوست دارم و او را جوانی زیبا و بلندهمت میبینم .

روی خوب است و کمال هنر و دامن پاك
لاجرم همت پاکان دو عالم با او است!،،

فصل سوم

دیدار آن جوان محبوب و ذکر نام پدر وی فرخ زاد خاطر بختیار را بر آشفت و در سینه پر کینه اش عداوت دیرینه را تازه کرد. اندیشه آنکه سراسر نجبا و بزرگان ملک از او بیزار و با شهر یار یکدله اند، آتش رشک و حسد را در کانون دل او شعله ور ساخت، خاصه از آن سبب که دختر برادر در دربار او قدر و مقامی عالی دارد و همه کس او را با دیدهٔ عزت و احترام مینگرد و اخلاق پسندیدهٔ ویرا میستاید، سخت بغضب در آمد. پس برخاست و در هنگامی که آن دو دختر با یکدیگر بصحبت مشغول بودند بقصر درون شد باچشمانی خشمناک و چهری بر افروخته به پریزاد عتاب کرد و او را فرسود که باید بزودی از کاخ سلطنت بیرون رود و از سرحد مملکت خارج شود!!

پریچهر چون فرمان پدر بشنید، دامان او را گرفته بادیدگان اشکبار از او مسئلت نمود که از این خشونت و سنگدلی باز گردد و آن خواهر عزیز را از وی جدا نسازد و گفت:

"ای پدر جان! از آنزمان که من کودکی خرد سال بودم با پریزاد شبانروز یکجا بسر میبردم. هم از آنوقت باو انس و علاقه داشتم، اینک که برمن و او سالیانی دراز گذشته است و قدر و قیمت او را شناخته ام، چگونه ازو دوری توانم کرد؟ شبها و روزها برما سپری شده که با یکدیگر نشسته و برخاسته ایم. در حجره و گرمابه و گلستان باهم همدم بوده ایم و در مکتب و قصر و صحرا همنفس، بی او بر من زندگانی محال است و برفراقش طاقت شکیبائی ندارم:

سرشک من که به طوفان نوح دست ببرد
ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست"

بختیار را این سخنان غضب افزود و بر او بانگ زد: "ای دختر نادان! پریزاد منزلت آن ندارد که با تو ندیم باشد. مگر نبینی که با

رفتار و کردار خود چگونه قلب خاص و عام را بسوی خود جلب می نماید.
اگر او قرین تو نباشد هوش و ذکا و حسن و جمال تو بیشتر جلوه گر میشود
بهیچوجه بشفاعت او لب مگشا که وی محکوم بجلاء وطن است و این
حکم مانند قضای آسمانی دگر گون نخواهد شد. ،، این بگفت و از نزد آنان
برون شد.

چون پریچهر مشاهده نمود که نفس گرم وی در دل سرد پدر در نمیگیرد،
دختر عم مهربان را از او جدا میسازد، ناچار بر آن شد که وی نیز پدر را
رها کرده و در این سفر با پریزاد مصاحب باشد و گفت:

با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم   آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش

پس شب هنگامیکه دل غمازان در خواب و دیدهٔ اختران بیدار بود،
آن دو دختر با خور جینی پر از جواهر سبک وزن گران قیمت از قصر سلطنت،
یعنی محل آفت و جای مخافت، بیرون آمده بطلب شهریار سر به بیابان غربت
نهادند.

آن دو دوشیزهٔ نازپرورد که تحمل شدائد نکرده و رنج سفر ندیده
بودند همینکه در بیابان تنها گشتند، متحیر ماندند که آن راه دور و دراز را
چگونه طی کنند. پریزاد چنین مصلحت دید که هر دو خود را بکسوت
روستائیان در آورند. لیکن پریزاد جامه مردان و پریچهر لباس زنان بپوشد
تا کسی آنانرا نشناسد.

پس چون جامهٔ مبدل بپوشیدند، پریزاد خود را فیروز خواند و
پریچهر را فیروزه نامید و آن دو خویشتن را برادر و خواهر خوانده رو براه
نهادند و در بی آزادی جلاء وطن اختیار کردند و چنین گفتند:

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس   که دراز است ره مقصد و من نو سفرم

پریزاد، آن ماهروی نازك اندام که در لطافت خرده بر گل سرخ
میگرفت و در صباحت طعنه بر سمن میزد، همینکه بکسوت مردان در آمد و
بنام فیروز موسوم گشت، خوی مردان نیز بر خود بست و صلابت و جسارتی
دیگر استعاره نمود و مردانه قدم در راه گذاشت. فیروزه خواهرش که در

راه محبت او ترك خانمان گفته بود با دلی شاد و خاطری خرم بر او اعتماد کرد و با او همقدم گشت و هر دو پهنه بیابان را در نور دیده روزان و شبان قطع مراحل و طی منازل میکردند و خار و خس صحرا را چون پرند و پرنیان می انگاشتند و میگفتند :

یا رب این کعبه مقصود تماشاگه کیست

که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

ولیکن افسوس که راه دور و منزل بس دراز بود !

جنگلی که مأوای ملک شهریار و یارانش بود، در خارج از سرحد مملکت واقع شده و تا پایتخت مسافتی بعید داشت ، پس از چندین شبانروز آن دو مسافر صحرا نورد، خسته و کوفته، به آنجا رسیدند لیکن در آن جنگل نه جایگاهی سهیا و نه طعامی مهیا بود که آن مسافران رنجور را تیمار نماید، ناچار با تنی زار و دل گرسنه و اندامی خسته در زیر درختی فرو افتادند .

فیروز که بمقتضای جامهٔ مردانه بمردانگی رفتار میکرد و همهٔ راه خواهر خود را خوشدل میداشت و او را بصبر و بردباری اندرز میداد، بیش از آن طاقت خود داریش نماند . در دل آرزو میکرد که این مردی عاریت بیکسو نهد و چون زنان از فرط خستگی بنالد و بزارد . فیروزه نیز از پا درافتاده و میگفت :

”ای برادر، دیگر تاب تحمل ندارم و قدمی برداشتن نمیتوانم،،

فیروز باز بخاطر آورد که وظیفه برادر آن است که خواهر خود را تسلیت داده و یاری نماید و تکلیف مرد توانا چنان است که از زنان ناتوان دستگیری کند، ازینرو به فیروزه گفت :

”خواهر جان! دل قوی دار، که رنج سفر پایان یافته و بمقصد رسیده‌ایم :

مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب

براحتي نرسيد آنکه ز حمتي نکشيد ! ،،

لیکن این سخنان تسلیت آمیز و کمالات شجاعت انگیز اثر واقعی نداشت، دل گرسنه و کام تشنه آنانرا سیر و سیراب نمیساخت و نمیدانستند که ملک شهریار را در آن جنگل وسیع چگونه بیابند و محتمل بود که در اطراف آن درخت‌زارانبوه راه را گم کرده و هر دو هلاک شوند. چون یأس و نومیدی آنان بنهایت رسید، عنایت غیبی آغاز شد. در آن حال که از خستگی و رنجوری در گوشهٔ فرو افتاده بودند و از کمال ناتوانی تسلیم قضا و قدر میشدند، ناگهان جوان چوپانی را ازآن راه گذر افتاد. فیروز باقیافه مردان او را نزد خود طلبیده گفت :

''ای شبان! این دخترک که مرا خواهرست‌از فرط پیاده روی از پا در افتاده، و از شدت‌گرسنگی ضعیف گشته ''تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است،، اگر بتوانی که در این جنگل مارا لقمهٔ طعامی فراهم سازی و در مسکنی بآرامش بنوازی، هر آینه آنچه ملتمس تو باشد بتو خواهیم داد.،،

شبان گفت: ''من از خود مسکن و مکانی ندارم، لیکن مرا خواجه ایست که در این نزدیکی جای دارد و اکنون بر آن سر است که سراسر گوسفندان خویش را بفروشد و از این ناحیت هجرت نماید، هر گاه شما را بخریداری ضیاع و عقار او رغبت باشد، بر خیزید و بامن بنزد او آئید، باشد که مطلوب شما را چنانکه باید فراهم نمایم ــ،،

ازین سخنان برق امید در افق دل ایشان بدرخشید و آنانرا نیروی تازه بخشید، در حال از جای برخاستند و بنزد خداوند آن مکان شتافتند . در آنجا منزلگاهی آراسته و مال و خواستهٔ بسیار یافتند . آن مرد کریم آنانرا پذیره شد و طعام و شرابی گوارا مهیا ساخت و چون از رنج راه بیاسودند ، آن سرا و اموال را ازو خریداری کردند و در همان جایگاه جایگزین گشتند .

فصل چهارم

پس از آنکه آن دو دختر ماه منظر از تشویش مسکن و طعام خاطر آسوده ساختند ، زندگانی سادهٔ روستائیان را بسی مطلوب تر از جلال و فر سلطنت یافتند ، شاهی و شاهزادگی بیکسو نهاده شبانی و دهقانی پیشه کردند . بار سنگین تکلفات و آداب که ، در اوان اقامت در کاخ شاهی ، روان آنانرا فرسوده میساخت ، در پناه اشجار سایه گستر و کنار جویهای روح پرور ، از دوش آنها برداشته شد و مانند نسیم آزاد در آن چمن چمیدن گرفتند و در آن مرغزار چون مرغان بهشتی نغمه سرائی آغاز کردند .

فیروز به فیروزه میگفت : " ای خواهر عزیز !

گوشوار در و لعل ارچه گران دارد گوش

دور شادی گذرانست نصیحت بشنو

همان بهتر که هوای فرح بخش این جنگل با نزهت را بالحان دلنواز موسیقی طرب انگیز سازیم و در این دشت نشاط آور سمند شعر را بجولان در آوریم ! "

روزی فیروز را بیاد آمد که وی همان پریزاد آواره از وطن است که به شیر زاد دلیر ، فرزند فرخزاد امیر ، یار وفادار پدرش دلباخته و نقد جان در قدمش انداخته، اکنون وادیهای پر مسافت و بیابانهای سراسر مخافت محبوب را از او دور ساخته است ، پس بی اختیار بنالید و بگریست و بسرود :

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست

بیار نفحهٔ از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان بر افشانم

اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست !!

هنوزش این ابیات بر زبان و ذکر محبوب در روان بود که بر ساق درختی کهن سال نام ”پریزاد“ را نوشته دید و در زیر آن این ابیات را نگاشته یافت :

خیال روی تو در هر طریق همره ماست

نسیم کوی تو پیوند جان آگه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد

گناه بخت پریشان و دست کوته ماست !

از آن کتیبه سخت در عجب شد و ندانست که بر آن درخت نام ویرا که حک نموده و باین غزل عاشقانه اش که یاد کرده ؟ بناچار هر کس باشد ، هم اکنون در آن جنگل مقام دارد ! با خود گفت : ”باید که او را بیابم و نام و نشانش را بشناسم“ پس در پی این مقصود در اطراف جنگل روان گردید .

هنوز اندکی نرفته بود که ناگهان معشوق خود شیر زاد را دید که در زیر درختی خفته و گردن‌بندی که بیادگار بوی عطا کرده بود بگردن دارد .

فصل پنجم

اکنون کلمتی چند از سرگذشت شیرزاد باید شنود :ــوی پسر کهتر فرخ زاد بود ، در زمان کودکی پدرش وفات یافت و او در تحت سرپرستی برادر مهتر ، نیکچهر ، قرار گرفت . پدرش هنگام رحلت وصیت نمود که نیکچهر او را چنانکه در خور بیتی قدیم و خاندانی نجیب باشد، تربیت نماید . لیکن برادر برخلاف امر پدر از تعلیم برادر خردسال غفلت نمود و او را بمکتب نفرستاد و استادی که ویرا هنر آموزد برایش فراهم نکرد .

شیر زاد چون گوهری پاك و سرشتی تابناك داشت بمواهب جبلی ، شباهت کامل بپدر حاصل نمود . بی آنکه او را تعلیمی دهند یا تربیتی نمایند، مانند جوانیکه سالها هنر آموخته باشد بفضائل آراسته و بفطرت اصیل از رذائل پیراسته گشت .

برادر مهتر بر صفات پسندیده و رفتار شائسته برادر نهانی حسد میبرد، تا بجائی که طاقت دیدن او نیاورد و بر آن‌سرشد که او را نابود سازد . درپی این نیت نامیمون بعضی از دوستان منافق را بر انگیخت تا او را بمصارعت و نبرد با زورمندی زبردست که برتری او مسلم بود تشویق کنند. چنانکه گفتیم آن جوان شجاع ننگ ترس و هراس بر خود روا نداشته و در حضور پادشاه با آن حریف زبردست کشتی گرفت و چون بیکسی خود و بی مهری برادر را می دید در روز مسابقه به پریزاد گفت : مرا یاری و غمگساری نیست و دلبستگی بزندگانی ندارم ، و همیخواهم که در میدان مردانه جان سپارم . از آنجا که او را خدا یار و طالع مددگار بود عاقبت بر خصمی چنان نیرومند غالب شد و او را از پای در آورد.

هنگامیکه خبر ظفر و فیروزی او بگوش برادرش نیکچهر رسید سخت بغضب آمد ـ نائرهٔ حسد در کانون سینه وی شعله ور گشت و آهنگ آن کرد که چون شیرزاد بخانه باز گردد ، شب هنگام که بخواب خوش اندراست ، منزلگاه او را دستخوش آتش سازد و خاطری از خیال او یکباره بپردازد .

فرخزاد را خدمتکاری پیر بود، موسوم به وفادار که عمری در خدمت آن خاندان گذرانده و موی سیاه را سفید ساخته و شیر زاد را که در خلق و خلق بپدر مانده بود، از صمیم قلب دوست میداشت و او را یادگاری از خواجهٔ قدیم خود میدانست ـ قضا را از قصد سوء برادر درباره او آگاهی حاصل کرد و دانست که اگر فی‌الحال بیاری آن نوجوان نشتابد هر آینه جان عزیز او طعمهٔ حقد و کینه برادر خواهد گشت ـ از اینرو پیش از آنکه شیرزاد بخانه آید وی باستقبال او شتافت و در راه باو رسید، اشک از دیده روان نمود و او را در آغوش گرفت و ببوسید و گفت:

"ایخواجهٔ نوجوان و ای ثمرهٔ دل و قوت روان:

ما را در آستان تو بس حق خدمت است

ای خواجه بازبین بترحم غلام را

چرا تقوی و خردمندی را از پدر بارث بردی؟ و ازچه شهامت و شجاعت پیشه کردی؟ مگر ندانی که در این بازار کالای رادی و مردانگی خریدار ندارد؟ زنهار بخانه میا! و جان عزیز بخطر مینداز!

آوازهٔ هنرمندی و دلاوری تو پیش از آمدن تو بخانهٔ رسیده و پاداشی خطیر برای تو مهیا کرده اند."

شیرزاد که از قصد برادر بی‌خبر بود معنی این سخنان را ندانست و از وفادار سئوال نمود که حکایت چیست، وفادار پرده از کار برداشت و او را آگه نمود که برادرش بهلاك او کمر کین بسته و می خواهد که شب هنگام او را از بستر خواب بخوابگاه عدم فرستد ـ پس او را بفرار اندرز داد و گفت: "در این دیار که دغلی و خیانت جانشین راستی و امانت گشته، جای درنگ نیست، باید بشتابی و نزد ملک شهریار روی و در زیر سایه عنایت او ایمن گردی.

شهریاران بود و جای مهربانان این دیار
مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد؟!"

و چون می دانست که جوان را دست از مال تهی است، کیسهٔ از

جیب در آورد و باو داد و گفت : در این کیسه پانصد اشرفی است که در طول مدت هفتاد سال خدمت پدرت ذخیره نموده ام - و آن را برای روز مبادا نهفته ، اینک بشعف خاطر بتو میدهم ، سلامت تو مرا بهترین اندوخته ایام عمر است - بر گیر و بیدرنگ از این سرزمین شرارت و شقاوت بگریز ! و مرا گرچه پیر و ناتوانم بچاکری خود بپذیر ! ،،


شیرزاد وفادار

شیرزاد را از جور و عناد برادر و مهر و وفای آن خادم کهن اشک ازدیده روان شد و او را ببوسید و گفت : ''ای راد مرد که پروردهٔ عصر مردانگی و شهامتی! اگر در این زمانه که متاع وفا را کسی مشتری نیست بازار تو کساد باشد ومن باهمه بیمایگی خریدار تو باشم . ترا با خود ببرم و هرگز مزد خدمت ایام شباب ترا نستانم و تا جان دارم بکوشم تا ترا مستمند و ناتوان نگذارم .

هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد
زرد روئی برد از حاصل خود گاه درو !

پس آن خواجه دلیر و آن خادم پیر ، روی از وطن بر تافته و سر در بیابان نهادند و چندین شبانروز می رفتند تا آنکه آنان نیز بجنگل معهود

رسیدند ، در حالتی که از فرط تعب ایشانرا نه در جان رمقی و نه در تن توانی مانده بود .

پیر مرد که از شدت گرسنگی و خستگی جانش بلب رسیده بود ، بر زمین افتاد و دامان جوان را بگرفت و بنالید و گفت :

”ای صاحب عزیز ! مرا دیگر تاب و طاقت نمانده ، اجازت ده که در قدم تو جان سپارم و مهر و محبت ترا با خود بدیار دیگر برم .“

شیر زاد اورا در آغوش گرفت و در زیر سایه درختی جای داد و گفت : ” ازین سخنان مگو ! ولختی در این مکان بیاسای ، صبر کن تا من بر ای تو طعامی جستجو کنم . “

آنگاه شمشیر بکف گرفته در طلب شکاراز هرسو روان گردید ناگهان از دور جماعتی را دید که بر فراز چمن و در زیر سایبان درختان کهن ، خوانی گسترده و برگرد آن جمع گشته اند ، همانا آن جماعت ملک شهر یار و یاران او بودند .

شیرزاد با شمشیر آخته بر آنان تاخت و باشجاعتی بسیار بانگ برآورد. ”دست از غذا بدارید و آنچه دارید بمن سپارید ! “

شهریار بمهربانی او را خطاب کرده گفت : ” ای جوان چه قصد داری ! با ما باز گو ! آیا بدبختی و بیچارگی ترا چنین دژم ساخته ؟ یا آنکه بمردمآزاری و درنده خوئی معتاد گشته ای ؟ اگر گرسنه و تشنه ای بیا با ما بنشین ، چندآنکه خواهی بخورو بیاشام - لطف و نرمی را در ما اثر بیشتر از آن است که قوت و زورمندی بتواند مارا نرم سازد ! “

شیرزاد که این مهر و مردمی بدید شرمسار شد و شمشیر در نیام کرد و باادب گفت :

”ای خواجگان مرا ببخشائید ، زیرا پنداشتم که در این سرزمین وحوش و زاد و بوم سباع جای آدمیت نیست ، لکن شما ای رادمردان که ندانم کیستید و از کجائید و در زیر سایه ملالت‌انگیز این درختان بهر چه گرد آمدید ، اگر شمارا باری از نشئهٔ سعادت ونیکبختی مذاق جان چاشنی

یافته ، اگر روزی صلای نیکوکاری سامعه شما را برانگیخته ، اگر زمانی از خوان کرم جوانمردان مهمان‌نواز ذائقه شما بهره برده ، اگر وقتی از راه رأفت و شفقت قطره اشکی از دیده شما برخساره فرو افتاده و اگر ضمیر شما معنی رحم و نیکوکاری را چنانکه باید دریافته باشد موقع آنست که بپاس ادب انسانی انسانی از پا افتاده را دستگیری کنید .

استحان کن که بسی گنج مرادت بدهند

گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

شهر یار که از آن جوان آن‌شهامت و دلیری آمیخته بلطف بلاغت و سخنوری مشاهده نمود بپاسخ گفت :

” آری ای جوان ، ما نیز طعم خوشکامی و نیکبختی را چشیده ایم و هرچند که در سرزمین‌جانوران مأوی گرفته ایم لیکن روزگاری در شهرها و بلاد آدمیان سکنی داشته و نیکوکاری و بزرگ واری مردان کریم را دیده ایم .

گرچه بی سامان نماید کارما سهلش مبین

کاندرین کشورگدائی رشک سلطانی بود

با ما باش ! مقدم تو نزد ما گرامی است ـ آنچه از دست بر آید در دستگیری تو از پای نخواهیم نشست . “

شیرزاد گفت : ” برای خود مددی نمی خواهم ، لیکن مرا یاریست عزیز که چندین شبانه روز از پی من آمده و اکنون دو درد مبرم ، یعنی پیری و گرسنگی او را از پا افکنده اند . محال است تا او را سیر و مرفه نسازم راحت خود بخواهم . “

ملک گفت : ” برخیز و رفیق خود را نیز بر سر این سفره حاضر آور ، ما نیز تا شما دو تن با ما نباشید دست بطعام دراز نکنیم ! “

شیر زاد برخاست و بطرف وفادار شتافت و او را در آغوش گرفت و باز گشت ـ ملک آن جوان نو خاسته و آن پیر مرد کهنسال را در پهلوی

یکدیگر جای داد و نوازشها فرسود تا آنکه روان فرسودهٔ ایشان قوتی یافت و توان رفته باز آمد.

ملک شهریار را منظراسف‌انگیزآن‌پیر و جوان بعجب آورد و گفت:

" ای یاران! ببینید که نقش‌بدبختی تنها نصیب ما نیست، این تماشاخانه‌بزرگ‌جهان، چه بلزیهای‌غم‌انگیز دارد که صدبار اندوهنا کتر از آنست که ما بازی میکنیم.

یکی از اصحاب ملک که مردی حکیم بود چنین پاسخ داد:

" آری دنیا صحنه ایست که زن و مرد بازیگران آنند - از یک در درون میآیند و از در دیگر برون میشوند. آدمی در عمر خود بازیهای بسیار میکند که آن جمله بهفت پرده منقسم است: در آغاز، کودکی است شیرخوار که درآغوش‌مادر بناله و غریو مشغولست. پس طفلی است نو آموز که با چهرهٔ‌نیمرنگ، صبحگاهان چنتهٔ بر دوش گرفته و با شکوه و شکایت، بحرکتی چون حلزون راه دبستانرا می پیماید. سپس عاشقی است غمگین که ازکورهٔدل آههای آتشین میکشد و بیادرخساره‌دلاویزیار غزلهای شیوا میسراید. آنگاه سربازی است دلیر، با بروتی مانند پلنگ که آرزوهای دور و دراز دارد، درپی نیکنامی کوشان و برای جنگ و خونریزی خروشان، همواره در طلب نامجوئی و بلندآوازی، از دهان اژدر بیم و باك ندارد. پس آنگاه قاضئی است عادل، باشکمی فربه، کلاه پشمین بر سر و محاسنی آراسته، عباراتی متین و حکایاتی دلنشین بر زبان، با دیدهٔ ثاقب نظر میکند. باری پیوسته آن بازیگر بازیهای‌خودرا انجام میدهد تا نوبت به پرده ششم میرسد درآن‌هنگام پیرمردی است سپید مو، و لاغراندام کفش راحتی برپا و عینکی بر بینی، کیسهٔ برکنار، دریغا موزه‌ها ی ایام شباب که سابقاً پای او را تنگ مینمود اکنون برای ساقهای خشکیده‌وی فراخ گشته و صوت‌مردانه‌وبلندوی اینک مانند صدای کودکان نازك و باریک شده است. همینکه نوبت به پردهٔ آخر میرسد، دومین عهد طفولیت از نو آغاز میشود و به نیستی و فراموشی انجام میپذیرد.

نه قوتی در چشم و دندان ! نه شوقی در دل و نه ذوقی در دهان ! تاریخ پر حادثهٔ این بازیگر از هیچ شروع شده و بهیچ پایان می پذیرد!!،،

ملک از این سخنان حکمت آموز درس عبرت بگرفت و گوینده را تحسین کرد. آنگاه از اصل و نسل آن جوان سوال نمود و چون دانست که وی زادهٔ فرخزاد یاردیرینهٔ اوست ، شادمان شد ویرا ببوسید و عنایتها کرد و شیرزاد چون ملک شهر یار را بشناخت گفت :

جز آستان تو ام در جهان پناهی‌نیست
سر مرا بجز این در حوالگاهی نیست

و آن‌هردوتن درظل‌مکرمت آن پادشاه بی تخت و تاج جای گرفتند . این واقعه درست چند روز قبل از آن اتفاق افتاد که فیروز و فیروزه بجنگل رسیدند و در آنجا کلبهٔ خریداری نمودند .

فصل ششم

شیرزاد را ایام بدین منوال میگذشت که همه روز دراطراف آن جنگل گردش میکرد، در هر مکانی مصفی و جایگاهی طرب انگیز یاد از معشوقه خود مینمود . گاه چون غنچه بادل تنگ پیراهن میدرید، گاه چون نسیم با گل راز نهفته میگفت و گاه سر عشقبازی از بلبلان میشنید . آنگاه غزلی عاشقانه میسرود و نام محبوب را بساق درختی نقش میکرد و آن ابیات را در پیرامن آن نام می نگاشت .

روزی در گوشهٔ از جنگل که باغبان صنع گلزاری بدیع فراهم کرده و در سایهٔ درختانش فراش باد فرش پرنیان گسترده بود، یاد معشوق خاطرش را آشفته نمود بگریست و این اشعار بسرود :

یارب آن‌آهوی‌مشکین بختن باز رسان　　وان سهی سرو روانرا بچمن بازرسان

ماه‌وخورشیدبمنزل چو بامرتو رسند　　ماه مهروی مرا نیز بمن باز رسان !

پس در زیر سایه آن درختان لحظهٔ بیارمید و بخواب رفت، هم در آن حالت بود که فیروز و فیروزه را بر وی گذر افتاد . چون چشم باز کرد، پسر و دختری چوپان نژاد درکنار خویشتن یافت از دیدار آنان مشعوف گشت و بصحبتشان الفت گرفت در همان نظره نخستین فیروز را بمعشوقهٔ خود مانند دید که هرچند در جامهٔ شبانان بود لیکن حرکات و سکنات او بشاهزادگان میمانست - فیروز خودداری کرد و رازنهانی‌را باو باز نگفت و شناسائی نداد .

چون لختی بسخن گفتن بنشستند دامنه کلام را امتداد داد و بعیاری هرچه تمامتر گفت : ''ندانم این عاشق بی‌سر و سامان کیست که پیوسته در این جنگل سرگردان است و نام پریزاد معشوقهٔ خود را برساق درختان مینویسد؟ گویا بیچاره را در این زمانه همنفسی نیست و محرمی ندارد که بناچار راز عشق خویش را بزبان شعر و غزل با اشجار درمیان میگذارد .

هرگاه من او را میبافتم هر آینه بنصایحی مشفقانه درد او را دوائی میجستم.»

شیرزاد پرده از راز برداشت و گفت:

«آن عاشق دلداده منم که از دوری معشوقه خاطری پریش و دلی دردمند و ریش دارم.»

بادلارامی مرا خاطر خوش است کز دلم یکباره برد آرام را
محرم راز دل شیدای خود کس نمیبینم ز خاص و عام را!!

اگر توانی جراحت قلب مرا مرهمی گذار، و اندکی این دل‌سودازده را بسامان آر.»

فیروز گفت: «از پیران مجرب شنیده‌ایم که هرگاه صاحبدلی به محنت محبت مبتلا گردد و به رنج فراق گرفتار شود و بهیچ‌رو امید وصالش نباشد، باید که از دوستان خود یکی را بر گزینند و او را بدروغی نام معشوق نهد و بشوخی با او عشق بازد. وی نیز مانند محبوبان ماهرو با او از در ناز و عتاب در آید، تا اندك اندك این‌تقلیدمجازی خاطر غمگین عاشق را از معشوق حقیقی منصرف سازد و جنون عشق از دماغ او بیرون رود. حال اگر ترا باین معالجت رغبتی باشد. مرا بجای معشوق خود گیر و همه روزه نزد من آی، تا با تبادل سخنان عاشقانه آنقدر که توانم ترا یاری کنم. شاید که ازین غم و اندوه نجات یابی و ازین‌بیماری شفا حاصل کنی.

یار ما باش که زیب فلک‌و زینت‌دهر ازمه‌روی‌تو‌واشک‌چوپروین‌من‌است!»

شیرزاد را این معالجه غریب نمود، لیکن چون در دل نسبت بآن جوان شبان میل و انسی فراوان احساس میکرد، نصیحت او را بپذیرفت و بدستور او رضا داد. از آن پس همه روز بکلبهٔ فیروز رفته و او را پریزاد خطاب میکرد، و برای او غزلهای سوزناك میسرائید و با زبان‌وبیانیکه مناسب دلدادگان شوریده‌حال است با معشوق‌دروغی سخن میگفت.

فیروز نیز بسان معشوقگان بناز و عتاب با او رفتار میکرد و درمیان آن حبیب و محبوب حقیقی عشقی مجازی و صوری درکار بود . لیکن این دارو دردِدرونیِ‌دلداده را درمان نمیکرد! و پیوسته آتش محبت ویرا به پریزاد فروزانتر میساخت !

این‌نیرنگ‌عجیب که پریزاد با معشوق میباخت برای او لعبی طرب انگیز بود ، چه نیازهای عاشقانه و نازهای شورانگیزمعشوق‌را که برای دیگری میگفت وی برای خود میدانست و کلمات پرحرارت‌شیرزادرا بسمع حقیقت استماع مینمود . از آن طرف شیرزاد را نیز این طرز رفتار ، مطبوع خاطر افتاده بود چه راز درونی را در دل نمی نهفت ، و غمگساری یافته نزد او خاطرهای پر و جد و حالت خویش را افشا میکرد و اندکی از غم واندوه نهانی تسلیت مییافت . با خود میگفت :

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

بر این روش آن جوانان را روزگاری بنشاط و شادی سر میآمد و وقت آنان خوش بود . پریچهر نیز که همواره خرسندی خاطر دختر عم را میخواست این‌رازرا نهان میداشت و او را بحال خود میگذاشت . پریزاد همچنان جامه عاریت را از تن در نیاورد وحتی خویشتن را به پدر خویش نیز معرفی ننمود .

روزی شهریار آن‌جوان‌را که بلباس چوپانان خود را فیروز نام نهاده بود بدید و نسبت باو مهر وی بجوشید و از نژادش بپرسید وی گفت : ”اصل و نسب من کمتر از شما نیست ! “ ازاین‌سخن ملک را خنده گرفت و تبسمی نمود، چه جای شبهه نبود که این پسر شبان‌زاد از سلاطین نمیباشد . لیکن فیروز که پدر را متبسم و خندان دید بهمین قدر اکتفا کرد و سخنی دیگر نگفت و کشف راز را بموقع دیگر حواله کرد .

فصل هفتم

روزی از آن ایام فرخنده ، بامدادان که جمال آفتاب از چهره گیتی رنگ سیاه شب میسترد ، و رخساره هستی از پر تو خداوندروز بهره سفید کاری می برد ، اهریمن زشتخوئی و سئیات ازعالم وجود رخت می بست ، یزدان نیکوکاری و حسنات بر سریر سلطنت می نشست، ذرات کائنات از درکات سافله خودخواهی و آز بدرجات عالیه عشق و عفت رهنمائی می شدند ، شیرزاد بآهنگ دیدار یار مجازی که معشوقه حقیقی او بود قصد کلبه فیروز و فیروزه نمود .

ناگهان در گوشهٔ از جنگل ، زیر درختی کهن مردی را خفته دید که ماری سیاه بر گرد او چنبر زده و شیری سهمگین در کنار درخت کمین کرده ، سر بروی دست نهاده ، با چشمان سهیب خفته را مینگرد و مترصد است که بیدار شود تا بدو حمله‌ور شود و تنش را از هم بدرد . چه از صفات شجاعانه شیر یکی آن است که خفته و مرده را صید نمی نماید و جز بر دشمن بیدار و زنده حمله نمی کند . گوئی خداوند عالم در آن موقع ویرا برای نجات آن مرد فرستاده بود که از چنگال شیر و نیش‌مارش نجات دهد .

چون نزدیکتر رفت و بر چهره آن مرد خفته نظر نمود عجب آنکه برادر خود نیکچهر را مشاهده کرد، همان برادری که او را از وطن رانده، و بقصد هلاکش کمر بسته بود ، اینک طعمه شیر گرسنه است . اهریمن در دلش وسوسه کرد که کار او را بقضا و قدر وا گذارد و بیاری او نرود تا کیفر ستمگری خود را دریابد ، لیکن باز ضمیر پاك و گوهر تابناك او را منع نمود ، خشم و کینه دیرینه را فرو خورد و با خود گفت :ـ وقت آنست که بدی را به نیکی تلافی کنم و جان‌برادر نامهربان‌را که قصد جانم داشت از خطر وارهانم .

پس شمشیر جلادت بر کشید و برآن شیر بتاخت . و مار نیز چون

او را بدید خفته را رها کرد و بسوئی گریخت . شیرزاد با شیر در اویخت و پس از نبردی سخت او را بخاك هلاك انداخت . در آن حال بازوی او از چنگال شیر زخمی شدید یافت، دراین گیرودار نیکچهر بیدار شد و مشاهده نمود که از برکت شجاعت شیرزاد از خطر شیر و مار هر دو رهائی یافت . این حالت را بدید و مشاهده نمود که چگونه برادر کهتر با آن‌همه‌خطا و آزار که دربارهٔ او روا داشته، اینک بقیمت جان خویش جان‌او را از مرك باز خریده است . پس ازکردارناپسندخود خجل و شرمسار گشت و اشک ندامت از دیده فرو ریخت و برادر را در آغوش گرفت، با حالتی زار و روئی شرمسار از بدیها که باو کرده بود طلب بخشایش نمود . شیرزاد که برادر را خجل و پشیمان دید وی را ببوسید و از صمیم قلب ازکردارگذشته‌او گذشت کرد و گفت :

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم بیداد لطیفان همه‌لطف‌است‌وکرامت

با آنکه نیکچهر را ملک بختیار بطلب شیرزاد فرستاده بود که او را بدست آورد و تسلیم وی کند، لیکن این حادثه قهر و جنگ را بمهر و آشتی بدل نمود و درمیان آن دو برادر محبتی از نو که ناشی از اخوت کهن بود بوجود آمد .

در آن هنگام از جراحتی که ببازوی شیرزاد رسیده بود خون بسیار میریخت و شدت درد او را از پای در آورده طاقت رفتن نداشت . پس از برادر خود نیکچهر تمنی نمود که بجای وی نزد فیروز که بشوخی نام پریزاد برخود نهاده برود، و او را از این پیش‌آمد آگاه سازد . عذر تأخیر بخواهد و دستارچهٔ خون آلود خود را نیز برهان صدق دعوی نزد او فرستاد .

نیکچهر رسالت‌برادر را بپذیرفت . پس از آنکه در آسایشگاه خود اندکی بیارمید بسوی کلبهٔ شبانان شتافت به فیروز و فیروزه سلام برادر را برسانید و سرگذشت وی را سراسر برای آنان باز گفت که چگونه از برکت بازوی هنرمند شیرزاد وی از مرگ خلاص یافته، در حالی که بقصد دستگیری او آمده بود شیرزاد بنجات او پایمردی کرد . اینک برادر را

چون جان شیرین دوست دارد، لیکن دریغ که آن بازوی‌شیرگیررا زخمی رسیده که گواه آن همانا دستارچه خونین اوست که برهان صدق مقال برای فیروز فرستاده و گفته است :

از وجود اینقدرم نام و نشان است که هست
ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

پریزاد را از استماع آن سرگذشت و مشاهدهٔ آن پارچهٔ‌خون‌آلود طاقت صبر و خودداری نماند و مردی عاریتی که بخود بسته بود در برابر اقتضای طبع لطیف و خوی ظریف مقاومت نیاورد و عنان شکیبائی از دست داده بیهوش بیفتاد .

چون نیکچهر و فیروزه او را بحال خود باز آوردند وی ازین بی‌تابی و جزع خجل گردید و گفت این نیز مزاحی دیگر بود، خواستم که وظیفهٔ معشوقه را که در چنین‌حالی بر او لازم است بواجبی ادا نمایم، اینک از تو التماس آنکه برادر را ازین حالت که دست داد آگاه سازی و گواهی دهی که برای‌اثبات محبت و عشق چگونه خویشتن را بیهوش ساختم .

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز
وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

این میگفت ولیکن رنگ رخسار و حال آشفته از سر ضمیرش خبر میداد . نیکچهر مشاهده مینمود که این بیهوشی و اضطراب درونی نه ظاهری و مصنوعی است، بلکه واقعی و باطنی است، پس از ضعف نفس آن جوان بحیرت شد و او را تسلیت داد و گفت :

''اگر به تصنع مدهوش شده‌ای میباید بتصنع نیز خویشتن‌داری کنی و مانند مردان صبر و طاقت داشته باشی !''

فیروز دانست که راز درونی را از فرط رقت قلب و ضعف نفس فاش میسازد - پس خودداری کرد و گفت : آری باید البته چنین کنم، لیکن بموجب عهدی که با شیرزاد بسته‌ام ناچارم که مانند زنان رفتار نمایم و آئین معشوقان پیش گیرم !

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق
غماز بود اشک و عیان کرد راز من ''

در این اثنا که بواسطه حدوث این حادثه نیکچهر را در آن کلبه درنگی حاصل گردید میل و محبتی نسبت به فیروزه در خود احساس کرد، او نیز که از قیافه وی آثار شرافت و نجابت میدید و در چشمانش علائم نژاد شریف و گوهر پاك میخواند، باو مهربان شد، همچنین از ندامت و خجلتی که او را از سوء رفتار درباره شیرزاد روی داده بود، نزد پریچهر مکانتی دیگر حاصل کرد و در دلهای آن دو از همان لحظه پیوندی نهانی بوجود آمد .

پس از ساعتی که آن دو جوان در آنجا نشسته و با یکدیگر سخن گفتند ، نیک‌چهر آنانرا بدرود گفت و نزد برادر باز گشت و او را از سراسر و قایع آگاه ساخت ، حادثه مدهوشی فیروز را برای او باز گفت و ازین عشق شوخی که ما بین برادرش و آن جوان شبان رنگ جدی گرفته بود شگفتیها کرد . در آخرکار او را از محبت خود به فیروزه خبر داد و گفت :

”گمان دارم که این‌دختر شبانزاده را نیز بسوی من نظر مهری است، زیرا که هم از آغاز با من بلطفی دیگر سخن میگفت و با چشمی‌دیگر میدید ، اگر چنین باشد که او را بامن محبتی متبادل درمیان آید ، هر آینه او را بعقد ازدواج خود در آورم و از خواجگی و امارت چشم پوشم و ملك و مال خود را بتو بخشم و چون شبانان در این جنگل زندگانی روستائیان در پیش گیرم !

بفراغ دل زمانی نظری بماهروئی
به از آنکه چتر شاهی همه روز و هایهوئی ! ! ،،

شیرزاد گفت : ” ای برادر ، اگرچنین است که شما را با یک‌دیگر رشته مهری در پیوسته ، درنگ مکن که در تأخیر آفات است ـ هم اکنون نزد ملک شهریار رو و ازو اجازت خواه و با حصول رضای او دخترك‌شبان‌را خواستگاری کن . من نیز این مزاوجت را بسی شایسته میدانم ، زیرا که فیروزه دختری است بصورت زیبا و بسیرت دانا ، و در خورجوانی چون تو میباشد ـ با ذخیره محبت او گوهر سعادت را بدست توانی آورد .

کمتر از ذره نئی پست مشو مهر بورز
تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان !،،

فصل هشتم

در آن دم که آن دو برادر با یکدیگر سخن میگفتند ، فیروز بدیدن شیرزاد از در در آمد و با جمال دلارای خود کلبهٔ محقر او را منور ساخت - پس از آنکه ساعتی بنشست و از بهبودی جراحت معشوق خاطرش بیاسود ، با شیرزاد از علاقه نهانی که خواهرش فیروزه را با برادر وی نیکچهر پیدا شده آگاه نمود ، شیرزاد گفت :



فیروز و شیر زاد

" اگر تو رضا دهی مصلحت آنست که بیدرنگ جشن مواصلت آنانرا بر پا کنیم و سوری چنان که در خور جنگل نشینانی چون ما باشد با حضور ملک شهریار و دیگر بزرگان که در این درختزار متواری هستند فراهم سازیم . گلها بر فشانیم و سیها در ساغر اندازیم !
" فلک را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم . "، اکنون که مرا دست وصال از دامن محبوبه کوتاه است لا اقل از شادی و طرب برادر من و خواهر تو ، من نیز شاد و طربناک شوم . "

این سخنان فیروز را متأثر ساخت و بر حال عاشق دلداده خویش رحم آورد و گفت :

" بر این کار نه تنها رضا میدهم بلکه میخواهم که جادوئی عجیب بکار برم که ترا نیز بیار دیرینه خود رسانم . هر گاه عاشق صادق باشی و پریزاد را از صمیم دل و نهان جان دوست داری ، هر آیینه من توانم که

بقوت سحر او را نیز در هنگام عروسی نیکچهر و فیروزه در اینجا حاضر سازم، فراق را بصبح وصال مبدل سازم تا شادی ما مضاعف شود .»

شیرزاد را از این بشارت اشک از دیده روان شده دست فیروز را بگرفت و ببوسید و گفت :

«درد ماراکه توان برد بیک گوشه چشم

شـــرط انصاف نبـــاشد کـــه مـــداوا نکنی

ای برادر این کار عجیب چگونه توانی کرد ؟»

فیروز گفت : « بدان که مرا عمی سالخورده بود که سالیان دراز در این جنگل مکان داشت و در فنون ساحری و جادوگری معجزه ها مینمود ، چون مرا بسی دوست میداشت بشاگردی خود بر گرفت و علم سحرم بیاموخت. اکنون میتوانم بیک طرفة‌العین محبوب ترا حاضر کنم، ولی این بدان شرط است که تو در عشق صادق باشی و در محبت خود وفاداری و استواری پیشه کنی .»

شیرزاد گفت : « از صدق ارادت خویش خاطر تو را مطمئن میسازم

از ثبات خودم این نکته خوش‌آمد که بجور

بر سر کوی تو از پای طلب ننشستـــم

و لیکن بحقیقت نمیدانم که آنچه میگوئی بمزاح است یا بجد؟ اگر چنین کاری که بنظر محال میآید بدست هنر مندی تو ممکن شود ، هر آینه تا عمر دارم رهین منت تو خواهم بود .»

فیروز گفت : «بجان خودم سوگند که آنچه گفتم از روی راستی و حقیقت بود . در حال برخیز و نزد ملک شهریار رو ، و او را بجشن عروسی برادرت نیکچهر دعوت نما ، هم آنجا بطالع همایون طلعت زیبای پریزاد طلوع خواهد کرد و او از دیدار پدر و معشوق هر دو شادمان خواهد شد . همانا باید که زیبا ترین جامـــه خویشتن را بپوشی و انداسی که درخور حضور معشوقه باشد بر خود فراهم سازی .»

بامدادان ، نیکچهر و شیرزاد نزد شهریار رفتند و دست ملک ببوسیدند و وی را بجشن عروسی خویش دعوت کردند و از ماجرای ساحری فیروز و نیرنگ وی خاطر او را آگاه ساختند . شهر یار از این سخن بخندید و آنرا مزاحی دیگر از شوخیهای فیروز شمرد .

باری برای انجام کار سور و سرور، درپای درختی کهن، بزمی محلل بیآراستند و از گوشت طیور و آهوان و از میوه های صحرائی و شیرگوسفندان خوردنی های گوناگون فراهم ساختند و مجلس را بانواع گلهای بیابانی زینت دادند .

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای

درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

در این اثنا فیروز بحضور ملک شهر یار آمد و با کمال‌ادب گفت : اگر ملک بمزاوجت‌دخترخود با شیرزاد اجازت فرماید هر آینه در یک لمحه پریزاد را در این جمع حاضر خواهم ساخت!،،

شهر یار گفت : ”شیرزاد را مانند فرزند دوست دارم و البته اگر پریزاد در اینجا میبود دست وی را بدست شیرزاد میسپردم . و اگر سلطنت روی زمین میداشتم هر آینه به جهیز او میبخشیدم .،،

پس فیروز رو به شیرزاد کرد و گفت : ”اگر دختر ملک را حاضر کنم آیا با همسری او رضا خواهی داد؟ ،،

شیرزاد گفت : پریزاد را مانند جان شیرین دوست دارم و اگر سلطنت روی زمین میداشتم هر آینه بشیربها پیشکش قدمش مینمودم ،،

پس فیروز و فیروزه لحظه از آن میان غایب شدند . ملک شهریار به شیرزاد گفت :

”در داعیه این جوان چه می بینی؟ آیا تواند که آنچه گفته انجام دهد!،،

شیرزاد گفت : ” هر چند تاکنون ازین جوان کلامی جز براستی

نشنوده ام، هنوز بیقین نمیدانم که در این سخن چه نیت دارد . بهرحال تسلیم ارادت اویم تا ببینم که از پرده چه بیرون آید!

تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز
بنیاد بر کرشمــه جادو نهاده ایم .،،

از آنسو فیروز و فیروزه بگوشهٔ رفتند و جامه عاریتی از تن دور کردند و بی هیچ سحر و جادو بجامهٔ اصلی در آمدند، یعنی لباسی گرانبها و ظریف که شایسته بانوانی عالی نژاد چون آنها بود بپوشیدند، و مانند فرقدان باطلعتی زیبا طالع شدند و بزم طرب را بجمال بی‌مثال خود روشن کردند . پس آن هر دو پریچهر و پریزاد، بنزد ملک شهریار که یکی را عم و دیگری را پدر بود آمده و در برابر او زمین ادب ببوسیدند و ازو دعای خیر و برکت خواستند .

تماشای این منظره حضار را بحیرت آورد و همگی از جادوئی فیروز در شگفت ماندند .

پریزاد برخاست و پدر را در آغوش گرفت و بگریست و سراسر وقایع را ، از آغاز مهاجرت خود با دختر عم تا آن ساعت حکایت کرد، پدر او را ببوسید و بر هوش و فطانت او آفرینها گفت : پس آنگاه عهدی که در رضای مزاوجت آنان بسته بود امضأ فرمود . پریزاد با شیرزاد، و پریچهر با نیکچهر، همسر و قرین شدند .

آنگاه جنگل‌نشینان بسور و سرور پرداخته فضای آن نزهتکده را که در صفا قطعهٔ از بهشت بود از نغمات موسیقی خود باهتزاز در آوردند . با آنکه این جشن و شادی در آن گوشهٔ تنهائی خالی از هر شکوه و جلال بود، لیکن مسرت و خرمی که آن جمع را دست داد از سادگی و بی‌تکلفی در عالم وجود بی‌نظیر بود . یاران از طعامهای ساده بخوردند و از باده‌های پاك نوشیدند و بادلی خرم و خاطری خوش بعیش برخاستند و بشادکامی بنشستند .

شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل   نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل   همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد !

گویا پروردگار مهربان اراده فرمود که سعادت و نیکبختی آن پادشاه عادل و آن عاشقان صادق را بمنتهای کمال رساند که در همین اثناً رسولی بر آنان در رسید و مژده سلطنت به ملک شهریار آورد و گفت :
''ماه کنعانی من مسند مصر آن‌تو شد وقت‌آن‌است که‌بدرود کنی زندان‌را،،

علی رغم دشمنان و بشادی دل دوستان، مملکت از ملک غاصب نجات یافت و دوباره تاج سلطنت ملک شهریار را مسلم شده است.،،

تفصیل این اجمال آن بود که چون آن دو دختر از قصر سلطنت گریختند، بختیار سخت بغضب در آمد و از این که همه روزه بزرگان و رجال کشور از آن دیار رخت بر می بستند و بنزد شهریار فرار میکردند، نائرهٔ حسدوکین در دل او مشتعل شدو با لشکری گران بحرکت آمد. آهنگ آن کرد که ریشهٔ آن جنگل نشینان را از بن بر آورد و برادر و هواخواهان او را دستگیر نموده از تیغ بگذراند.

لیکن از عجائب قدرت الهی درست در همان موقع که بنواحی آن جنگل رسیده بود عابدی ربانی را که در آنجا صومعهٔ داشت با او اتفاق ملاقات افتاد. ساعتی دراز با آن مرد خدا مصاحبت نمود. آن بزرگ زشتی عمل و فضیحت کردار آن پادشاه را با برادر، چندان در برابر نظرش جلوه گر ساخت و قبح و شنیعت جورها و ستم‌های او را دربارهٔ خلایق، بدانگونه برای وی مجسم کرد که یکباره او را تغییر حالتی دست داد و اشک ندامت از دیدگان جاری ساخت، از رفتار ناپسند خود پشیمان گردید. بر آن سر شد که بجبران گذشته تخت سلطنت را بصاحب شرعی آن،


بختیار و عابد

یعنی ملک شهریار واگذارد و خود در گوشه عزلت نشیند، تاپایان عمر به کفارهٔ ماضی بعبادت پردازد . ازینرو رسولی نزد برادر گسیل کرد و از اعمال گذشته معذرت خواست، تاج پادشاهی را که سالیانی چند بغصب و عدوان بر سر نهاده بود برای او بفرستاد . چنانکه گفتیم ورود این پیک فرخنده‌پی، درست با آن ساعتی که یاران کهن گرم عیش نو بودند ، مقارن افتاد .

همکاران را از این بشارت شادمانی دوچندان گشت و ملک رسول را انعامی وافر ببخشید . یاران را بپاداش ایام نکبت و وبال باعطای مال و منال بی‌پایان دلخوش ساخت و هر کس را در خور شأن انعامی شایسته عطا فرمود .

در این هنگام پریچهر نیز از اینکه عم وی بر تخت پادشاهی نشسته، با دلی که از لوث حسد و رشک مبرا بود، دختر عم را بحسن خاتمت تهنیت گفت همگی باخوشدلی و مسرت رو بوطن نهادند .

یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد

که از آن کار بکام آمد و معشوقه بدام

پایان

مکبث پادشاه اسکاتلند

اشخاص روایت

دونکان ،	پادشاه اسکاتلند	Duncan
ملکولم ،	پسر دونکان و ولیعهد او	Malcolm
مکبث ،	پسر عم دونکان و از نجباء کشور او	Macbeth
بانکو ،	از امرا و نجباء کشور اسکاتلند	Banquo
مکدوف ،	از بزرگان اسکاتلند	Macduff
فلئانس ،	فرزند بانکو	Fleance
بانوی مکبث ،	همسر او	Lady Macbeth
بانوی مکدوف،	همسر او	Lady Macduff

سه جادوگر ، بزرگان ، لشکریان ، خادمان ، و آدم کشان وغیره

صحنه : در نقاط مختلفه کشور اسکاتلند

جنگل بیر نام

کوه و قلعهٔ دونسینان

فصل اول

در هوای مزور وجود و فضای مرموز هستی ، زشتی در حجاب زیبائی مکتوم و بدی در پرده خوبی نهان است . ابلق زمانه را نعل وارون گمراهی فزای رهنوردان جهان .

هوای خانهٔ خاکی چنین است　　　　گهی زنبور و گاهی انگبین است
عمل با عزل دارد مهر با کین　　　　برش تلخست و با هر تلخ شیرین

آورده اند : در هنگامی که تاج سلطنت اسکاتلند به تارك ملك دونکان ملقب به رؤف (The Meek) مزین بود ، امیری از بنی اعمام پادشاه که مکبث نامیده میشد ، در دربار او تقربی تمام داشت . ویرا شجاعتی بسیار بود و در جنگجوئی و رزم آزمائی شهره روزگار . نزد پادشاه بحرمتی تمام و عزتی بسیار میزیست . وقتی گروهی از باغیان که نهانی از افواج کشور همسایه مدد مییافتند ، سر از اطاعت ملك بر تافتند . امیر مکبث بدلاوری و شجاعت آتش فتنه آنانرا خاموش ساخت و ریشه آنانرا بر انداخت.

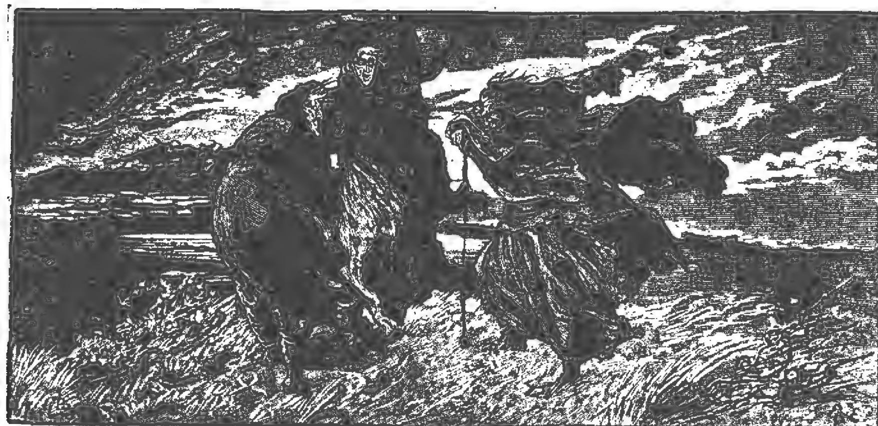
روزی که با فتح و فیروزی از آن مصاف بزرگ باز میگشت، باتفاق امیر بانکو که وی نیز از بزرگان و سران اسکاتلند بود و در آن جنگ او را شریک و انباز ، گذارش به بیابانی بی آب و علف افتاد . ناگهان سه پیکر موحش که گویا از عوالم سافلهٔ جحیم بر روی زمین آمده بودند ، بنظر او رسید . عنان باز کشید و بر آنان دید . سه کالبد دوزخی مشاهده کرد که به قیافتی زشت و چهری مکروه با جامه و اندام زنان لیکن ریشی کثیف بر گرد دهان ، در وسط آن بیابان نشسته و بجادوگری در پیوسته اند .

مکبث بطرف آنان تاخت و نام و نشانشان باز پرسید . آن سه تن انگشتان سبابه چرك و لاغر خود را بر روی لبهای خشکیده خویش نهاده ، ویرا اشاره بسکوت کردند .

ساحر نخستین بر خاست ، ویرا سلام داد و او را حکمران ”گلامیز“

خواند . وی از اینکه این جادوگران نام و مکانت اورا دانسته اند بعجب آمد . دیگر بار جادوگر دومین برخاسته و بر او درود فرستاد و بلقب ارجمند ”امارت کادور،، که در مملکت اسکاتلند رتبتی رفیعتر از آن نبود ویرا ملقب ساخت و تهنیت گفت . این مرتبهٔ بلند از آن بالاتر بود که مکبث وصول بآنرا آرزو کند . ازینرو ویرا عجب و حیرتی فراوان دست داد .

در این اثنأ افسونگرسومین بپای خاست و او را مخاطب ساخت و گفت ”شاد باش ای امیر ! که از این مقام نیز بالاتر رفته و بر تخت پادشاهی اسکاتلند خواهی نشست !،،



سه کالبد دوزخی مشاهده نمود

ازین سخن مکبث را لرزشی براندام افتاد. چه حصول این جایگاه عزیز و منیعش هرگز باندیشه درنمیآمد و دیهیم سلطنت را بر تارك خویش بخواب نمیدید، خاصه در آنزمان که پسرعم وی بر سریر ملک نشسته و او را ولیعهدی جوان و رشید بود که ارکان دولت و اعیان مملکت همه ویرا جانشین شرعی شاه میدانستند .

این اندیشه ویرا مشوش ساخت . خاموش و متحیر بر جای بماند . پس از آن جادوگران روبه مصاحب وی، بانکو، نموده و با کلماتی پر از تعمیه و ابهام او را بنام خواندند و چنین گفتند : ای امیر، تو از مکبث کمتری، لیکن بزرگتری . بخوشبختی او نیستی لیکن سعادتمندتری، هرچند خود

بمقام پادشاهی نائل نخواهی شد لیکن اعقاب تو بر سریر سلطنت خواهند نشست ! „

چون سخن ایشان بپایان رسید ناگهان رو بهوا کردند در یک بهم زدن چشم هر سه از نظر غائب گشتند .

آن دو سردار از این مشاهده و مکالمه مبهوت و حیران مانده بیقین دانستند که این سه تن افسونگرانی شیطان‌صفت اند که با عالم‌ارواح خبیثه سروکار دارند. بانکو گفت:

”بسیط خاك را مانند دریای محیط حبابهائی است موهوم و میان تهی، که این طائفه هم از آنگونه اند . لمحهٔ جلوه گری کنند لیکن در لمحهٔ دیگر در دریای نیستی ناپدید شوند، وای بر آنکس که برحباب تکیه کند و از سراب شراب بخواهد !„

دراین‌اثنا که آن‌دوتن‌را ازین پیش‌آمدتازه حیرتی بی‌اندازه دست داد و در معنای سخنان آن ساحران تفکر میکردند، ناگهان پیکی از جانب پادشاه در رسید و اعلام نمود که ملک بپاداش هنرمندی‌ودلیری که از امیر مکبث در جنگ با سرکشان مشهود افتاد، ویرا بلطف خاص خویش بر گزید و رتبه امارت کادور را بوی ارزانی فرموده و او را باین موهبت بزرگ درمیان همگنان سرفراز ساخت .

این بشارت که از نوادر اتفاق، با پیشگوئی ساحران درست مطابقت میکرد، بر تحیر و دهشت مکبث بیفزود چندانکه یارای سخن گفتنش نماند، و درپاسخ فرستاده سلطان لب بشکرانه نگشود . همان لحظه در میدان خاطرش آرزوهای جدید و آمال‌تازه جولان یافت، و امیدوار گردید که روزی پیشگوئی افسونگر سومین که او را بتاج پادشاهی نوید میداد نیز صورت وقوع حاصل خواهد نمود و بذروهٔ آن عظمت صعود خواهد کرد .

پس رو بامیر بانکو نمود گفت : ”ای خواجه، آنچه را که ساحران گفتند اینک میبینم که اندك اندك بظهور میرسد ، آیا تو نیز امیدوار نیستی که فرزند زادگانت روزی بر تخت سلطنت نشینند ؟„

بانکو که امیری خردمند بود لختی باندیشه فرو شد سپس گفت: همی بینم که هوای نفس ترا متوجه تاج سلطانی نموده است و شکوه این کلاه

دلکش با همه درد سر، ترا بخود جلب میکند. مرا بیم از آن است که این جادوان سیاه‌کار که غولان وادی ضلالت‌اند دام غوایتی نهاده باشند و با حصول‌وقایع‌خرد، ما را بنابکاریهای بزرگ بگمارند که از آن جز سیاه‌روزگاری حاصلی نبریم:

بسا شه کز فریب یاوه گویان	خصومت را شود بیوقت جویان
ز مغروری کلاه از سر شود دور	مبادا کس‌بزور خویش مغرور!،،

کلمات شرارت انگیز افسونگران در اعماق دل مکبث ریشه کرده و برسرسویدای‌او چنان استیلاء یافته بود که مجالی برای استماع نصایح حکیمانه امیر بانکو باقی نماند، و در آن دم همواره میاندیشید که کی باشد که پای برسر تخت گذارد!،،*

---

*داستان تصادف مکبث بازنان جادوگر خالی از شباهت نیست با آنچه که در شاهنامه از سردار ایران، بهرام چوبینه، روایت شده است که او نیز مانند مکبث سرداری جلیل و با شکوه، و در ابتدا با هرمز شاهنشاه ایران یکدل و مطیع بود، تا آنکه روزی در نخچیر گه بلخ، براهنمائی گور خری بجنگل درون شد و در آنجا در کاخی بلند زنی تاجدار را ملاقات نمود و آن زن، نهانی او را بسلطنت نوید داد و گفت: ،،که جلالت طالع توهمعنان آسمان و تاج تو قرین مشتری است.،، و چون بهرام از جنگل بیرون آمد یکباره تغییر حالت داد و آیین پادشاهی پیش گرفت، بعضی از اشعار فردوسی در آن باب این است:

یکی کاخ و ایوان فرخنده دید	کز انسان بایران‌ندید و شنید
بیک دست ایوان یکی طاق دید	ز دیده بلندی او ناپدید
نهاده بطاق اندرون تخت زر	نشانده بهر باره در و گهر
بر آن تخت فرشی زدیبای روم	همه پیکرش گوهر و زر بوم
نشسته بر او بر، زنی تاجدار	ببالای سرو و برخ چون بهار
بر تخت زرین یکی زیر گاه	نشسته بر او پهلوان سپاه
. . . .	. . . .
بدین، زن‌چوبرگشت بهرام گفت	که تاج ترا مشتری باد جفت
بدو گفت، پیروزگر باش، زن	همیشه شکیبا دل و رأی زن
چو بهرام ازآن گلشن آمد برون	تو گفتی‌همه‌بارد از چشم خون
منش دیگرو گفت‌وپاسخ دگر	تو گفتی بگردون بر آورد سر

از آن به بعد بهرام سر از اطاعت دربار مداین پیچیده با هرمز و پسرش خسرو پرویز راه طغیان پیش گرفت بشرح و تفصیلی که در کتب تواریخ ساسانی مسطور است، نظر بمشابهت این دو افسانه تاریخی در اینجا اجمالاً بدان اشاره شد. (مترجم)

فصل دوم

مکبث را زنی بود مکاره و غداره ، که شیطانرا درس حیلت آموختی و اهریمن از او خبث و شیطنت اندوختی . چون شوی او از سفر باز آمد از سراسر سرگذشت خویش و جادوگران ثلاثه ویرا آگه ساخت ، و اینکه جزئی از غیبگوئی آنان صورت شهود یافت و وی برتبه و لقب امارت کا دور نائل آمد، بر او حکایت کرد . زن را از این خبر شادی افزود و از آنجا که درپی جاه و جلال ، که فتنهٔ جاهلان ظاهر پرست است ، از هیچ کردار زشت باك نداشت ، باغوای شوهر خود پرداخت و او را برای وصول بتاج زرین سلطنت دعوت بخونریزی و خطاکاری کرد .

امیر که بالطبع از آلایش دست بخون بیگناهان متنفر بود ، در انجام حیل و دسائس وی رغبتی چنانکه باید ابراز ننمود ، لیکن زن پیوسته در خاطر او وسوسه همیکرد و بر نابکاری ویرا همی انگیخت. خونریزی را مقدمه نیل مراد و مکمل غیبگوئی ساحران میشمرد و میگفت :

” اگر خواهی که در زمانه بر مرکب آرزو سوار گردی همانا باید که خوی زمانه پیشه کنی ، با زبان خوش‌آمدگوئی و بادیده دلفریبی بنمائی ، لیکن با دست خون بریزی ! بشتاب و درپی حصول مقصود درنگ منما !

جهان زانکس بود کوبه‌شتابد　　　جهانگیری توقف بر نتابد

در آن هنگام قضا را پادشاه به تفقد و نوازش امیر مکبث قصد دیدن او فرمود ، و از راه لطف و مهربانی شب را در قصر او بمهمانی شد . ولیعهدش شاهزاده ملکولم با گروهی از حواشی و ارکان دولت در ملازمت او بودند ، چون بر او فرود آمد بمزید الطاف شاهانه‌اش بنواخت و بمراحم ملوکانه‌اش تلطفها فرمود .

قصر مکبث در قلعه‌ای رفیع و عمارتی منیع جای داشت با فضائی خرم

و دلکش و هوائی خوب و خوش . چندان باعتدال هوا و صفای آب و طراوت گیا ممتاز بود که قمریان بستانی و پرستوهای بیابانی در اطراف غرفات و در شاخسار اشجار آن آشیانها ساخته و پیوسته بآواز دلنواز خود مترنم بودند و این خود بهترین علامت خوبی آب و هوای آن مکان بود . چه طیور خوش‌آواز همواره در اماکنی مأوی میگیرند که بهوای معتدل و لطیف و بوزش نسیم فرح بخش برگزیده باشد .

باری ملک شب را در منزل امیر مکبث آسایش فرمود و وقتی بخوشی و خوشکامی بسر آورد . بانو همسر مکبث نیز بخدمت پادشاه، چنانکه سزاوار بود برخاست و بپذیرائی مقدم او ضیافتی با شکوه مهیا ساخت و از انواع خوردنی و آشامیدنی، آنچه که طبعها را اشتها آورد و چشمها را لذت بخشد، فراهم نمود، لیکن دریغا که در زیر آن پیکر نرم و لطیف دلی سخت و خشن پنهان ! و در پردهٔ تبسمهای شیرین او اندیشه‌های پر شر و شور نهفته ! چهرهٔ دلاویزش بگلی زیبا همی ماند که در دامن شاخسار آن ماری زهر آگین خفته باشد .

پیش از آنکه خوان طعام برچینند، ملک مکبث را بشجاعت در میدان رزم و ظرافت در مجلس بزم شاهانه بستود و باعطای تحف و انعام گوناگون برگزید . بانوی او را نیز لطف‌ها فرمود و انگشتری از گوهرگرانبها بدستمزد مهمان نوازی باو عنایت کرد. پس آنگاه چون از رنج سفرروز خستگی و تعبی بسیار داشت، عزم استراحت فرمود، در خوابگاهی که برای وی آماده ساخته بودند بیارمید و بعادت شاهان پیشین دو خادم که پاسبانان خلوت او بودند در جوار بستر او بخفتند .

چون همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت خاموشی و سکوت عالم را فرا گرفت، در دل آن شب تار، صوتی جز آوای هولناك گرگان صحرائی شنیده نمیشد . و جنبنده ای جز خیال آشفته خفتگان مدهوش بجنبش اندر نبود :

شبی ناخوش تر از سوك عزیزان — ز وحشت چون شب بیمار خیزان
دهل زن را زده بر دستها مار — کواکب را شده در پای‌ها خار
سیاست بر زمین دامن نهاده — زمانه تیغ را گردن نهاده ! !

در دل چنین شبی پر وحشت و سیاه، بانوی مکبث بریختن خون آن پادشاه عادل از جامه خواب برخاست و بر این نیت شوم دلیرانه آستین بالا زد .

اقدام زنی لطیف چون او بر چنین امری شنیع، که لایق وحشیان و ددان آدمیخوار است، از آن سبب بود که بیم داشت مبادا خوی مردانه شوی از انجام آن کار ناهنجار تن زند، و بر کشتن پسرعم خویش در خانه خود مردد گردد . هر چند آن مرد توانا را بسحرکلام و افسون سخن چنان ناتوان ساخته بود واهریمن حب جاه را چندان بر نهاد او مسلط کرده که از هر جنایت رو بر نمی تافت و بارتکاب قتل آن پادشاه بیگناه جرأت و جسارت مینمود ـ معذلک از فرط ولع انجام این عمل را بدست شوی باز ننهاد، مبادا طبیعت ساده آن مرد شجاع که بمراحل انسانیت نزدیک تر است، حائل و مانع اقدام وی بر آن کار زشت گردد . پس خود خنجری برنده بکف گرفت و آهسته بخوابگاه پادشاه درون شد . دو نفر پاسبان را از شراب آمیخته بداروی بیهوشی آنقدر بنوشانید که مست طافح افتاده و غریق دریای خواب بودند . چون بکنار بستر دونکان رؤف بایستاد شمایلی مطبوع و قیافهٔ نجیب دید که بادلی مطمئن و خاطری ایمن بخواب خوش اندر است . حالی که خواست خنجر را بر سینه او فرود آورد ناگهان چهره او بشباهت پدر وی نمودار گشت . اعضایش سستی گرفت و جرأت عمل نیاورد بی اختیار فرار نموده نزد شوی خود باز گشت .

مکبث را دید که سر بجیب فکرت فرو برده و در کار ناپسند خود دو دل، و در امضای عزیمت زشت خویش مردد است . چه با خود میاندیشید که خدمتگزاران وفادار پادشاه را نشاید که خنجر خیانت بر کنجر آنان بنهند، خاصه آنکه علاقهٔ رحمیت و رابطهٔ قرابت نیز در بین باشد . گذشته از آنکه پادشاه اینک در خانهٔ او مهمان است و آیین مهمان‌نوازی برخلاف آن میزبان باید که مهمان را از هر گونه خطر حفظ کند نه آنکه خود بغداری دست بخون او بیالاید .

باری ضمیر وی از این کردار قبیح وی را منع مینمود و عدالت و کرم اخلاق ملک را بیاد او میاورد که چگونه آن پادشاه مهربان با

زیردستان خود بداد و دهش رفتار میکند و بزرگان و بزرگزادگان کشور را عزیز میدارد. اینگونه شاهان دادگر رعیت نواز که بحقیقت سایه پروردگارند کشتن آنان گناهی است عظیم که خداوند کیفر آنرا دو برابر خواهد ستاند، و از این همه گذشته ملک دونکان خود درباره شخص وی همواره کمال مهر و محبت را مبذول میداشته است، و او را بمکانت رفیع و رتبت ارجمند امتیاز داده و در پرتو الطاف او عالیترین مقام عزت را در مملکت اسکاتلند نائل گردیده، چگونه روا باشد که در برابر چنان احسان، سئیه‌ای روا دارد و داسان شرف خود را بدین لکه خون آلود ننگین سازد !!

در این اندیشه‌های پریشان عزیمت او دچار سستی و تهاون بود که زن وی بدرون آمد. چون دو دلی و فتور او را مشاهده نمود بخبث فطرت باز آغاز وسوسه کرد و پارهٔ از روح پلید خود را در قالب افسونهای مهیج از مجرای سمع بقلب شوهر سیاهروز خود فرو ریخت، و او را بر این تردید عزم و تلون مزاج ملامت‌ها نمود و به تزلزل و تذبذب سرزنشها کرد. فوائد و نتایج آن عمل را در نظرش جلوه گر ساخت و گفت:

''مرد نیکبخت آن است که در اغتنام فرصت مناسب کاهلی نورزد و دامن دولت را از دست ندهد، که اگر یکبار غنیمت از کف برود دیگر بدست نیاید. هم اکنون کاری بدین سهولت در پیش است و اگر در دل این شب بیمدعی و زحمت، این کار انجام گیرد در پس آن هزاران شب و روز پر از جاه و جلال نهفته. مرد باید که در طلب مجد و عظمت از مبادرت باعمال خطیر رو بر نگرداند و جبن و هراس که از خصائص سفلگان و فرومایگان است در دل راه ندهد. اندیشه‌های پریشان که موجب تردید عزیمت است آدمی را از ذروهٔ علیای بزرگی و عزت دور مینماید و وسواس و هراس مرد را در حضیض مذلت فرو میاندازد. مرا با آنکه زنی ضعیف بیش نیستم برای حصول گوهر جاه و جلال و نیل بمرتبه رفعت و بزرگی، بدان پایه استقامت و پایداری است که هر گاه کودک شیر خوارم در آغوش باشد و از پستان من بنوشد و بر چهرهٔ من تبسم کند و او را در چنین حال چون جان عزیز دارم، اگر در راه حصول بمقصود مانع من شود، هر آیینهٔ بیدرنگ اورا

از آغوش خود بدور افکنم و چنانش بر زمین اندازم که مغزش پریشان سازم. پس تو ای مرد چگونه رواداری که در همت بلند و عزم متین با زنی چون من بر نیائی ؟ بر خیز و دشمن از پیش راه بردار که ترا عظمتی چنان در پیش است !،،

این وساوس در سینهٔ مکبت تأثیری کامل کرد و عزم متهاون او را استواری بخشید. روح جلادتی در او پدیدار شد. برپا خاست و خنجر برنده بدست گرفت و روی بپوشانید و دزدانه بغرفهٔ خواب شاه بیچاره درون آمد، چون پردهٔ خوابگاه بگشود و بر آن چهرهٔ معصوم نظر کرد ، ناگهان خنجری دیگر در هوا مشاهده نمود که قبضهٔ آن بسوی اوست و از نوکش قطرات خون میچکد ! ! وی با خاطری دژم و ضمیری آشفته دست برد که آنرا فرا گیرد ، فی الحال از نظرش محو گردید و آن خود جز خیالی بیش نبود که روح جنایت پیشه و تباهکار وی در برابر دیده‌اش مجسم ساخته بود . پس خواه و ناخواه تسلیم پنجهٔ اهریمن شد و یزدان را فراموش نمود . پس خنجر خویش را برسینه عریان آن مستمند فرود آورد و بیک ضربه کار او بساخت .

چنان زد بر جگر گاهش سر تیغ   که‌خون برجست از او چون‌آتش از میغ
ملک در خواب خوش پهلو دریده   گشاده چشم و خود را کشته دیده !

همان لحظه یکی از دو پاسبان که غرق دریای خواب و مستی بود، قهقه ای زد و دیگری در خواب فریاد بر آورد : ”قتل!،، و هر دو از خواب بیدار شدند . لیکن جایگاه را تاریک و خاموش دیدند . وحشت و اضطراب را از احلام و اضغاث دانسته یکی از آن دو گفت : ” بارالها بر ما رحمت آور! ! ،، دیگری گفت ” آمین ! ،، مکبث که ترسان و هراسان ایستاده سخنان ایشانرا میشنود، خواست که در آن دعاً با آنان همزبانی کند و با آنکه پیش از آن دو حاجت به رحم و کرم الهی داشت ، لیکن نام خدا در گلوی او بماند و زبانش یارای گفتن آمین نیاورد ، پس خاموش بایستاد .

در این زمان هاتفی در دل او بآواز آمد و با صوتی جلی گفت :

''ای مکبث ! ای قاتل بیگناهان و ای کشندهٔ خفتگان ! ازین‌پس خواب خوش بر تو حرام است ! چون آسایش و آرام دیگران منغض کردی چشم آسایش برهم نگذاری و آرام دل و سکون خاطر نیاری ! !،،

از وعید این سخنگوی غیبی مکبث را طاقت صبر نماند، ترسان و لرزان، افتان و خیزان نزد همسر خود باز گشت و او را چنان دید که گوئی بر سر آتش نشسته است و اندیشه همی کرد که مبادا مکبث را سستی عزیمت قوت گرفته و کار را بپایان نرساند، لیکن چون دستهای او را مشاهده کرد که از خون ارغوانی شده دانست که سیاهکاری او انجام یافته، شادمان شد، نفسی آسوده بر آورد . پس آنگاه شوی را دلداری داد و اندکی آب آورد که دستهای خون آلود را بشوید . مکبث چون بر کف‌های خود نظر نمود فریاد بر آورد : آوخ ! چه دستهای پلید ناپاك ! چشمان من از سرخی آن سیاه میشود و دریای اخضر فلک از عکس آن حمرت میگیرد، و هفت دریای زمین آنرا سفید نمیتواند کرد !،،



''وساوس زن در مکبث تأثیر کامل کرد بر پا خاست و خنجری برنده بدست گرفت .،،

زن ازین سخنان او را ملامت کرده و گفت : ''دل قوی دار ! از مردگان و خفتگان که صورتی از خیال بیش ندارند، مرد شجاع نهراسد، و از کالبد بیجان، بجز اطفال خردسال کس بیم نکند . خوش باش که تخت سلطنت از آن تو شد !،، سپس خنجر خون آلود را گرفته دوباره بغرفهٔ ملک شتافت و دست و پنجهٔ خادمان مدهوش را بخون آلوده ساخت و تیغ خونین را در دامان آنان نهاد، باشد که تهمت این جنایت دامنگیر آن بیگناهان شود .

فصل سوم

بامدادان که پرتو خداوند نور پردهٔ ظلمت سیاهکاران شب را بدرید، و طلعت آفتاب در میان مهد خون آلود افق نمودار گردید، اهل قصر مکبث سر از بستر خواب برداشتند. غریوی از یک سو بلند شد که قتل ملک را اعلام نمود. مکبث و بانوی او که میزبانان آن جماعت بودند حجابی از ریا و سالوس بر کردار زشت خود پوشانیده، بانواع ماتم و سوگواری تظاهر کردند. زن از یکسو مدهوش گردید و شوی از دیگری سو، شمشیر آخته دو نفر نگاهبان پادشاه را به تهمت ارتکاب بر آن جنایت سر از تن جدا ساخت.

لیکن با همهٔ این ظاهر سازی و ریاکاری باطناً در دل همگنان شک و ریبی پیدا شد و آینه خاطر آن گروه را از غبار خیانت آندو تن زنگ گمان بد فرا گرفت. شاهزاده ملکولم که ولیعهد دولت بود با خود گفت: هر آینه آندو خادمک حقیر را جرأت و جسارت آن بنود که به چنین کار خطیر مبادرت کنند. شک نیست که مکبث خود بطمع تاج و تخت شاه را هلاك ساخته و در زیر تبسمهای نفاق آمیز خنجر آبدار نهفته است. هر چند او را قرابت و خویشی بسیار است، لیکن مردانگی و فتوت وی کم است، خیانت پیشگان هر قدر بخون نزدیکترند خونریز ترند. همانا طریق عقل آنست که راه فرار پیش گیرم و از ینورطه جان بسلامت برم. پس در حال بر اسبی تندرو سوار شد و از آن جایگاه پرخطر بگریخت، و تا خارج سرحد اسکاتلند عنان باز نکشید و بدرگاه پادشاه انگلیس پناه برد.

در آن غوغا که تاج او را گره بود، سری برد از میان کز تاج به بود
سراسر تخت را بی تاجور ماند! جهان را بر جهاندار دگر ماند!

فرار آن شاهزاده تاج پادشاهی اسکاتلند را بیصاحب گذاشت ازینرو ارکان دولت ناگزیر گشتند مکبث را که با پادشاه مقتول قرابت صلبی داشت وازو نزدیکتر بوی کس نبود، بسلطنت بپذیرند. چون افسر شاهی بر سر

نهاد و بر سریر سلطنت بنشست، غیبگوئی ساحران نابکار صورت شهود یافت و مواعید آنان صادق آمد .

باری زمانه آن دو تن را با روی گشاده استقبال نمود و مقام رفیع سلطنت را با دل سیاه و دست خونین بدست آوردند ، یکی ملک و دیگری ملکهٔ اسکاتلند شد .

با اینهمه ، خار خار این اندیشه خاطر آنانرا پیوسته ریش میداشت که اعقاب و فرزند زادگان آنها از نتائج عمل شوم ایشان بهره‌ای نخواهند برد و تاج و تخت ملک بنا بر پیشگوئی ساحران ، عاقبت نصیب اولاد بانکو خواهد گردید . دست دامان خود را بخون بیگناهی آلوده نمودند و مظلمه گناهی چنان عظیم را بگردن گرفتند و سلطنت را از خاندانی منقرض ساختند ، لیکن خود از آن بی نصیب خواهند ماند و اعقاب مردی بیگانه عاقبت بر تخت نشسته کامرانی‌ها خواهند کرد .

مکبث با خود میگفت : " همانا تاجی لرزان بر سر نهاده ام و عصائی سست و ناپایدار بدست گرفته . دریغا که گوهر پاک انسانیت را برای سود بیگانگان آلوده و چرکین ساختم !! "

این اندیشه و تشویش چندان بر صحیفه دل ایشان نیش میزد که عاقبت بر آن شدند که بانکو و فرزندش فلئانس را نیز بقتل رسانند ، مگر باشد که فال افسونگران گرچه دربارهٔ ایشان مطابق واقع شد ، دربارهٔ بانکو و اعقاب او تحقق حاصل نکند . درپی انجام این نیت شوم باز بخیانتی نو برخاستند و بزمی شاهانه بیاراستند . سراسر بزرگان کشور و سرداران لشکر را بمهمانی بخواستند و خاصه امیر بانکو و فرزند یگانه اش را نیز در آن مجلس دعوت نمودند . آنگاه سه تن جنایتکار خونخوار را که بر ریختن خون آدمیان دلیر بودند ، در راه آندو نهانی بداشتند و قرار گذاشتند که چون امیر و پسرش شب هنگام از آنطریق بگذرند ، آن سه بر آنها تازند و خون آنان بریزند .

چون شب تار پرده بر سیاه کاری آن بد کرداران بپوشانید ، و اهریمن ظلمت بر یزدان نور غلبه یافت ، زورق زرین خورشید در دریای خون آلود مغرب غرقه شد .

سواد شب که برد از دیدها نور　　بنات النعش را کرده ز هم دور
نمانده از خم خاکستر آلود　　ز آتشخانهٔ دوران، بجز دود!!

در آنهنگام، آندوتن بسوی قصر پادشاه روان شدند. در کمینگاه آن آدم کشان بی باک ناگهانی بآنان در آویختند و چون امیر بیخبر و این حمله نابهنگام بود، مجال مدافعه نیاورده بخاک هلاك افتاد، لیکن فرزندش فلئانس جان بسلامت بدر برد و از چنگال آن آدم‌کشان غدار فرار نمود.*

از آنطرف در بزم ملک، ملکه بدلارامی و دلربائی از مهمانان بنشست و بحسن محضر و لطف مخبر بشرائط میزبانی برخاست. انواع خوردنیهای شیرین و نوشیدنیهای خوشگوار فراهم فرمود. ملک نیز بانجبا و اعیان ملک، بمهربانی و لطف سخن گفت، و از آنان شاهانه پذیرائی کرد.

ناگهان یکی از قاتلان شقاوت پیشه، نهانی از گوشهٔ پدید آمده ملک را فرا پیش خواند و در گوش او گفت که بانکو کشته شد لیکن فرزندش فرار نمود. از این خبر مکبث هم شادمان شد و هم غمگین، با خود گفت: ”شیر را کشته و شیر بچه را رها کردند همانا روزگار او را پرورش خواهد کرد، تا روزی بر جای ما بنشیند!،، آنگاه خویشتن داری کرده باسالوسی هرچه تمامتر رو بجمع مهمانان آورده گفت: ,, دریغا که یار وفادار من، امیر بانکو، در این شب خوش ما را بانتظار قدوم خویش مشوش گذاشته و همگنان را از دیدار خود محروم ساخته است، اگر بر غیبت خود عذری موجه اقامه نکند هر آینه ازین غفلت او را مواخذه خواهیم کرد!!،،

هنوزش این کلمات مزور بر زبان بود که ناگهان روح بانکو بصورت شبحی رقیق در آن جمع نمودار گردید و بر فراز سریری که مخصوص ملک نهاده بودند بنشست مکبث که بسوی آن نشیمن میرفت چون آن شبح بدید

---

* در تاریخ مملکت اسکاتلند سلالهٔ از سلاطین وجود دارد بنام استوارت Stuart که همه از نسل فلئانس Fleance میباشند. این خاندان از سال ۱۳۷۱م تا سال ۱۶۰۳م. در اسکاتلند و از ۱۶۰۳ تا ۱۷۱۴م. در انگلند سلطنت کرده اند و آخرین آنان جیمس ششم یا ژاك شاه اسکاتلند است که بسلطنت انگلند نیز نائل آمد و به جیمس اول ملقب شد، بوجود او تاج و تخت دو مملکت یکی گردید.
(مترجم)

از فرط دهشت بر جای بماند ، با آنهمه دلیری و جرأت که از هیچ خطر بیم نمیکرد از رؤیت آن خیال هراسان گشت . رخساره ارغوانیش از ترس زعفرانی شد ، با چشمانی خیره و پیکری لرزان نگران ماند .

ملکه و مهمانان که از آن منظر بیخبر بودند، ملک را مدهوش و هراسان دیدند که بر سریری تهی خیره گشته همی بیند . ملکه بسوی او رفته آهسته سبب آن حالت سئوال نمود، چون ملک آنچه میدید بر او باز گفت، بخندید و شویرا ملامت نمود، و بر این جبن و بد دلی سرزنش کرد و گفت : ''همانا اندیشه‌های باطل و خیالات خام دماغ ترا مشوش ساخته و این خود جز توجه خیال و تجسم واهمه چیزی دیگر نیست . همان گونه که در آن شب کذائی خنجری موهوم در هوا دیدی اکنون نیز صورتی خالی از معنی که مخلوق پندار تست در نظرت جلوه گر شده ! بر خیز، و دلیرانه دستی بر فشان و این سودای پریشان را بجای خود نشان !!،،

لیکن این سخنان در خاطر مضطرب مکبث آرامشی پدید نیاورد، و با الفاظی بیکدیگر آمیخته و عباراتی از هم گسیخته شبح را مخاطب ساخته بی آنکه ملتفت معانی آن باشد، یا حضور اغیار را اندیشه کند، از جنایات خود سخنانی میگفت، چندان که ملکه را بوحشت افکند و بیم آن نمود که مبادا راز نهفته آشکار گردد و اسرار نهانی فاش شود . از اینرو با شتابی تمام عذر مهمانان را خواست و گفت :

''سلطان را غالباً حال بدینمنوال است که سودائی بر دماغ او چیره میشود و افکار او را پریشان میسازد . در این حالت باید که در گوشهٔ آرام گیرد !،،

مهمانان نیز که حال مکبث را بدانگونه آشفته دیدند ملکه را بدرود گفته بمنازل خود باز گشتند .

القصه، از آن شب ببعد، همانگونه که هاتف غیبی ویرا تخویف نمود، خواب خوش و خاطر ایمن بر مکبث حرام شد . غالباً مغلوب وسوسه‌ها و اندیشه‌های پروحشت بود، و اوهامی سهمگین بر ضمیر او استیلا مییافت .

شبان دراز دیده برهم نمینهاد و اگر لحظهٔ میخفت هماندم بخوابهای موحش و احلام هولناك دچار میگشت .

چون خون اسیر بانکو بریختند، عذاب روحانی آن زن وشوی مضاعف گشت . فرار فرزندش فلئانس که در نظر آنان نیای اعلای سلاله سلاطین آتیه میبود بیشتر بر تشویش بال‌و اضطراب احوال آنان برفزود و خلاصه آنکه آسایش درونی و امنیت نفس مکبث را رها کرده، برنجی درونی و شکنجه‌ای دائم مبتلا گردید، و چندانکه راحت خاطر و سکونت باطن آرزو میکرد نمییافت .

مژه چون کاس چینی نم گرفته ! میان چون موی زنگی خم گرفته !
خری خرمغز و مغزی پر ز خرچنگ و از آن دلتنگ رو آفاق دلتنگ ! !
نـسرفتی جز بغفلت روزگارش نبد جز خیره گفتن هیچ کارش ! ! !

فصل چهارم

چون تشویش بال و اضطراب خیال مکبث ازحد بگذشت و طاقت صبر و تحملش نماند، بر آن شد که دوباره از افسونگران ثلاث درمان درد خویش بخواهد و از جادوی آنان درد نهانی خود را درمانی بطلبد . آلام درونی خطاکاران و جراحات دل خیانت پیشگان چون از شفاخانه ایزدی داروئی نیابدو پزشک الهی مرهمی از فضیلت و تقوی بر آن نگذارد ناچار بیمار شقاوتمند از اهرمن و پیروان او مداوا میجوید .

جادو گران در مغازهٔ ظلمانی و سهمناك، گرداگرد تنوری نشسته و سحری کلان در پیوسته بودند . بر فرازتنو ر دیگی منحوس همی جوشید که اندرآن مخلوطی از اشیاء شیطانی گرد کرده : امعاء خفاش و دم مار و چشم چلپاسه و زبان سگ و پای حربا و بال جغد و جمجمهٔ افعی و دندان گرگ و حوصلهٔ مار ماهی‌بهم آمیخته، و جسد موسیائی عجوزی زشت بر کنار آن نهاده، از ریشه نباتی زهرناك که در شب‌تار آنرا از خاك بیرون کشیده بودند و آنرا باطحال بز و کبد یهودی و نهال درخت گز که درروی خاك گوری روئیله بود، با انگشت جنین سقط شده همه را ترکیب کرده و معجونی شوم ساخته . حالی که آن دیگ را جوش و اشتعال بحد کمال سیرسید، در حال ظرفی مملو از خون بوزینه بر او میشفاندند و افسونی سیدمیدند که حرارت آن فرو مینشست، چون سرد میشد باز ترکیبی از خون گراز وپیه جسد آدمی مصلوب در آن آتش می فکندند که دوباره شعله‌ور میگردید . بزور این سیاهکاری ارواح خبیثه اهریمنان را از درکات دوزخ در آن مغازه وحشت افزا حاضر ساخته و با آنان سخن میگفتند .

در این حال بود که مکبث، با چهری دژم و روانی آشفته، بآن مغاك هولناك درون شد و آنزنان ریشدار را درود گفت و درخواست نمود که پرده از روی اوهام و شکوك او برافکنند و او را از حوادث آتیه خبری دهند . باشد که دل مضطرب او را سکونتی حاصل گردد .

جادو گران گفتند : ''هم اکنون از اعماق سافلهٔ جحیم، ارواح زشت و پلید در اینجا نمودار خواهند شد و ترا باید که زبان بسخن نگشوده همه گوش باشی، تا آنچه که ترا مصلحت است بتو باز گویند .،، پس آن ساحران نابکار بخواندن عزائم و افسون مشغول گشتند . ناگهان غرش رعدی مسموع گردید و در آن ظلمتکده برقی بدرخشید و از آن میان سه پیکر موهوم نمودار شد :

پیکر نخستین بصورت جمجمهٔ بود که بکلاهخود و مغفری آهنین مسلح گشته، وی مکبث را مخاطب ساخت و او را بنام بخواند، آنگاه گفت : ''ای پادشاه، از مکدوف امیر ناحیه فیف Fife همیشه هراسان باش و از جان خود بر او حذر نما !،، مکبث را که همواره از آن امیر وحشت و بیمی آمیخته برشک و حسد در دل بود، این سخن با سر ضمیرش مطابق افتاد و ازین نصیحت خوشنود گشت .

پس پیکردومین بصورت کودکی خون آلود نمودار گردید . او نیز مکبث را بنام خواند و گفت : ''بیم و هراس در دل مدار و با صلابت و قساوت بخونریزی مشغول باش ! از نیروی آدمیان بر تو باکی نیست، زیرا آنکس که از رحم مادر متولد شده یارای آزار ترا نخواهد داشت .،، این بگفت و از نظر ناپدید شد .

مکبث ازین سخن لختی باندیشه فرو شد و با خود گفت :

''اگر چنین است مرا از مکدوف چه بیم و خطر ؟ و از آسیب اویم چه زیان و ضرر ؟ هرآینه از او هیچ باك ندارم و او را هلاك سازم و خاطر از دغدغه‌اش بپردازم .،، پس نوبت به پیکر سومین رسید : درمیان هوائی غبار آلود، جسد طفلی خردسال که تاجی بر سر و نهالی در دست داشت، آشکار گردید و فریاد بر آورد : ''ای مکبث پادشاه اسکاتلند ! نه از دسیسه‌کاران و نه از جنگ آوران بهیچ رو خائف مباش، زیرا مادام که جنگل بیرنام بسوی کوه دنسینان بحرکت بیاید، هیچ لشکری در روی زمین ترا هزیمت نتواند داد .،، این بگفت و از برابر دید گان وی محو گردید .

مکبث را از این کلمات شادی و فرح بسیار دست داد . فریاد برآورد

چنین گفت : ”ای غولان وادی ضلالت ! شاد باشید که مرا بدین نویدهای فرح انگیز شاد ساختید ! کی میتواند جنگلی عظیم را بسوی کوهی بحرکت آورد ؟ مرا از دشمنانی که همه از زهدان مادر متولد شده اند باکی نیست، و هیچ خطری از ابناء بشر متصورنه، عمر طبیعی را بعیش و خوشی بسر خواهم آورد .“

پس رو بساحران نمود و گفت : ” ایخواهران ، ازین مژده های خوش شما را سپاسدارم ، لیکن هنوزم خاطر از یک معنی پریشان است و دل از یک اندیشه هراسان ، همی خواهم بدانم که پس از من تاج و تخت اسکاتلند نصیب که خواهد بود ؟ “

در پاسخ این سؤال ساحران بلرزه در آمدند ، دیگدان بزمین فرو رفت ، نغمه موسیقی لطیفی بگوش رسید ، از یک گوشه نوری بسیار مطبوع بدرخشید و در پرتو آن هشت شبح باجامه پادشاهان جلوه گر گشتند و یکایک از برابر دیده مکبث بگذشتند . آخرین آنها امیر بانکو بود ، بازلفکان خون آلود که جامی از بلور صافی در دست داشت و در درون آن صورتی چند که کنایه از پادشاهان دیگر بود دیده میشد . چون با مکبث مقابل شد تبسمی کرد و با سبابه بآن هشت شبح و آن جام اشاره کرد و در حال همگی از نظر ناپدید گشتند .

مکبث ازین اشارت دریافت که این اشباح هشتگانه سلاطینی هستند از اعقاب بانکو که پس از وی وارث تاج و تخت اسکاتلند خواهند شد . ازین معنی او را غم و اندوهی بسیار فرا گرفت . لختی بفکرت فرو رفت ، چون سر بر آورد ملاحظه نمود که ساحران نغماتی غم انگیز نواخته و در اطراف آن آتشدان برقصی شیطانی بپرداخته اند و در همان لحظه از نظر او غائب گشتند. پس از جای برخاست در حالی که دل وی چون سنگ سخت، و در خاطر جز ریختن خون بیگناهان اندیشه ای نداشت .

کسی را کاو ز خون آماس خیزد کی آسوده شود تا خون نریزد ؟!

چون از مغاره بیرون آمد ، پیکی بر او در رسید و خبر آورد که مکدوف امیر فیف از جایگاه خود فرار کرده و بانگلستان گریخته و بشاهزاده

ملکولم متصل شده است . چون اندکی فراتر آمد جاسوسی دیگر ویرا آگاه ساخت که شاهزاده ملکولم از پادشاه انگلیس بمال و رجال اعانت یافته و لشگری جرار گرد آورده ، آهنگ آن دارد که باسکاتلند حمله کند ، خون پدر بخواهد و تخت مغصوب بدست آورد .

از این اخبار خاطر مکبث بر آشفت ، خون در دلش بجوش آمد و از فرط غضب امر فرمود که چند نفر دژخیم خونخوار بقصر مکدوف تاخته زن و کودکان خرد سال او را از دم تیغ بگذارنند و قصر او را با خاک یکسان سازند و احدی از خویشان و بستگان او را بجای نمانند .

فصل پنجم

رفتار ناهنجار و کردار ناپسند آن پادشاه غدار قلوب رجال کشور را از او بیزار ساخته و همگی ازو نفور گشتند . برخی فرار اختیار کردند به انگلستان نزد شاهزاده ملکولم و امیر مکدوف شتافتند ، بعضی دیگر که علاقهٔ به خویشان و پیوند یاران ، آنانرا اجازت سفر نمیداد ، از ترس مکبث دم فرو برده خون دل میخوردند و مترصد موقع مناسب بودند که هنگام فرصت شمشیر از نیام آخته و دمار از روزگار ظالم در آورند . افراد رعیت از آن ملک ستمگار بستوه آمدند همه کس او را سفله ای فرو مایه میشمرد ، و حرمت و عزتی که در خور مقام سلطنت است با و روا نمیداشت .



از رفتار و کردار ناپسند مکبث همگی نفور داشتند
و دم بر نمیآوردند !

سپاهیانی که بروزمزدی نه بزورمردی گرد آورده بود، بادلی ملول و خاطری بی‌رغبت، باو خدمت مینمودند. عاقبت نفرت خلایق کار را بر او تباه و روزگارش سیاه کرد، و روی شادی و مسرت از جهان نمیدید، همه دم‌آرزوی مرگ میکرد و میگفت:

''خوشا بحال دونکان که من او را هلاك ساختم، اینک بادلی آسوده و روحی شاد در قبر خفته، نه از تیغ دشمنانش آسیبی است و نه از کینه بداندیشان گزندی! از عداوت آشنایانش هراسی نیست و از خصومت بیگانگانش بیم و باکی نه!!،، او را حال بدین منوال میگذشت و همسر او را نیز وحشت و تشویش درونی دائماً افزایش میگرفت، گاهگاه حالت اغما و مدهوشی بر او دست میداد. در آن حالت بصراحت خطاهای خود را اعتراف میکرد، و خویشتن را آدم کشی جنایتکار میخواند. چندانکه طبیبان با داروهای جسمانی او را معالجت میکردند بیماری روحانی او شفا نمییافت همه روز اندیشه‌های سیاه‌روز روشن را بر او چون شب تار میساخت، و همه شب افکار ناپسند مغز درد مند او را فشرده و روانش رافسرده میکرد. دمبدم نیش ضمیر دل او را بیش از پیش ریش میساخت.

تا آنکه مقارن همان ایام که لشگر انگلستان با شاهزاده ملکولم و امیر مکدوف بسوی قلعه مکبث نزدیک میشدند، روزی با خنجری آبدار به خود کشی مبادرت نمود و جان رنجور را از قالب فرسوده رهائی بخشود.

چون خبر مرگ او را به مکبث دادند نفسی سرد بر آورد و گفت:

''سرانجام زندگانی را از این خبر محنت‌اثر گزیری نیست. همه روز بر شمارهٔ ایام عمر رفته میفزاید، و هر فردائی به دیروز ملحق میشود، تا آنکه ناگهان بانگی بر آید و خبر مردن ما را اعلام نماید. آنگاه سراسر روزهای گذشته در دل خاك مدفون گردد! عمر چیست شمعی، که لهیبی بر سردارد و همان شعله او را اندك اندك تباه‌و خاکستر سازد! یادرخشی، که لمحهٔ در فضای تاریک عالم وجود پر توافکند و ناپدید شود! یا نغمهٔ، که ساعتی چندهوا را باهتز را آورد لیکن همان ساعت ساکت و خاموش گردد!

یا افسانه٬ که ژاژخائی هرزه درا، با طنطنه و طمطراق حکایت کند ولی از آن الفاظ پرخروش معنائی مفهوم نگردد !!،،

چه بخشد مرد را این سفله ایام که یک یک باز نستاند سرانجام؟
بصد نوبت دهد جانی بآغاز بیک نوبت ستاند عاقبت باز ...!!

فصل ششم

پس از مرگ ملکه مکبث تنها و بیکس گشت، و او را شریک دردغم و همدرد رنج و المی نماند که در کناروی لمحهٔ خاطر پریشان را جمع آورد، یا افکار شیطانی و وساوس اهریمنی خویش را با او درمیان گذارد، پیوسته موکب شاهزاده ملکولم و لشگریان او نزدیکتر میشدند، و از مکبث سکون و آرامش دورتر میگشت.

جون مشاهده نمود که تمام افراد ناس از عام و خاص، با او مخالف و با خصم او یکدله‌اند، خویشتن رابدبخت دید، بناچار اسلحه بر تن آراست و گفت: ''مرا مرگ ازین زندگی بهتر است! همان به که با شمشیر خونبار با دشمنان خود رو برو شوم، و چندانکه مرا بگفتهٔ جادوگران اعتماد است مادام که جنگل بیرنام از جای خود نجنبیده و بسوی کوه دونسینان بحرکت نیامده، مرا از آنان بیمی نخواهد بود و از کسانی که زائیده زهدان زنان اند زیانی بمن نخواهد رسید.''

بتدبیری چنین از جای برخاست   ز بهر جنگ لشگرها بیاراست

قلعهٔ خود را بادوات مدافعه مکمل نمود، در پناه باروهای مستحکم و برج‌های استوار آن، که دست قلعه گشایان حوادث بدرون آن راه نیافتی، پناه گرفت. لیکن ندانستی که پادشاهان را حصنی حصین‌تر از پناهگاه عدالت نیست، و چون برایشان زمانی دررسد که از فرط ستمگری، کشوریان دست نفرین بآسمان دراز کنند و لشگریان در زمین دست از جنگ کوتاه سازند، در آنزمان کلاه سلطنت بر تارک ایشان دیر نپاید و قبای پادشاهی براندامشان راست نیاید!

روزی یکی از دیده‌بانان باتنی لرزان و پیکری افتان و خیزان بنزد او دویده و از مخافت منظری که از دور مشاهده نموده بود با کلماتی مقطع و نفسی بریده، ویرا خبر داد و گفت:

ای پادشاه! در این بامداد بر قلهٔ کوه دونسینان نشسته و از آنجا به لشکرگاه خصم نظاره میکردم، ناگهان مرا بنظر رسید که جنگل پهناور بیرنام بجنبش آمده و سراسر آن درخت زار عظیم بسوی کوه حرکت میکند !!،،

این خبر بمثابهء تیری زهر آلود قلب مکبث رازهم شکافت و فریاد بر آورد :

،، ایغلام هرزه در آ! خاموش ، این چه سخن است ؟ اگر آنچه گفتی راست باشد وای بر من ! و اگر دروغ باشد وای بر تو ! ،، اما ازین گفته که درست با غیبگوئی پر تعمیه جادوگران مطابق میشد و او را بهلاک تهدید میکرد ، سخت مشوش شد و با خود گفت ،، آه ! که ازین زندگی بتنگ آمدم ! تا کی بازیچه جادوگران پر مکر و کید باشم ! همانا مرا بهتر است کد بیرون تاخته و با تیغ آخته با دشمن مصاف دهم . اگر گوی فتح و فیروزی را بردم ، که مرا غایت مردانگی ورشادت است ، و اگر در میدان جان سپردم، که نهایت آسودگی و سعادت !!،،

پس بفرمود تا ناقوس وحشت بنواختند و خود و لشکریان از قلعه بیرون تافتند .

چو کوه آهنین از جای جنبید زمین گفتی که سر تا پای جنبید

اما سر این منظره رعب انگیز ، که بنظر دیده بان آمده و چنان پنداشت که جنگل بحرکت آمده است ، آن بود که چون لشگریان مهاجم در آن درخت زار در آمدند و بسوی قلعه خصم روان گشتند شهزاده ملکولم که سرداری خردمند و مدبر بود بسپاهیان خود امر فرمود که هر کدام درختی را از بن کنده و بر دوش گیرند ، تا در پناه آن از دیده قلعگیان ناپدید گشته و از خطر تیر آنان محفوظ مانند و نیز عدد ایشان بر دشمن معلوم نگردد .

ده هزار لشکری دلیر همینکه امر شاهزادهٔ با تدبیر را انجام دادند ، مانند جنگلی عظیم و پر عرض طول جلوه گر گشتند که بسرعت بطرف

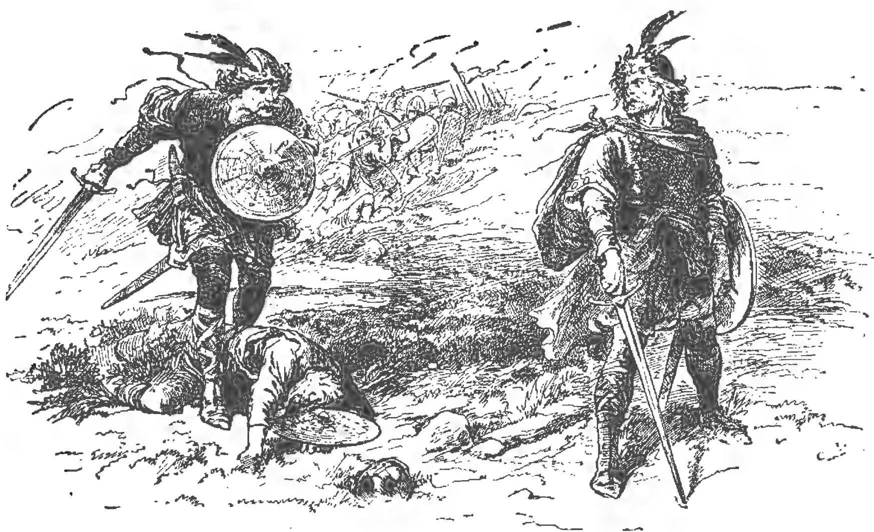
کوه همی آمدند . بدینگونه رمزی که جادوگران گفتند صورت وقوع حاصل نمود، اما نه بدانمعنی که مکبث فهم کرده و از آن غره گشته بود .

چون مکبث این بدید و مفهوم سخن مبهم و دو معنی آن ارواح ناپاک را بدانست یأس بر او مستولی شد . در آنهنگام مابین آندو گروه پیکاری شدید بوقوع پیوست و سپاهیان درهم آویختند :

دو رویه آن سپه درهم فتادند   در کینه بیکدیگر گشادند!

لیکن بیشتر لشگریان از او دل بریده و بشاهزاده پیوسته بودند، وهم آنانکه بظاهر باو دم از وفاداری میزدند بباطن از او منزجرو نفور بودند ، ناچار با جمعی قلیل بر آن گروه کثیر حمله ور شد و خود نیز ناگزیر بر لشگر خصم تاخت .

ولی چون بخت رو باهی نمودش   ز شیری و جهانگیری چه سودش ؟



مکدوف با شمشیر آخته بمکبث تاخت و گفت :
" ای ستمکار خونخوار ! چگونه از مصاف من فرار میکنی ؟"

در اثناء پیکار با مکدوف روبرو شد : یعنی همان دشمن دیرین که جادوگران ویرا از او بر حذر داشته و قتال او را منع کرده بودند ، از دیدار او سخنان ارواح پلیدش بیاد آمد و دل در برش بطپید، هراس بسیار بر او چیره گشت . عزیمت آن نمود که روی ازو بر تافته بدیگرسو رود، لیکن مکدوف که هواداری بومو بر زن و خونخواهی فرزند و زن او رابرانگیخته بود راه بر او بر بست و بانگی بر او زده او را بمقابله و مبارزه دعوت نمود. مکبث که از نبرد باری هراسان بودبر این کار تن در نمیداد تا آنکه مکدوف با شمشیر آخته بر او تاخت و گفت : ''ای ستمکار مردم آزار و ای شقی خونخوار ! چگونه از مصاف من فرار میکنی؟ بر جای بمان و مانند مردان از شرف و و جان خود مدافعه کن، یا چون ناکسان ننگ فرار اختیار نما !،،

مکبث را خون در دل بجوش آمد، اندکی از شجاعت دیرینه که در نهادوی هنوز باقی بود او را بر انگیخت، و سخن یکی از ارواح خبیثه را بیاد آورد که او را بدلیری و بددلی امر کرده بود، پس به مکدوف حمله‌ور گشت و گفت :

''ای نادان، همانا در نبرد من رنج بیهوده میبری و سعی بیفایده میکنی و با چون منی که در امان افسونگرانم، شمشیر میزنی، مگر ندانی که مرا از آسیب مردانی که زادهٔ رحم زنانند خط امان داده‌اند، و از آن کس که از زهدان مادر متولد شده، مرا گزندی نخواهد رسید . هر آینه ترا بر سر من دستی نیست، و در این پیکار سر خود را از دست خواهی داد !!،،

مکدوف چون این سخن بشنید بخندید و گفت : ''دست ازین افسانه بدار و خاطر از کلام افسونگران دروغزن بپرداز ! و دانسته‌باش که مکدوف از رحم زنان متولد نشده، بلکه در هنگام زادن پهلوی مام او را شکافته و چون قیصر از شکم مادر بیرونش آورده‌اند . خوش باش ! که روزت هم اینک بپایان رسیده و از چنگال من جان بسلامت نخواهی‌برد!!،،

مکبث را از این گفته حالت دگرگون شد، و از ترس لرزشی اندام او را فرا گرفت . آخرین مایهٔ امید او نیز بدینگونه بیأس مبدل گشت . پس بی اختیار بنالید و گفت :

''لعنت بر زبان جادوان باد ! و صد لعنت بر آنکس که سخنان پرابهام آنانرا باور کند ! و سر نوشت خود را بگفتهٔ ایشان بگذارد . آنچه مرا وعده دادند همه انجام گرفت! لیکن ریشه زندگانی مرا باسعانی مخالف آن قطع کردند ! مرا رها کن که یارای جنگ و پیکار نیست ! !،،

مکدوف گفت: ''ای بددل جبان، اکنون که چون مردان طاقت مردن نداری چون فرومایگان زنده بمان! لیکن بدان که شاهزاده ملکولم ترا به چوبهٔ داری رنگین خواهد آویخت و بر فراز آن خواهد نوشت : این است جزای خائنی که بولینعمت خود غدر کند، و کیفر ظالمی که بزیردستان ستم روا دارد !،،

مکبث را از این کلام عرق حمیت بجنبید و فریاد کرد. ''حاشا که تن بخواری و مذلت دهم و پیشانی در برابر ملکولم بر زمین نهم بگذارم که خلق بر من دشنام دهند و بر چهره من تفو اندازند ! گرچه جنگل بیرنام بسوی کوه دونسینان بحرکت آمده، وبا آنکه حریف نبرد من توئی که مرا از مقاتله با تو نهی کرده‌اند، و هر چند از رحم زنان بیرون نیامده‌ای و ترا بر من غلبه و چیرگی مسلم است، با همه این احوال بکوشم تاجامه‌عار نپوشم !،،

این بگفت و بر او تاخت و مابین آندو تن رزمی شدید در گرفت و در پایان مکبث مغلوب گردید و بر زمین افتاد .

مکدوف سر از تن او جدا ساخت و آنرا بر نیزه‌ای کرد و بنزد شهزاده ملکولم آورد و بر قدمش انداخت و گفت :

بخونریزی مبین کو شیر گیرد — که خونش گیر دار چه دیر گیرد !
ستم در مذهب دولت روا نیست، — که دولت با ستمکار آشنا نیست ! !

چون بزرگان کشور و سران لشکر خاطر از آن شاه غاصب بپرداختند، جشنی عظیم بساختند و خاص و عام شاهزاده را باستحقاق بجای پدر بر تخت سلطنت نشاندند و بر او گلها فشاندند .

کشید از خاك تختی بر ثریا — در او گوهر بکشتی در بدریا،
بر آن تخت‌مبارك‌شد چوشیران، — مبارکباد گفتندش دلیران....

پایان

طوفان

اشخاص حکایت

پر اسپرو ،	پادشاه قانونی میلان	Prospero,
انتونیو ،	برادر او ، غاصب تاج و تخت میلان	Antonio,
آلنزو ،	پادشاه ناپل	Alonso,
فردیناند ،	پسر پادشاه ناپل	Ferdinand,
گونزالو ،	از اعیان سالخوردهٔ دربار میلان	Gonzalo,
آریل ،	یکی از پری زادگان	Ariel,
کالیبان ،	عفریت ، غلام پراسپرو	Caliban,
میراندا ،	دختر پراسپرو ، شاهزاده خانم میلان	Miranda,

رجال.، ملازمان.، ملاحان.، پریزادگان و ارواح.

محل نمایش : یک جزیره.

فصل اول

حکایت کنند، که در اقصای بحار جزیرهٔ نزه و دلکش بود، بانواع درختان باردار و انهار خوشگوار مزین، و بهوائی خرم و لطیف و منظری دلگشا و ظریف آراسته :

بر سر او همیشه باد وزان دور از آن باد، کوست باد خزان
گرد بر گرد آن رواق بهشت سرخی لاله دید و سبزی کشت،
همه صحرا بساط شوشتری جایگاه تذرو و کبک دری .

لیکن آن جزیره زیبا اهل و ساکنی از آدمیان نداشت . جز پیر مردی کهن سال و دانشمند که پراسپرو نامیده میشد، و او را دختری بود که میراندا نام داشت :

دختری ماهرو که رخساره زیبایش از خوبی آیتی، وزلفکان دلاویزش در ساحری حکایتی .

دلفریبی بغمزه جادو بند . گلرخی قامتش چو سرو بلند !
رخ بخوبی ز ماه دلکش تر ! لب بشیرینی از شکرخوش ترا!

پدر و دختر از دیر باز بآن سرزمین افتاده و در آنجا مسکن گزیده بودند، چندانکه دختر را بیاد نمیآمد که جز چهره پدر، روی دیگری از آدمیزادگان را دیده باشد .

این دو تن در گوشهٔ از جزیره، مغاکی وسیع برگزیده، و آنرا بحجرهٔ چند تقسیم کرده و در آن سکنی گرفته بودند . یکی از آن حجرات را پیر دانشمند برای مطالعه خود اختیار کرده و کتابهای خود را که بیشتر در فنون ساحری و جادوگری بود در آنجا مینهاد .

در آن زمان مردمان خرد پیشه و دانشور علم سحر را بجد میآموختند، و آنرا در راه مقاصد شریف و مطالب پسندیده که متضمن خیر و مصلحت

بود بکار میبردند . از آنجمله پراسپرو نیز این فن شگفت را آلت و وسیلهٔ آرامش زندگانی خود قرار داده و بیاری این علم در گوشهٔ آن جزیره بانزوا ایامی بسعادت و آسایش میگذرانید :

دانش آموخته زهر نسقی ،	در نوشته ز هر فنی ورقی ،
خوانده نیرنگ نامهای جهان	جادوئی‌ها و چیزهای نهان

پیش از آنکه وی بر آن خاك قدم گذارد، عجوزی در آن جزیره مکان داشت موسوم به سیکراکوس که جادوئی بد کردار و ساحری نابکار بود . پریزادگان نیک فطرت و ارواح طیبه را که از اطاعت اوامر ناهنجار او سرباز زده بودند و تن بارتکاب کارهای ناپسند نداده، در پیکر اشجار بزرگ آن جزیره پای بند و زندانی میکرد .

این عجوزك بد کردار اندکی قبل از افتادن پراسپرو بآن سرزمین، رهسپار دیار عدم شد . اما پراسپرو بجای بدی نیکی پیش گرفت و نفوس محبوس پریزادگان را آزادی بخشود . از اینرو آنها همه سر باطاعت او نهاده از جان و دل بفرمان او درآمدند بزرگترین آن طایفه پریزادی بود موسوم به آریل که پیش از همه ببندگی پراسپرو تن داد، و چشم و گوش بفرمان وی داشت،

هم چنین از آن پیرزن ساحره در آنجزیره فرزندی بجای مانده بود موسوم به کالیبان، با صورتی ناهنجار و سیرتی ناپسند .

گنده عفریتی از دهن تاپای:	آفریده ز خشمهای خدای،
گاو میشی، گراز دندانی ،	کاژدها کس ندیده چندانی ،
پشت قوسی وروی خرچنگی ،	بوی گندش هزار فرسنگی !
بینئی‌چون تنور خشت‌پزان ،	دهنی چون لوید رنگرزان !

آریل بکیفر آنهمه ستمکاری که عجوز درباره او روا داشته بود بغض این بچه عفریت را در دل داشت و همواره او را میآزرد .

پراسپرو کالیبان را روزی در جنگل یافت و بر شکل نامطبوع و پیکر زشت او که ببوزینکان بیشتر شباهت داشت ترحم نمود . پس او را بمغارهٔ

خود آورد و نوازش فرمود و سخن گفتن تعلیم داد، لیکن خوی بدوی او را
براه صواب نیاورد، و مهربانیهای آن پیر مرد نیکو نهاد البته سودمند نیفتاد.
طبیعت ناشایستی که از مادر بمیراث داشت همواره او را بنابکاری و
بدکرداری میخواند و سیرت نیکان نمیگرفت. عاقبت پراسپرو از تربیت آن
نااهل نومید شد و ویرا رها کرد. وی چون خادمکی بر در مغاره او بماند،
و کارهائی خشن مانند هیزم شکنی و سقائی انجام میداد و نانی میخورد.

با اینهمه چون غالباً سر از راه اطاعت درمیکشید و عنان فرمانبرداری
میگسیخت، آریل او را تأدیبی بسزا میکرد بمتابعت و بندگی مجبورش
مینمود. و هرگاه که اوامر مولای خود را انجام نمیداد و تنبلی و سرکشی
پیشه میکرد، آریل که از دیدهٔ همه کس جز پراسپرو مخفی و ناپیدا بود،
بوی نزدیک می شد و او را قفائی سخت مینواخت، یا در آبدانی عمیقش
فرو میافکند، یا بشکل خارپشتی ظاهر میگشت و در راه او قرار میگرفت و
خارهای خود را به پاهای برهنه آن عفریت فرو میکرد. بدین منوال بانواع
آزار و عذاب آن دیوچه بد سرشت را رنج و آزار میداد، تا آنکه بناچار سر
اطاعت فرود آورد، و فرمان پراسپرو را گردن نهاد.

فصل دوم

قدرت و توانائی پراسپرو از برکت علم و دانش ، و در سایهٔ اطاعت افواج پریزادگان روز افزون بود ، و حتی بربادها و امواج دریا حکومت میفرمود .

روزی از نور فتح نورانی   آسمان برگشاده پیشانی ،

پراسپرو در ساحل نشسته و طوفانی شدید را که خود در دریا بر آورده بود تماشا میکرد . در آنمیان سفینه بزرگی نمودار گردید که دستخوش حمله امواج گشته و در تلاطم دریای آشفته گاهی بباﻻ و بزمانی بزیر میرفت . پس آن کشتی بادبان شکسته را بدخترك خود نمود و بوی گفت : ''در این کشتی هم اکنون نفوسی جای دارند که چون من و تو آدمیزاده هستند و اینک که در شرف غرق و هلاک کند ، فریاد استغاثه بلند کرده اند .''

دخترک خوبرو که دلی رؤف و قلبی عطوف داشت ، گوش فراداد و آواز ناله آن طوفان زدگان را بشنید ، بی اختیارش بر حال زار آنان دل بسوخت . پس پدر را در آغوش گرفت و ببوسید و درخواست نمود که اگر بتواند بیاری و نجات آن بیچارگان بر آید ، و باستعانت فن سحر آن طوفان را آرام سازد و بر روزگار سیاه آن بینوایان رحم کند، و فریاد بر آورد: ''پدر جان ! ببین! هم اکنون این کشتی متلاشی میشود و این بد بختان نابود میگردند ! آه ! اگر مرا چون تو توانائی بود ، هر آینه دریا را بزمین فرو میبردم ، و این کشتی را بساحل میرساندم ، و ابناء نوع خود را از مرگ میرهاندم . زیرا مشاهده رنج مبتلایان مرا خود رنجی عظیم و المی جانفرساست . ''

پدر او را ببوسید و بخندید و گفت: '' نور دیدهٔ من! دل تنگ مدار، هیچ آسیبی بآنان نخواهد رسید ، من که این طوفان را

بر آورده ام چنان کرده‌ام که از اهل کشتی احدی در خطر غرق نیفتد و همه نجات یابند و باین جزیره رسند . در سراسر این عمل تدبیری است که برای خاطر تو و درپی سعادت تو اندیشیده ام .
ای فرزند عزیز ، تو خویشتن را نمیشناسی و از سر گذشت خود بیخبری و نمیدانی که از کجا آمده ای و چگونه باین سر زمین افتاده ای .
آری میراندا ، تو مرا که پدرت هستم نمیشناسی و از اصل و نسب من آگاه نیستی ، و جز اینکه در این جزیره تنها و معتزل ، در گوشه غاری بسر میبرم از حال من چیزی ندانسته‌ای ! آیا اندکی از روزگار گذشته خود بخاطر داری ؟ گویا هیچت بیاد نمانده زیرا که آنروز که دست غدرو خیانت پای ما را باین سر زمین خالی از سکنه فرود آورد ، تو را سالی سه بیشتر از عمر نگذشته بود

میراندا گفت : ”آری پدر ، اندك چیزی که مرا یاد است ، و مانند خیالی در خاطر دارم که کاخی مجلل بود و در آنجا چند تن زن خدمتگار بپرستاری مشغول بودند .“

پراسپرو بپاسخ گفت : ”آری چنین است ، ترا صدها خدمه و چاکران بودند ، آیا بیش از اینت چیزی بیاد مانده است ؟“

میراندا گفت : ”نی، بیش از آنچه گفتم که چون شبحی در خواب مرا بیاد است دیگر چیزی در نظر ندارم .“

پراسپرو گفت : ”پس گوش فرادار تا ترا از سرگشت خود آگاه کنم :
دوازده سال پیش من سلطنت شهر میلان را داشتم و دوك آن کشور خوانده میشدم و تو بانوی جوان آن سر زمین بودی . مرا برادری کهتر بود که آنتونیو نام داشت، من باو اعتمادی عظیم داشتم و همه کار و همه چیز را بدست او گذاشتم، چون مرا باتنهائی و کتاب انس و الفتی دیرین بود، همارهٔ اوقات در گوشهٔ کتابخانه خود بسر میبردم و کار ملک داری و امر کشور مداری را به برادرم که عم تو بود رها کردم . این برادر نابکار که خیانت و غداری در نهادش متمکن بود غفلت مرا فرصت شمرد !

آه از آندم که برادران خیانت و غدر پیشه کنند! باری ندانست که

من باعتماد او جهان را رها کرده و بعالم علم و معرفت در ساخته‌ام و برای تربیت نفس و تزکیه روح پیوسته بخواندن نوشتهای دانشمندان پرداخته‌ام.

القصه، همینکه زمام امر را بدست کرد بطمع افتاد که خود بالاستقلال امیر کشور میلان شود!

آن نیکنامئی که در اثر کردار پسندیده و رفتار خوب نزد پیروان و اتباع خود حاصل کرده بودم، آتش رشک و حسد را در درون او برافروخت، و بر آن شد که نام مرا بکلی از صحیفه هستی محو و نابود سازد.

پس نهانی با پادشاه ناپل که مرا دشمن جانی بود، توطئه نمود و او را که پادشاهی توانا و صاحب قدرت بود بیاری خواست، و مرا از سلطنت میلان معزول کرد. آری!

آسمان را ترازوئی دو سر است　　در یکی سنگ و در یکی گهر است.
در ترازوی اینجهان دو رنگ　　گه گهر در کف آورد گه سنگ.،،

میراندا گفت: ”پدر جان چگونه چنین برادری از مادرتو زائیده شد؟ ظاهراً ارحام مطهر گاهی فرزندان ناپاك بوجود میاورند، باز گو که چگونه ما را هلاك نکردند و رهائی یافتیم؟،،

پراسپرو جواب داد: ”ای فرزند! هیچ از دل بیرحم آنان تقصیر نبود، لیکن چون مردم میلان مرا بسیار دوست میداشتند، جرأت اقدام بر این عمل نکردند. همینقدر آنتونیو ما را در کشتی بزرگی محبوس ساخت، آنگاه پنهانی ما را در قایقی بیبادبان افکند و در ناف دریا تسلیم امواج کرد تا در آنجا دست قضا ما را پایمال سازد، و او با سر فارغ و دل جمع بسلطنت پردازد. غافل از آنکه خدا با ما بود، و در همان قایق شکسته، در دل دریا ما را محافظت میفرمود.

یکی از اعیان دربار من، مردی خیرخواه و نیک اندیش موسوم به دونزالو، با من ارادتی و وفائی قدیم داشت، نهانی کوزه ای آب و گرده‌ای

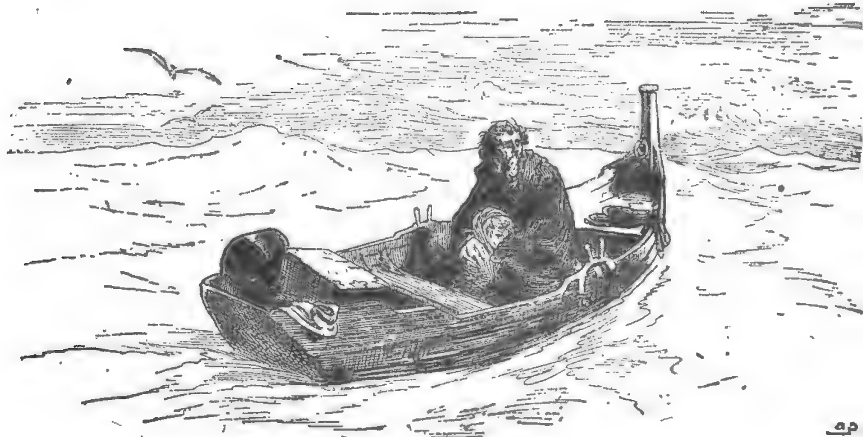
نان و کتابی چند در آن قایق مخفی نمود، که بدیده من آن دفترهای علم و دانش بر همه سلطنت میلان برتری داشت.،،

دختر باالندوه فریاد برآورد : ”پدر جان، پس در آنوقت من باعث درد سر و دلنگرانی تو بوده‌ام ؟،،

پدر او را ببوسید و گفت : ”نی، ای نور دیده ! همانا وجود تو سبب حیات و زندگانی من گردید.

تبسم‌های پر از عصمت و بیگناهی که بر گرد دهان تو نقش میبست مرا دلداری میداد، تا بهر سختی و رنج تن در دهم و برای بقاء تو سیلاب فنا را تحمل کنم.

باری توشهٔ ما آنقدر بود که خداوند ما را زنده باین جزیره خالی از سکنه افکند، بر ساحل فرود آمدم و بر نعمت او شکرها کردم و دل بر زندگانی نهادم. غایت لذت و نهایت سعادت من آن بود که ترا پرورش دهم و نزد خود تربیت کنم و علم و دانشت بیاموزم.



آنگاه ما را در قایقی بی‌بادبان افکند

ز انکه ایزد شناختن بدرست   خوشتر از هرچه در ولایت تست
گر تو زان معرفت خبرداری   دل از آن رنگ و بوی‌برادری.،،

دختر گفت: ''خدا ترا جزای خیر دهاد ای پدر عزیز! اکنون باز گو که در ایجاد طوفان که سبب انقلاب دریا و خطر کشتی شده است، چه مصلحت دیده‌ای؟،،

پراسپرو گفت: ''بدان ای فرزند، که در این کشتی تمامت دشمنان من، یعنی پادشاه ناپل و برادرم امیر غاصب میلان، همه گرد آمده‌اند و عنقریب باکمال مذلت باینجزیره خواهند افتاد. ولی من در دل ندارم که آنها را آزار کنم، و عفو را بر انتقام ترجیح میدهم.

در دل سختشان نخواهم دید نرمی آرم که نرمی است کلید،
با همه سگدلی شکار من اند، گوسفندان مرغزار من اند!
به که بد عهد و سنگدل باشند هم‌زمن عاقبت خجل باشند!!،،

فصل سوم

پس از این کلمات، پراسپرو بقوت سحر بفرزند نظری نمود و او را مسحور ساخت، و دختر در خوابی عمیق فرو افتاد. همان لحظه پریزاده آریل بحضور پراسپرو ظاهر گردید، تا تفصیل ایجاد طوفان و فرو افتادن اهل کشتی بخاك آن جزیره، و سلامتی آنانرا برای او حکایت کند.

چون آریل بدیدهٔ ابناء بشر محسوس و مرئی نبود، آنمرد دانا نمیخواست که دخترش آوازی نامعلوم شنیده دچار وحشت و اضطراب گردد. حالی که او بخواب رفت به آریل فرمود که وقایع را باز گوید.

آریل سراسر آن داستان را از ابتدا تا انتها بیان کرد که چگونه در دریا طوفانی شدید برپا ساخت و ملاحان مجاهده کوشش و بسیار کردند و عاقبت دست از جان شسته تسلیم امواج گشتند.

آنگاه نخستین کسی که از کشتی نشستگان بدریا افتاد فردیناند بود، فرزند پادشاه ناپل که پدرش با چشم خود او را غرقه بدید و اکنون او را نابود پندارد و حال آنکه وی بسلامت بساحل رسیده و در گوشهٔ از کنار این جزیره باحالی نزار سر بزیر افکنده، از فقدان پدر و غرق کشتی سوگوار و غمگین است. همانگونه که پراسپرو امر فرموده بود، آن جوان بسلامت کامل محفوظ مانده است و موئی از سر او باد نبرده، و جامه‌های شاهانه که همه در آب دریا غوطه خورده بود اینک خشک شده، زیباتر و بهتر از پیش بر پیکر او می‌نماید. اینک جوانی است رعنا، با بازوی توانا، قامتی بهنر آراسته، و از هر عیب پیراسته:

از بزرگان و پادشه زاده   هست زیبا جوانی آزاده
زیرك و زورمند و خوب و دلیر   صیدشمشیر اوچه گوروچه‌شیر!»

پراسپرو گفت: «آریل، این جوان حقیر، در آینده مرتبتی بسیار عظیم دارد و نزد من بس عزیز است. همانا باید که او را در حال بنزد

من آوری، تا او را با دخترم آشنا سازم. و نیز باز گو که پادشاه ناپل و برادرم اکنون در کجا و در چه حال هستند؟،،

آریل گفت: ,,آنها را در ناحیتی دیگر از جزیره فرود آورده‌ام، و همه در جستجوی فردیناند میباشند، ولی یقین کرده‌اند که او هلاك گشته و امیدی بنجاتش باقی نمانده است.

لیکن از تمام اهل کشتی حتی یکنفر هلاك نشده و همگی جان بسلامت برده‌اند، در حالی که هر دسته بگوشهٔ افتاده و از دیگران بیخبرند و تنها خود را سالم پندارند و لاغیر، کشتی را نیز نهانی در بندرگاهی بی عیب و آسیب قرار داده‌ام.،،

پراسپرو گفت: ,,احسنت ای آریل، خدمت خود را بخوبی انجام داده‌ای، لیکن هنوز کار بسیار در پیش است که باید بپایان رسانی.،،

آریل گفت: ,, ای خواجه بزرگوار، آیا هنوز خدمات دیگر باید انجام دهم؟ در سراسر ایام خدمت گذاری همیشه بوفا و راستی به هیچ مزد و منت ترا خدمت کرده‌ام، اکنون نیز باکمال صداقت در اطاعت امر تو آماده‌ام. لیکن فراموش نفرما، که آزادی مرا وعده کرده‌ای و مردان کریم وعده خود را وفا کنند.،،

پراسپرو گفت: ,,آریل، آیا فراموش کرده‌ای که ترا چگونه از انواع عذاب و شکنجه خلاصی بخشیدم؟ و از آن همه زجر و الم که سیکراکوس ترا مبتلا داشت رهائی دادم؟ اینک باز گو که سیکراکوس کی بود و از کجا آمده و ترا با او چه سابقه است؟،،

آریل گفت: ,,وی اهل الجزیره بود، و با همه پریزادگان نیکخواه خوش فطرت خصومت داشت، مرا نیز از آنجهت دشمن میبود.،،

پراسپرو گفت: ,,آفرین ای آریل، معلوم میشود فراموش نکرده‌ای، آری، این عجوزك را از کشور الجزیره بپاداش اعمال پر شر و شور وی اخراج کردند، و او را باین جزیره انداختند که جهانی از نابکاری وی در اینجا آرام ننشست و چون دستش بآدمیان نمیرسید، بازار پریزادگان

پرداخت و هر کدام که اوامر ناشایست او را اطاعت نمیکردند، بدرون پیکر اشجارش حبس میکرد، از آنجمله تو را که سر از فرمانبرداری وی باز زدی در درختی پر از خار زندانی کرد.

روزی که من بفریاد تو رسیدم، بناله و فغان مشغول بودی و از فرط درد و رنج آرام نداشتی. مرا بحال تو دل بسوخت و تو را رهائی بخشیدم.''

آریل از آنکه در نزد صاحب و خواجهٔ خود شتاب کرده و از آنهمه نیکی حق ناشناسی نموده است شرمسار گردید و گفت: ''ایخداوند! مرا عفو فرما، دیگر از تو تقاضائی ندارم و از دل و جان شکر نعمت تو میگذارم، بنده را فرمان نباشد هر چه فرمائی بر آنم.''

پراسپرو گفت: ''خاطر آسوده دار، که عنقریب نعمت آزادی، بکف خواهی آورد. بشرط آنکه این تدبیر که درپیش داریم بوجه نیکو بآخر رسانیم.''

آنگاه باو دستور فرمود که چگونه طرح عمل براندازد، و کاری که آغاز کرده‌اند تمام سازد.

آریل سر باطاعت خم کرد و درپی انجام اوامر صاحب خود روان شد.

فصل چهارم

آریل نخست بطلب فردیناند برآمد. او را دید که با حال زار و غمزده در گوشه تنهائی، در طرف چمنی نشسته و سر بزیر افکنده، بحال پریشان خود بفکرت اندر است. پس او را آواز داد و با لحنی لطیف گفت: ''ای جوانمرد نیکوصورت نیک سیرت، برخیز و از این غم و اندوه برون‌آی، و از پی من روان شو، تا ترا بنزد خوبروئی ماه سیما ببرم. آری بانوی ما، میراندا، که چهره جمیلش غیرت ماه تمام است، تو را خواهد دید و خواهد پسندید.،، آنگاه این ابیات بسرود:

زهرهٔ دل ز مشتری برده،	شکر و شمع پیش او مرده
مشک‌بازلف‌او جگرخواری،	گل ز ریحان باغ او خاری،
خواب نرگس خمار دیدهٔ او	ناز نسرین درم خریدهٔ او،
بجز آن خوبی و شکرخندی	داشت پیرایهٔ هنرمندی ! !

این آواز خوش و نغمه دلکش و مژدهٔ سلامت پدر، روحی تازه در کالبد شاهزاده دمیده. و از تنگنای حزن و آشفتگی بیرون آمد، خرم و شادان درپی آواز آریل روان گردید. چون اندکی برفت ناگهان بجایگاه پراسپرو و میراندا رسید که هر دو در زیر سایه درختی کهن آرمیده بودند.

میراندا که در سراسر عمر مردی جز پدر خود ندیده بود، هماندم که چشمش بروی زیبای فردیناند افتاد خیره و واله بماند. پدر او را گفت: میراندا! ای فرزند چه میبینی و چرا مبهوت ماندهٔ ؟!،،

میراندا باتعجب و وحشت بسیار فریاد برآورد: ''پدر جان، این کیست که میبینم؟ یقین پریزاده ایست که چنین صورت خوب و چهره محبوب دارد! آری ای پدر بسیار زیبا و خوبروست. آیا پریزادگان چنین میشوند؟،،

پدر گفت : ''نی دخترك من ! این پریزاده نیست بلکه آدمیزادی چون ماست، که میخورد و میآشامد و دارای حواس انسانی است !،،

''این جوانی است که در کشتی بود . اگر غم و اندوه و یا وحشت و بیم بر او دست نداده بود هر آینه او را بسی مطبوع‌تر از این میبافتی، این نوجوان همراهان و رفیقان خود را گم کرده است و اینک در طلب آنان از هر سو سرگردان است .،،

میراندا! که تصور میکرد تمام مردان جهان دارای چهری پر از چین و موئی سفید مانند پدرش میباشند، از تماشای منظره جمیل آن جوان رعنا حیرتی آمیخته بشوق دست داده بود . از آنطرف فردیناند که درون آن جزیره خالی از سکنه و تنها که جز آوازهای غیبی و نغمات ناپیدا صوتی دیگر نمیشنید و پیوسته در انتظار عجائب و غرائب بود ناگهان چشمش بر آن دخترك خوبرو افتاد، یقین کرد که به سرزمین پریان افتاده و این دختر صاحب جمال ملکهٔ آنان است :

مهر آن ماهروی زیبا روی در دلش جای کرد موی بموی

با زبانی که بملکه پریان سخن توان گفت او را بستود و گفت : ای پادشاه خوبان! و ای ملکه محبوبان، تاج من خاك تخت پایهٔ تست !،،

دخترك با روئی شرمنده و لحنی شکسته و بسته گفت که وی ملکه نیست بلکه دوشیزهٔ مهجور است . که با پدر پیر در این جزیره اقامت دارد و میرفت که سراسر داستان گذشته خود را برای او حکایت کند، که ناگهان پدر سخن او را برید، و مانع از طول کلام شد .

پراسپرو از اینکه آنهر دو یکدیگر را دوست داشته و در نخستین دیدار بعشق یکدیگر گرفتار شدند، بسیار خوشنود گردید و در دل نیز همین امید داشت، لیکن از آنجا که هرچه آسان بدست آید دیر نپاید باخود گفت باید که در این راه خار دشواری بر نشانم تاپایداری و ثبات فردیناند را بیازمایم.

پس با قیافهٔ عبوس بسوی فردیناند متوجه شد و بشاهزاده با لحنی

تند و خشن خطاب کرد و او را گفت : ''ایجوان اینجا برای چه آمده‌ای ؟ و چه مکر و حیله اندیشیده‌ای ؟ آیا میخواهی که این جزیره را از من که صاحب و خداوندگار آنم بستانی ؟؟''

آنگاه گفت : ''همانا پاداش تو آن است که پا و گردنت را بیکدیگر بازبندم، و مادام‌العمر ترا مقید و محبوس سازم، که طعامت ریشه خشکیده نباتات، یا سردار ماهیان، و پوست میوه‌ها و شرابت آب شور دریا باشد .''

شاهزاده که باین طرز سخن آشنا نبود برآشفت و گفت :

''نه چنین است ! من تن به پستی و مذلت نمیدهم، و بر اینگونه سختی سرفرود نمیآورم !'' و شمشیر خود را برای مدافعه از غلاف برآورد .

پراسپرو عصای سحری که در کف داشت، حرکتی داد، فردیناند در حال بر جای خشک شد و تاب و توان حرکت از او سلب گردید .

میراندا بر حال وی شفقت نمود و نزد پدر زاری کرد و گفت : ''ای پدر جان، بر این بیچاره نوجوان رحم فرما که گناهی ندارد، و من از او اطمینان دارم . این دومین آدمیزادی است که تاکنون دیده‌ام و بچشم من بسیار مهربان و نیکو خصال میآید، یقین دارم که خطائی نکرده و سزاوار اینهمه عقوبت نیست''

پدر بر او بانگ زد و گفت : ''خاموش باش ! اگر کلمه دیگر بگوئی فرزند من نخواهی بود ! ای دخترك، آیاکار تو بجائی رسیده که از خطاکاری دغل پیشه حمایت میکنی ؟؟ تو که جز او و کالیبان متنفسی در عمر خود ندیده‌ای همچو گمان میکنی که دیگر انسانی بهتر از او در دنیا وجود ندارد ؟''

ای دختر نادان، بدان که همانگونه که این جوان از کالیبان خوبروتر است هزارها جوان دیگرهم از او نیکوتر یافت میشوند .

این سخنان را بعمد میگفت تا پایه استقامت و ثبات دختر خود را در محبت او بیازماید .

دخترك در پاسخ گفت : ''پدر جان، مهر من نسبت باین جوان از روی خلوص است و نمیخواهم که از او خوبروتر کسی را ببینم !،،

پس آنگاه پراسپرو رو بسوی شاهزاده کرد و گفت : ''اکنون ای جوان نادان، از پی من بیا، دیگر نمیتوانی که سر از فرمان من باز پیچی .،،

فردیناند که نمیدانست بقوت سحر نیروی مقاومت از او سلب شده، متعجب بود که چگونه بی‌اختیار از پی پراسپرو همیرود . میرفت و از سر حسرت بقفا مینگریست و تامیتوانست دیده از دیدار میراندا باز نمیگرفت، و همچنان که ناگزیر از پی پراسپرو بطرف مغاره میرفت میگفت : ''ای ملکه پرپزادگان! از طرفی تو میکشی و از طرفی سلاسلم ! گویا این خواب است که میبینم . این ضعف و فتور که در سراسر اجزا و اعضاء من روی داده و قوت و نیروئی که این پیر مرد در من بکار برده، همه بر من گواراست ! بشرط آنکه از درون زندان لمحهٔ جمال دلارای تو را ببینم و از دیدار تو قوت دل و نوش روان حاصل کنم !،،

پراسپرو لحظهٔ بیش شاهزاده را در آن غار نگاه نداشت و باز بر گردانید و در برابر چشم دختر او را بکارهای سخت و اعمال شاقه مأمور فرمود، آنگاه همچو وانمود که وی برای مطالعه بدرون مغاره میرود و حال آنکه نهانی رفتار و گفتار آن هر دو را می نگریست .

پس آنگاه به فردیناند امر فرمود که مقداری بسیار هیزم سنگین از جنگل گرد آورد و در ساحت آن غار توده نماید . شاهزاده که بدانگونه کارهای شاق عادت نداشت خسته و فرسوده گردید ومیراندا آثار فتور و بی‌تابی در سیمای وی مشاهده میکرد، بازش بر او دل بسوخت، پس فریاد آورد و گفت : ''ای جوان، سخت از پا در آمده‌ای، لختی بیاسای و تن خسته را آرامش بخش . پدرم در این ساعت با کتاب و دفتر خود سرگرم است، و ساعات متوالی بیرون نخواهد آمد . بر خود رحم کن و لحظهٔ قرار و آرام بگیر !،،

فردیناند ناله کرد و گفت : ''ای بانوی خوبان، و آفتاب ماهرویان،

مرا بر این کار قدرت و اختیار نیست، ناچار باید که آنچه پدرت فرموده انجام دهم و تا بپایان نرسانم آرام نگیرم.»

میراندا گفت: «پس تو لحظهٔ بنشین و نفسی بآسایش برآور، من بجای توهیزم گرد خواهم کرد.»

فردیناند گفت: «هرگز باین عار و مذلت تن در ندهم که من تن آسانی گزینم و خوبروئی چون ترا بدردو زحمت گذارم.»

پس با خود زمزمه میکرد و میگفت: «آری در جهان بازیهائی غم‌انگیز است که تعب آن فرح عمر را زائل میکند، همچنین مذلتهائی وجود دارد که مرد باکمال سرفرازی بآن تن در میدهد. چه بساکارهای پست حقیر که نتایج بزرگ و سودمند درپی دارد. آری اگر این هیزم کشی باری بر دوش من ناتوان شده است، چه غم! چنین محبوبه خوبرو دارم، که یاد او بمرده جان میبخشد و رنج مرا راحت میسازد. هزار بار شیرینی نگاه او از تلخی گفتار پدرش بمذاق من گواراتر است! این هیزم‌های سنگین را بمنت میکشم و فرمان او را بمسرت میبرم! معشوق مهربان من برنج من بدیده مهر مینگرد، و مرا نوازش میفرماید، از اینرو همه درد و محنت و سراسر ننگ و عار را فراموش میکنم! تبسم دلنواز او جراحات دل مرا مرهم میگذارد، و هر چه بار بیشتر میبرم درد کمتر میکشم.»

باز گفت این پرند را پریان — بسته‌اند از برای مشتریان
پیش افسون آن چنان پرئی — نتوان رفت بی‌فسون‌گرئی،
تا زبان بند آن پری نکنم — سر در این کار سرسری نکنم.
دلم از خاطرم خراب‌تر است، — جگرم از دلم کباب‌تر است،
بچنین دل چگونه باشم شاد — و ز چنین خاطری چه آرم یاد!
اینسخن گفت و لختی انده خورد — و ز نفس بر کشید بادی سرد.

فصل پنجم

القصه، دامنه سخن بین آن دو عاشق و معشوق دراز بود و کارهیزم کشی فردیناند از جنگل بتأنی‌بسیار انجام میگرفت. پراسپرو که این عمل پرمشقت را برای آزمایش وفا و پایداری فردیناند امر فرموده بود، بکار مطالعه نپرداخته و برخلاف تصور دختر بطور نامرئی نزدیک آنان ایستاده، آنچه میگفتند و میکردند میشنید و میدید.



دامنه سخن بین آندو دراز بود

فردیناند نام دختر را از او باز پرسید. وی در برابر نیروی عشق مقاومت نیاورد و اسم خود را باز گفت. پراسپرو که برای نخستین بار نافرمانی میراندا را مشاهده نمود تبسمی کرد. از آنجا که وی بقوت سحر

او را عاشق دلباخته شاهزاده نموده بود از اینرو او را معاف و معذور میدانست. پس آنگاه بسخنان پرسوز و گداز شاهزاده گوش فراداد که چگونه آن دختر را ستایش میکند و از تمام خوبان جهان که تا آنروز دیده بود برتری و رجحان می نهد و میگوید: ''تاکنون دوشیزهٔ بخوبروئی تو در تمام روی زمین ندیده‌ام، هرشامگاه تار که تو با من باشی مرا صبح روشن است.''

میراندا گفت: ''آیا در دنیا مثل و مانند من بسیار است؟ چه من تاکنون روی هیچ زنی را ندیده‌ام، و جز پدر مهربان و تو ای دوست عزیز، انسانی دیگر نشناخته‌ام. نمیدانم در جهان سیماهای زیبا و رخسارهای دلاویز چگونه‌اند؟ ولی میدانم که آنها هر چه باشند من هیچ همدم و انیسی جز تو نمیخواهم و در صحیفهٔ ذهن صورتی از تو نیکوتر و جمالی از تو مطبوع‌تر تصور نمیتوانم. لیکن ای سرور من، میترسم که برخلاف دستور پدر رفتار کرده، و پیش از آنچه سزاوار و شایسته بود با تو بسادگی سخن گفته، و راز دل را فاش کرده باشم!''

پراسپرو از اینکه آندو تن یکدیگر را تا باین حد دوست داشته‌اند باطناً خوشنود و شادمان شد. چه آرزو داشت که دخترش روزی ملکه ناپل گردد. هم اکنون آن آرزو میرفت که میسر گردد.

باز فردیناند بسخن آمد و باعباراتی که شایستهٔ ابناء ملوك است خویشتن را معرفی نمود که وی ولیعهد ناپل و وارث تاج و تخت آن سرزمین است، و آرزو دارد که روزی او را ملکه آن کشور قرار دهد.

دختر ازین سخن از شادی فریاد برآورده گفت. ''آه! ای جوان نیکو روش، اینک منم که باکمال عصمت و پاکدامنی و از روی نهایت قدس و طهارت ازدواج با تو را قبول میکنم و با تو همسر میشوم؟''

در اینجا پراسپرو خود را ظاهر ساخت و رشته سخنان آندو عاشق و معشوق را قطع کرد. نخست رو بمیراندا کرد و گفت: ''ای فرزند عزیز و نور دیده، بیم مدار، و خاطر آشفته مساز، آنچه گفتی شنیدم و پسندیدم. اما تو ای فردیناند، اگر با تو بسختی معامله کردم برای امتحان ثبات قدم

تو بود. بپاداش آن اکنون گرانبهاترین نفایس جهان را بتو میبخشم، و این دختر آفتاب روی ماه صورت را بتو عطا میکنم. تو بخوبی از عهده امتحان برآمدی. خوش باش که روز محنت و غم رو بکوتاهی آورده است، اینک میراندا از آن تست، بنگر که چگونه وی از تمام گنجینه‌های روی زمین نفیس‌تر است.

چون ترا دیدم از هنرمندی — در تو دل بسته‌ام بفرزندی،
گر بدین شادی، ای‌غلام تو من! — کنم این جمله را بنام تو من،
خواهمت آنچنان که رای بود — نو عروسی که دلربای بود.،،

پس آندوتن دلدادهٔ محبت پیشه را که از این مژده شاد شده بودند بحال خود گذاشت و امر فرمود که در آنجا بمانند وبا یکدیگر بسخن گفتن پردازند، و خود او چون امر مهمی درپیش دارد ناچار درپی آن کار میرود، و پس از اندکی باز میگردد. پس رو به فردیناند کرد و این کلمات را بگفت و درپی کار خود رفت.

”بازیهای ما بپایان رسید و بازیگرهای ما که همه از جنس ارواح لطیفه‌اند، مانند نسیم در هوای آزاد بگداختند: هم چنانکه قصرهای عالی و بروج مرتفع که در اثر سر آب بنظر آدمی میآید و پایه آن در آب و سر بابر می‌ساید، تمامت این جهان که سرابی بیش نیست، با تمام زرها و زیورها همگی غرق دریای نیستی میشود و اندك اثری در عالم حقیقت بجای نمیگذارد. آری تاروپود هستی ما از همان قماش است که خواب و خیال از آن بافته شده، و این عمر کوتاه مانند جزیره‌ای است که دریائی از اندیشه‌های فانی آنرا احاطه کرده! ای شاهزاده عالیمقدار، ازین سخنان در گذر زیرا که در اثر ضعف وجود، مغز سالخورده من فرسوده گشته است، تو خوش باش و آسایش گزین.،،

فصل ششم

پس پراسپرو آریل را طلب فرمود که در حال نزد وی حاضر آمد و از او باز پرسید که با سایر نجات یافتگان چه معامله کرده است ؟

آریل گفت : ” بدان دستور که فرمودی با آنها طوری رفتار نموده‌ام که از ترس و بیم مشرف بهلاکند. بسکه اشیاء غریب بچشم آنها جلوه‌گر شد و بانگها و آوازهای سهمگین بگوش آنان رسید، نیروی صبر و شجاعتشان بپایان آمده و نزدیک بمدهوشی شده‌اند. هنگامیکه از فرط خستگی و دوندگی و گرسنگی از پا درآمده بودند، ناگاه در برابر نظر آنان خوانی گسترده‌شد و در آن از طعامهای لذیذ و شرابهای الوان بانواع فراوان پدیدار گردید در آندم که از کمال جوع‌دست بسوی آن دراز کرده میخواستند که شکم گرسنه را نوائی بخشند ناگهان من بصورتی غریب درآمده بر آنان ظاهر گشتم، با پیکری ضخیم و بالهای گشاده. در حال سفره طعام از برابر نظر آنان محو وناپدید گردید و ایشان دهن گشاده بماندند.

پس مزید دهشت آنان، من بسخن درآمدم و آنانرا هدف تیر ملامت قرار دادم کردار ناهنجار ایشانرا یکایک باز گفتم، که چگونه پراسپرو را از مقر سلطنت خویش بظلم و عدوان بیرون راندند، وآن رادمرد را با دخترکی خردسال در وسط دریا طعمه امواج ساختند. اینک بپاداش عمل و کردار زشت خویش در این جزیره مخوف بانواع وحشت و اقسام اضطراب دچار خواهند بود.

از این عتاب و ملامت آنانرا تألمی بسیار دست داد. هم پادشاه خطاکار ناپل و هم انتونیو آن برادر غدار تو، هر دو از کردار نابهنجار خود خجل و شرمسار گشتند. و اشک ندامت بر رخسار روان کردند. اینک بقدری جزع و بی‌تابی می‌کنند که مرا بر ایشان دل میسوزد و یقین دارم که در این پشیمانی صادق هستند.،،

پراسپرو گفت : ”ای پریزاده، هم اکنون آنها را در اینجا حاضر آور، اگر تو که مخلوقی روحانی هستی بر بدبختی و سیاه روزی آنان ترحم مینمائی، منکه مانند آنها آدمیزاده هستم و قلب من از عواطف و احساسات بشری سرشته شده، بمراتب بیشتر از تو بر حال زار آنان اندوهناك میشوم ! بزودی آنانرا نزد من آر، تا دورهٔ بدبختی آنانرا خاتمه دهم.،،

اندکی برنیامد که آریل باز گشت و درپی وی پادشاه ناپل و آنتونیو و گونزابوی پیر میآمدند و وی پیشاپیش آنها موسیقی دلاویزی مینواخت، و آنها مسحور آن نغمات گشته بی‌اختیار در دنبال او روان بودند. همی آمدند تا بحضور پراسپرو رسیدند.

گونزالو، یعنی همان مرد دولت خواه و صدیق که آب و نانی برای پراسپرو گرد آورده و با کتابی چند در قایق نهان کرده بود، چون چشمش بپادشاه خود افتاد بشناخت و شادمان شد و بوجد آمد. ولی دیگران از شدت ترس چنان مشاعر و حواس خود را از کف داده بودند، که پراسپرو را نشناختند.

پس خود را بر آنان نمودار کرد. نخست گونزالو را سپاس گفت و او را منجی وجود و حامی حیات خویش نامید. آنگاه به برادر نابکار و شاه ناپل خویشتن را بشناساند و گفت.

”منم آن تشنه گهر برده	بخت من زنده بخت تو مرده
تو مرا کشتی‌و خدای‌نکشت	مقبل آن کز خدای گیرد پشت
دولتم چون خدا پناهی داد	اینکم تاج‌و تخت شاهی‌داد،،

و آنان از خجلت سر بزیر افکندند

پس آنتونیو با چشمان اشکبار و زبانی عذر خواه از کرده خویش در پیشگاه برادر استدعای عفو و بخشایش نمود :

درکنارش گرفت‌و عذر انگیخت	آب نرگس بروی گل میریخت
گفت : ”گر خانه گشت زندانت	عذر خواهم هزار چندانت
آتشی گر زدم ز خود رائی	من از آن سوختم تو برجائی!،،

پادشاه ناپل نیز که از کردار خود بسیار پشیمان و خجل شده بود از اینکه با آنتونیو همداستانی کرده، و پراسپرو را از تخت سلطنت موروث برداشته است. با لهجه صادق و عقیدت خالص تائب و نادم گردید، و هر دو سوگند وفاداری یاد کردند و عهد بستند که از این پس او را بسلطنت میلان بشناسند و در خدمتگذاری او براستی کمربندند. پادشاه ناپل گفت:

”سر تو زیبی که سروری همه را　　سر شبانی شبان این رمه را
تاجداری سزای گوهر تست　　تاج باماست لیک برسرتست.“

پراسپرو چون درمیان ایشان آثار راستی دید گناه آنها را ببخشید و سپس بپادشاه ناپل گفت: ”اینک برای تو هدیهٔ گرانبها و تحفهٔ بس نفیس دارم که بر پادشاهی روی زمین برتری دارد.“ و در حال دری باز کرد و فرزندش فردیناند را بوی نشان داد که نشستند با میراندا ببازی شطرنج مشغول بودند.

فصل هفتم

هیچ چیز در جهان با شادی بسیار این پدر و پسر که غفلةً آنهردو را از آن دیدار دست داد برابری نمیتوانست کرد. زیرا هر کدام از حیات دیگری نومید مانده و تصور میکرد که آن یک دستخوش امواج دریا شده است.

میراندا نیز که آنجماعت آدمیان را دید، شگفت ماند و فریاد آورد: ''عجب مخلوقات زیبائی!! اینها کیستند و چیستند؟ که باین خوبی و محبوبی دیده میشوند؟ معلوم میشود جهان پر از مظاهر جمال و آدمیان جمیل است!،،

پادشاه ناپل نیز مانند فردیناند، میراندا را دختری صاحبجمال و ماه طلعت دید، و بی‌اختیار فریادی برآورد که این دوشیزه خوبرو کیست؟ همانا آلههٔ رأفت و ربةالنوع محبت است که از آسمان بزمین آمده و ما را در اینجا گرد آورده و بدین معجزه پس از محنت فراق ما را از نعمت وصال برخوردار ساخته‌است. فردیناند که پدر را در آن شبهه دید بخندیدو گفت: ''ای‌پدر چنین نیست، این دختر نیز مانند مابشر، ودارای جسم و جان است، و آفرید گار جهان عقد ما را از روز ازل بایکدیگر بسته است. هم اکنون ای پدر میخواهم که با اجازت تو، این عقد آسمانی را در زمین تو سازم. این ماهرو دختر پراسپرو است که سالیان دراز بنام نیک‌وتقوی‌وعدالت در میلان فرمانروائی نموده، وصیت عظمت و آوازهٔ بزرگی اورا بارها شنیده لیکن تاکنون اورا ندیده بودم! اینک بدست او جانی از نو و عمری تازه یافته ام، و او برای من دومین پدر است که مرا بدامادی خود برگزیده و با دختر خود قرین ساخته است.،،

پادشاه ناپل ازین سخنان شادمان شد و گفت: ''من نیز این دختر را بفرزندی خود بر میگزینم. ولی چه ناگوار است که پدر از فرزند خود عفو و بخشایش گناهان گذشته را بخواهد و بخطا های خود اعتراف نماید!!،،

پراسپرو گفت : ”همان بهتر که از آنچه رفت دیگر حکایت نکنیم و بر سر مهر و عنایت رویم . اکنون که فرجام کارما همه خوشی و شادمانی است

در خطای کسی نظر نکنم طمع مال و قصد سر نکنم
از گناه گذشته نارم یاد بانمودار وقت باشم شاد،،

پس پادشاه ناپل برخاست و آن دو جوان را ببوسید، و دست آنانرا بگرفت و در دست یکدیگر گذاشت . بر سعادت حال و استقبال آنان دعا کرد و گفت : ”هر آندل که شما را شاد نخواهد تا ابد گرفتار غم و اندوه باد !،،

آنگاه پراسپرو برادر خود را در آغوش گرفت و ببوسید و او را از صمیم قلب ببخشود و گفت : ”همانا خداوند را در اینکار حکمتی و مصلحتی بوده است که ما را یکچند از همدگر دور ساخت، وگرنه سلطنت حقیر و ناچیز جهان قابل آن نیست که برادران برسر آنمتاع با یکدیگر نزاع نمایند . هم اینک که ما همه در این جزیره بی‌آبادی و خالی از سکنه و عمران، یکدیگر را یافته‌ایم، پیوند محبت و پیمان وداد استوار میسازیم . دختر من هر چند شاه او را بفرزندی برگزیده و به همسری شاهزاده انتخاب شده و تاج و تخت ناپل نصیب آنان میشود، ولی بهتر و گرامی‌تر از آن افسر و سریر همانا استیلای بر کشور دل است که آن دو تن را حاصل آمده و یکدیگر را از دل دوست دارند .،،

این کلمات که از روی جان بر زبان پراسپرو میگذشت، مانند شعله سوزان در خرمن وجود آنتونیو در گرفت . و سراپای وجود او را در آتش شرمساری و انفعال بسوخت و اشک ندامت بردیدگان وی، روان ساخت، سخن گفتن نتوانست . برادر را در آغوش گرفت و بوسه بسیار برسر و روی یکدیگر بدادند و بگریستند و بزبان حال میگفتند :

”از کجی به که روی بر تابیم رستگاری ز راستی یابیم،
روزکی چند چون بر آسائیم ، در انصاف و عدل بگشائیم
آن کنیم ار خدای بگذارد که زما هیچکس نیازارد !،،

گونزالو پیر مرد، که از دوستان قدیم آن خاندان بود، چون آن

صفا و راستی بدید، او نیز از شادی بگریست و از درگاه خداوند سلامت و خوشدلی آن جمع را مسئلت نمود و برای آن داماد و عروس سعادت و نیکبختی جاویدی طلب کرد.

پس پراسپرو بآنها گفت: ''کشتی شما سالم و بی‌عیب در بندرگاه حاضر و آماده، و ملاحان باشادی بسیار منتظر قدوم مسافران اند، لیکن یک امشب را باید که همگی مهمان من باشید، شب را بخوشی و شادکامی بگذارنید و فردا علی‌الصباح همه باهم عزم رحیل خواهیم کرد.''

پس یاران را بدرون مغار آورد. سفره بگسترد و طعامی لذیذ و شرابی خوشگوار حاضر ساخت. همگان از سر کین و خصومت برخاستند و بمهر و محبت بنشستند.

پراسپرو سراسر سرگذشت خود را برای مهمانان باز گفت و آن شب بشادی و سرور بصبح رسید،

بامدادان که آفتاب از دریچه مشرق برآمد،

چون گریبان کوه و دامن دشت از ترازوی صبح پر زر گشت،

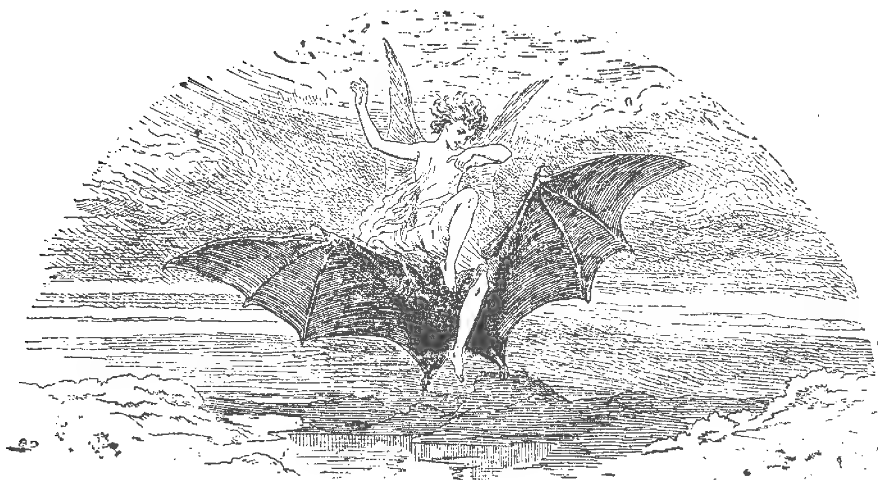
همگنان برخاسته عازم رفتن شدند. پراسپرو بر حسب وعدهٔ خود، آریل را فرمان آزادی بداد، و آن پریزاده محبوب بال و پر در فضای عالم مجردات بگشود، بپاداش خدمت از نعمت آزادی برخوردار گردید. و از آن پس توانست که بکام دل هر جا بخواهد برود، در کنار چمن‌ها و طرف جویبارها از سایهٔ درختان و شمیم گلستان کامیاب و متنعم گردد. آریل بپاداش آن انعام که صاحب وی بوی اکرام کرد، او را بستود و بانغمهٔ دلربا این ابیات را بخواند:

بر خدا خوانم آفرین و سپاس کافرین باد بر خدای شناس،
کیست کز عاشقی‌نشانش‌نیست هر کرا عشق‌نیست‌جانش نیست
پشت بر نعمت خدا نکنم شکر نعمت کنم چرا نکنم؟
کار من جز درود و داد مباد هر که زین شاد نیست شادمباد!

پس از آن پراسپرو عصای ساحری خود را در زمین آن جزیره

مدفون کرد، و دفترهای جادوئی را بدریا افکند، و بر آن شد که دیگر پیرامون این فن نگردد. پس از آنکه بر دشمنان خود غالب آمد، و با دوستان و خویشان آشتی کرد، همه باهم بسوی شهر میلان که وطن مألوف بود روان شدند.

در آنجا پراسپرو بر تخت سلطنت کهن بنشست، و جشن عروسی آندو نوجوان را با شادی و طرب بسیار برپا کرد. و همه بخوشی و شادکامی زندگانی نمودند.



آریل پریزادهٔ محبوب بال و پر در فضا بگشود

بر سر تخت شد بفیروزی — بر جهان تازه کرد نوروزی
هر که او را خدای یاور شد — بر همه دشمنی مظفر شد.

پایان

قصه زمستان

اشخاص روایت

لئونتیس ،	پادشاه سیسیل	Leontes,
مامیلیوس ،	نوجوان، شاهزاده سیسیل	Mamillius
کامیلو ،	از اعیان دربار سیسیل	Camillo
انتیگونوس ،	" " "	Antigonus
پلیکسن ،	پادشاه بوهمیا	Polixenes
فلورزیل ،	جوان، شاهزاده بوهمیا	Florizel
شبان پیر ،	پدر خواندهٔ پردیتا	An old Shepherd
شبان جوان ،	فرزند شبان پیر	Clown
اوتو لیکوس،	مسخره	Autolycus
هرمیون ،	ملکهٔ سیسیل	Hermione
پردیتا ،	دختر لئونتیس و هرمیون	Perdita
پلینا ،	همسر انتیگونوس	Paulina

جمعی دیگر از اعیان دربار سیسیل و بوهمیا ، بانوان درباری ، نگهبانان ، ملاحان ، خدمه ، شبانان .

محل نمایش: در جزیرهٔ سیسیل ، و در کشور بوهمیا

فصل اول

افسانه سرای انگلستان، برای نقل بزم مستان و نقل شب ز مستان، این داستان را چنین یاد کرده است: که در دیار سیسیل پادشاهی بلند مرتبت و عالیمقدار سلطنت میکرد که بنام لئونتیس خوانده میشد:

چو پا بالای تخت زر نهادی جهانی زیر پایش سر نهادی

و او را همسری بود هرمیون نام بزینت جمال و گوهر تقوی و کمال آراسته:

ز جوی شهریاری آب خورده ز سر و جویباری آب برده،
سهی سروان هوا داریش کرده، پریرویان پرستاریش کرده.

و آن هر دو بخوشی و خرمی، با دلی از شهد عشق متبادل شیرین و و شاد، و از قید دوران پرحوادث آزاد، روزگاری میگذرانیدند.

همه مرادهای جهان آن پادشاه را میسر بود، تنها آرزوئی که بدل باقی داشت آن بود که دوست دیرین و رفیق عهد صباوت خود، پلیکسن پادشاه کشور بوهمیا را بدارالملک خود به مهمانی بخواند، و پس از سالها دوری و مفارقت از دیدار آن یار قدیم خاطر خود را شاد سازد. چه آن دو پادشاه ایام شیرین کودکی را باهم در یک مکتب بسر برده، و مودتی صافی مابین آن دو مؤکد بود. هنگامیکه پدران آنها جهان را بدرود گفتند آن دو ملکزاده ناگزیر از یکدیگر جدا گشتند و هر یک بکشور خود رفتند و بر جای پدر بنشستند. رشتهٔ اتصال آنان بمقراض مفارقت بریده شد.

بر این منوال سالها بگذشت که روی هم ندیده و از باغ دیدار یکدیگر گلی نچیده بودند. هر چند در میانشان تبادل‌نامه‌ها و تقدیم هدایا و آمد و شد پیکها و سفیرها بسیار اتفاق میافتاد، لیکن این همه آتش شوق ملک سیسیل را آرامشی نمیداد.

جز او کس در دل غمگین نمییافت   بگه گه دیدنش تسکین نمییافت ،

از بازیهای عجیب روزگار وقتی چنان اتفاق افتاد، که آن دو پادشاه را از تدبیر ملک و اندیشه جهانداری فراغتی روی داد. پس لئونتیس پادشاه بوهمیا را بشهر خود بضیافت خواند و او نیز دعوت سلطان سیسیل را بسمع قبول اجابت کرد چون بیکدیگر رسیدند لئونتیس رفیق دیرین را در آغوش گرفت و ببوسید :

کشیدش در کنار خویشتن تنگ   چوسرو گلرخ و شمشاد گلرنگ،
به پهلوی خودش بر تخت بنشاند   بپرسشهای خوش باوی سخن‌راند .

سپس او را بهمسر خود، ملکهٔ هرمیون، معرفی فرمود و ملکه نیز بپذیرائی از آن مهمان گرامی کمر خدمت استوار کرد، و آن یاران کهن دیداری تازه کردند و جان فرسودهٔ از شوق قدیم را در بزم عیش ازنو جوان ساختند .

سرور خوشدلی آن دو یار که مدتی از هم‌بریده و باز پیوسته بودند بسیار بود ، همواره از روزگار قدیم یادها میکردند، و از یادگارهای کهن سخن‌ها میگفتند . و ملکهٔ هرمیون نیز در صحبت ایشان شرکت میفرمود و بشادی آندو شاد می شد .

اندکی برنیامد که روزگار بساط سعادت آنانرا درهم پیچیده و روز محنت و غم ایشان آغاز شد :

ندیده خاطری از غم غباری   بشادی نگذرانده روزگاری
بناگه باد ادباری بر آمد   سموم هجر را کاری بر آمد!

ایام اقامت شاه پلیکسن در دربار سیسیل بدراز کشید، پس آهنگ وطن مألوف نمود و ساز رحیل ساخت و هر چه که لئونتیس ابرام در توقف وی فرمود مفید نیفتاد . تا آنکه ملکهٔ هرمیون باشارهٔ شوی، ویرا مانع از رفتن شد، و بر ادامت اقامت اصرار کرد سلطان بوهمیا نیز باحترام سخن ملکه از مسافرت انصراف جست و امر او را اطاعت نمود . لیکن از هماندم کوکب بخت آن ملکه تیره روز غروب کرد.

دراین دیر کهن رسمی است دیرین   که بی‌تلخی نباشد عیش شیرین

ملکه بشوی خود گفت :

’’جای آن است که از خدمت بصدق، و محبت بصفا، قدردانی کنی. چه هر گاه عمل خیر و کار نیک بحق شناسی ناگفته ماند هزاران کارنیکوی دیگر ناکرده خواهد ماند. یک نظر لطف بهترین پاداش خدمتگزاران صادق است، و یک بوسهٔ پر از مهر بیش از هزار تازیانه قهر مؤثر میافتد.،،
لیکن این سخنان در لئونتیس اثری ننمود و ازین رهگذر ویرا غبار شکی بر آئینهٔ خاطر نشست. از کلمات محبت آمیز ملکه هرمیون که به مهمان میگفت، دغدغه بدگمانی در دل وی پدید آمد.

شعلهٔ رشک و غیرت که در آغاز بارقهٔ بیش نیست حریقی برافروخت و نائرهٔ سهمناك گشت. در راستی و پاکی رفیق صدیق شبهه کرد، و بر پاکدامنی و عفاف همسر شفیق شک آورد. هر گام که برمیداشتند و هر کلام که میگفتند بر سوء ظن آن شوی بدخوی میفزود، تاعاقبت قوت این خیال بد در دل او بجائی کشید که آئین مهمان نوازی و کرم را فراموش کرد و رسم مهر و وفا را ترك گفت، بر سر جور و جفا رفت و دل بر کشتن یار قدیم نهاد.

برعنائی چو سروی سرفرازد   چو سایه زیر پایش پست سازد،
بزیبائی چو ماهی رخ فروزد   ز برق غیرتش خرمن بسوزد.
بلی سلطان معشوقان غیور است   ز شرکت ملک معشوقیش دوراست!

پس یکی از خاصان خویش را که خادمی صدیق بود و کامیلو نام داشت نهانی نزد خود خواند و راز دل با او درمیان نهاد و گفت :

’’پلیکسن،، رسم غدر و خیانت پیش گرفته و بحریم حرم تعدی نموده است.

بکار خویش بی‌اندیشگی کرد   دراین پرده خیانت پیشگی کرد،
باذن باغبان ناگشته محتاج   برد سنبل بغارت، گل بتاراج!!!

همانا باید که بجزای عمل نابهجنار خود برسد.،، پس وی را امر

فرمود که زهری جانگداز در شراب ناب فرو ریزد و باوبچشاند و هلاکش سازد.

کامیلو که راد مردی شرافت نهاد بود و پیوسته رقم امانت و صداقت را در خدمت آنخاندان بر صحیفهٔ دل مینگاشت، بیقین میدانست که نه ملک بوهمیا را چهره بغدرو خیانت مکدر است، و نه ملکه سیسیل را بناپاکی و خطاکاری دامن آلوده. بسیار بکوشید که آن وسوسه شیطانی را از دل خواجه خود دور سازد، ولی بیحاصل بود و ملک بر قتل پلیکسن عزم جزم داشت. کامیلو که از اطاعت فرمان شاه سرپیچی نمیکرد بناچار تدبیری اندیشید و بنزد پلیکسن رفت و او را از این مخاطره آگاه ساخت.

پلیکسن از حیرت و عجب فریاد بر آورد گفت: ''این اندیشه باطل و خیال واهی چگونه در خاطر پادشاه سیسیل راه یافته، و درباره دوستی چون من ظن بدی چنین برده است؟''

''که باشم من که با خلق کریمش نهم پای خیانت در حریمش؟؟''

کامیلو گفت: ''اینرا نمیدانم ولی میدانم که اکنون هنگام تحقیق اصل و ریشه کار نیست و سزاوار است که از ثمره آن بر حذر بود و باید که چاره‌ای اندیشید که از چنگال هلاك فرار نمائیم:

بیا تاکار خود را چاره سازیم بهر راهش توان آواره سازیم،
چو با ما بر سر غمخوارگی نیست دوای ما بجز آوارگی نیست!''

پس همان روز، آندوتن از دارالملک سیسیل گریخته و به کشتیهای ملک بوهمیا که در ساحل بانتظار قدوم وی لنگر انداخته بود رسیدند و بسوی آن کشور بادبان گشادند و جان بسلامت بردند.

کامیلو در دربار ملک پلیکسن جای گرفت، و بپاداش آن خدمت نزد او تقریبی بسیار حاصل کرد و از آن پس ساکن آن دیار شد.

فصل دوم

چون خبر فرار ملک بوهمیا و نافرمانی کامیلو بپادشاه سیسیل رسید، بیش از پیش خشمناك گردید و بر خیانت آن دو مرد یقین کرد، پس خاصان و اعیان دربار خود را نزد خویش خواند و گفت :

«آنچه که در پرده نهان بود بر من عیان گشت و مرا در سایهٔ بخت بلند اندیشه‌های زشت و دسیسه‌های نهانی آن خیانت پیشگان معلوم افتاد . ایکاش که این خوشبختی عائد روزگار من نشده بود و بر این ماجرا آگاه نگشته بودم . زیرا این بدان ماند که در جامی از شراب ناب عنکبوتی زهرناك بیفکنند و کسی ندانسته آنرا بنوشد و از بیخبری، آن زهر ویرا آسیبی نرساند زیرا هوش و حس را خبر ناپسند بمنزلهٔ زهر قتال است . لیکن اگر آنکس را دیده بر آن حشره کشنده بیفتد، و یا گوش وی آن توطئهٔ شوم را بشنرد، هماندم حلقوم وی ازهم شکافته و جگرش در اثر تشویش خاطر از پهلو بیرون میآید . من آن زهر آشام سیه روزگارم، که با چشم خود آن عنکبوت زشت را دیده و از شربت مسمومش چشیده‌ام ! آری این جماعت بر ناموس و عرض من تعدی کرده و سپس، تدبیر هلاك من اندیشیده‌اند .

زهی خوشبختی که دغل کاری آنان معلوم گردید هم اکنون من انتقام آنانرا از همدستان ایشان خواهم ستاند :»

پس باخاطری دژم و درونی افروخته نزد ملکه در آمد .

در هنگامیکه ملکه هرمیون با فرزند یگانه خویش، شاهزاده ماسیلوس در یکجا نشسته و بصحبت پیوسته، از غداری روزگار خاطری آسوده داشتند، ناگهان ملک چون قضای معلق بر سر وی فرود آمد با بیرحمی فرزند خوش لهجه شیرین زبان را از دامان مادر جدا ساخت . و مادر خوبروی پاکدامن را معاتب فرمود .

ملکه در حالیکه نزد شوی غیور اشک تضرع میریخت و ناله جزع برمیاورد، میگفت:

''ایخواجه بزرگوار، تند مران و بر عصمت من شبهه مکن و بیندیش از آنروز که بیگناهی من آشکار گردد و تو شرمساری بری. لیکن در آندم آبروی رفته باز نیاید، واسف و پشیمانی سودی نبخشد.،،

برسوائی مدر پیراهنم را بدست کس میالا دامنم را!
مسوز از غم من بی‌دست‌وپارا مده بر گنج من دست‌اژدهارا!!

ولی این سخنان در دل آنمرد آشفته مؤثر نیفتاد و زن‌را بزندان فرستاد.

آن کودك نونهال که با مادر خویش مهر و الفتی بسیار داشت از آنجا که او را گوهری پاك و هوشی فروزان بود چون مادر خود را بدنام و رسوا دید و از وی بدینگونه جدا گشت دلش از غصه بشکافت، و گرفتار دردوالم بسیار شد، میل طعام و شرابش نماند و آرام و خوابش برفت. پیوسته بخود می‌پیچید، و از اندوه می‌گداخت و همه بر هلاك فرزند از دست جور پدر یقین کردند، ملکه هرمیون را پاك و معصوم میدانستند و بر حال زار او اشک تأسف میباریدند:

ولی خلقی ز هر سو در تماشا همی گفتند ''حاشا ثم حاشا!
کز این روی نکو بدکاری آید، وز این دلدار دل آزاری آید،
فرشته‌است این بصدپاکی‌سرشته، نیاید کار شیطان از فرشته!،،

فصل سوم

در آنزمان در شهر دلف Delphos از بلاد یونان، خدای آپولو Apollo را معبدی بود بزرگ که ابناء زمان مشکلات خویش را بدرگاه او میاوردند و حل آنرا استدعا مینمودند، کاهن آن معبد بپرسشهای آنان پاسخ میگفت و از غیب خبرها میداد.

لئونتیس پادشاه سیسیل نیز برای کشف حقیقت، دو تن از بزرگان کشور خود را بآن معبد گسیل داشت، و از آپولو در کار ملکه و سرگذشت وی سؤال نمود، و در امر کیفر او از آن رب‌النوع مشورت کرد. برای دادرسی و محاکمه وی بانتظار بازگشت‌آن دو فرستاده بنشست. آن زن باعصمت که اسیر بدگمانی شوی بدکنش بود در گوشه زندانی تنگ و تاریک ایامی پر محنت و ملال میگذرانید. زندانی:

چو گور ظلم جویان تیره و تنگ	گریزان زندگان ازآن بفرسنگ!
هوایش مایه بخش هر وبائی!	زمینش کشت زار هر بلائی !
درش بسته بقفل ناامیدی ،	ندیده غره صبحش سفیدی !
درو نگشوده دست صنع استاد ،	نه راه روشنی نه منفذ باد !
کجا شاید چنین محنت سرائی	که باشد جای‌چون او دلربائی ؟

ولی بادلی از شربت تقوی و عفاف سرشار، و خاطری از نور صبر و امید روشن، چون مردان این مصائب تلخ را تحمل میفرمود و مانند دیگر همجنسان خود در مثل چنین حالی جزع و بیقراری نمیکرد و میگفت:

"ظاهراً که ستارهٔ نحسی از افق بخت من طلوع کرده است! همانا باید که صبر و ثبات پیش گیرم، و دامن شکیبائی از دست ندهم تا آنکه کوکب سعادتم طالع، و چهرهٔ آسمان حیاتم تابان گردد. البته بر این مصیبت و اندوه نباید که زاری و بی‌تابی نمایم ، و چون دیگر زنان شیون و ناله سر کنم، هر چند که شبنم اشک بر خشکی دل ستمکاران میافزاید،

لیکن مرا در دل آتشی است فروزان که دردیده اندك نمی باقی نگذاشته است :

چو گیرد صرصر محنت وزیدن نباید همچوکاه از جا پریدن ،
به آن باشد که در دامن کشم پای بسان کوه باشم پای بر جای ،
صبوری مایهٔ فیروزی آید قویتر پایهٔ بهروزی آید !

ملکهٔ هرمیون را در ایام حبس دورهٔ آبستنی بسر آمد، و او را دختری تولد یافت نیکو چهر و دل آویز. از دیدار آن نورسیده دل غمدیده‌اش بشگفت و خاطر حزینش تسلیتی حاصل کرد، و باوی گفت :

”ای فرزند نوزاد، من و تو هر دو بیگناهیم، تو از محبس رحم آزاد گشتی، اما من در زندان بیرحمی بمانده‌ام !“

فصل چهارم

گویند که ملکه را درمیان بانوان دربار شاهی دوستی بود خردمند، و هم‌نشینی عاقل و زبان آور که نامش پلینا و شوی او انتیگونوس، از رجال بزرگ آن دربار بود. چون آن بانو را خبر شد که ملکهٔ هرمیون در زندان دختری بزاده است، در حال بآنجا شتافت و نزد ملکه رفت و از او اجازت خواست که آن طفل نوزاد را بوی سپارد، تا نزد پدرش پادشاه سیسیل ببرد، باشد که از دیدار آن کودك خردسال دل او را ترحمی روی دهد، و نسیم شفقتی بر ساحت خاطر او بوزد از کینه جوئی و سخت دلی باز آید، و گفت: ''من درپیشگاه ملک از بیگناهی ملکه سخن خواهم گفت و از او مدافعتی بسزا خواهم کرد، و اگر کلمات من مؤثر نیفتد هر آینه این طفل شیرخوار که سر تاپا عصمت محض است، بازبان خاموش خود بهتر از من سخن خواهد گفت، زیرا سکوت و پاکدامنی فصیح‌ترین مدافع بیگناهان است!''

ملکه به تدبیر او رضا داد و کودك خود را بدست وی سپرد، چه هیچکس را آن جرأت بنود که خاطر شوریده ملک را از ولادت آن طفل آگاه سازد و نوزاد را بوی بنماید.

پس آن بانوی دانشمند سخن آور کودك را بر گرفت و قصد پیشگاه ملک کرد، و هر چند شویش انتیگونوس از بیم غضب شاه ویرا از امضاء این عزیمت مانع میآمد، لیکن زن بسخن شوی گوش نداد و بهر صورت که بود بحضور سلطان اندر آمد و آن نورسیده را درپیش قدم او نهاد.

پس آنگاه بر برائت دامن ملکه زبان بگشود و داد سخن بداد و ملک را از این کردار نابهنجار ملامتها کرد، و او را سخت دل و بدکار خواند، و بعدالت و داد گری دعوت نمود، و بیگناهی طفل را شفیع عصمت مادر آورد و گفت:

از آن شمع حریم‌جان‌چه دیدی؟ که بر وی تیغ بدنامی کشیدی،
گلی کش نیست تاب بادشبگیر بپایش چون نهد جز آب زنجیر؟
تنی کازآر یابد بر تنش گل کی از دانا سزد بر گردنش غل؟

لیکن سرزنشهای او چون روغنی که بر آتش افشانند، نائره غضب پادشاه را تندتر ساخت، و بشوی او امر فرمود که آن بانو را بجبر و زور از حضور دور سازد. آن زن از پیشگاه ملک رانده شد لیکن کودك را برجای گذاشت بامید آنکه چون پادشاه تنها ماند و در چهرهٔ معصوم او تأملی کند، و تبسم‌های شیرین او را بنگرد، دلش از ستمگری باز گردد و طریق رأفت پیش گیرد. دریغا که آن بانوی نیک اندیش را اندیشه بر خطا بود، چه ملک جفاکار چون بر آن طفل نظر انداخت، بر کینه خواهی و جور بیفزود و در صحت نسب فرزند چون پاکی دامان مادر شک نمود.

در حال انتیگونوس شوی پلینا را بخواند و بوی فرمان داد که آن طفل را برداشته و در حال بر کشتی نشسته در ساحل دور دست و بی‌آب و آبادی یکه و تنها بگذارد، تا طعمهٔ وحوش گردد. و او را بانجام این امر سوگند داد.

انتیگونوس که خلاف کامیلو مردی مطیع و فرمانبردار بود از امر ملک سرپیچی نمیکرد ناگزیر فرمان او را بکار بست و طفل را برداشته راه دریا پیش گرفت و میگفت:

”چون سوگند خورده‌ام البته خلف نکنم، ولی ایکاش مرگی نابهنگام مرا در میرسید، تا این نورسیده بیگناه را طعمهٔ زاغان هوا و لقمهٔ گرگان صحرا نمیکردم، گرچه شاید که آن جانوران را از ما آدمیان رحم و شفقت بیشتر باشد.

از آن‌ترسم کز آن‌غافل نشینید ز غفلت صورت حالش چه بینید
دراین دیرینه دشت محنت‌انگیز کهن گرگی‌براو دندان کندتیز.“

فصل پنجم

لئونتیس را نیروی وساوس شیطانی، چنان بر دل و جان استیلاء یافته بود که بر تقصیر آن زن بیگناه اندك تردیدی نمیکرد، و از این رو پیش از آنکه فرستادگان وی از معبد آپولو باز آیند و غیبگوئی کاهن را باز آورند، و نیز قبل از آنکه آن زن بینوا از بیماری و زاری و رنج زادن اندك بهبودی یابد، و از اندوه هلاك کودك نو رسیده خاطر نژندش را آرامشی روی دهد، فرمان داد که هم او را در ملاء عام و در حضور سراسر اعیان دولت و رجال مملکت محاکمه نمایند.

چون انجمن عدالت گشوده شد و همه بزرگان قوم حاضر گشتند وی نیز بر سریر داوری بنشست و باحضار آن زن تهمت‌زده امر فرمود.

چون ملکه حاضر آمد. او را بزه‌کار و جنایت‌پیشه خواندند و بخیانت بزرگ نسبت بپادشاه و آلودن دامن حریم او، هم چنین توطئه برای جان وی متهم ساختند و در کیفر این گناهان دربارهٔ او درخواست مرگ و هلاك کردند.

ملکهٔ هرمیون در دفاع از عرض و شرف خود زبان گشود و گفت:

”چون هر آنچه بایدم گفت برخلاف عملی است که مرا بدان تهمت آلوده میکنند همان بهتر که زبان از سخن فروبندم و سکوت اختیار کنم. در مقامی که صدق و خلوص را کذب و نفاق میگویند، اگر براستی لب گشایم چه سود خواهد داشت؟! زیرا آن سخن را نیز دروغی دیگر خواهند انگاشت. لیکن از آنجا که دیدهٔ غیب بین الهی اعمال آدمیان را مینگرد، یقین میدانم که روزی خواهد رسید که بیگناهی من بتحقیق پیوسته تهمت زنندگانرا خجل و شرمسار خواهد ساخت و آه سوزان من سریر ظلم و ستم را لرزان خواهد نمود!

بود این سر شود بر خلق روشن   که پاك است از خیانت دامن من

و تو ای‌ملک بهتر از هرکس خواهی دانست که‌روزگار گذشتهٔ عمر من همانقدر که امروز ببدبختی و سیه‌روزی آلوده است، بعصمت و طهارت آراسته بود . مرا از عمر و جان خود هراس وبیمی نیست زیرا دربرابر بار غم و اندوه که بر دل دارم زندگانی وزنی ندارد .

گر از من مرگ خواهی مردم اینک ز بیداد تو جان بسپردم اینک
مرا ای کاشکی مادر نمیزاد وگر میزاد کس شیرم نمیداد!

لیکن برای نقد شرافت که مهین صفت دامن پاک من است در اینجا سخن میگویم و بس . هرگاه سرموئی از حد تقوی‌وعفاف تجاوز کرده باشم‌باشد که دل تمام کسانی که اینک سخنان‌مرا می‌شنوند بر هلاك‌من‌شادان شود و همه حتی نزدیکترین خویشان من‌نیل‌مذلت‌وننگ بر قبر من‌فرو پاشند .،،

بود هر روز را روز سفیدی بجز روز سیاه نا امیدی !

چون سخن ملکه‌هرمیون بپایان رسید در حالی که آن شاهبانوی تیره روز در برابر گروه رعایا و زیردستان خود ایستاده در انتظار صدور حکم مرگ بود. ناگهان دو نفر فرستاده که برای استعلام حقیقت بمعبد اپولو رفته بودند بمجلس درون آمدند و پاسخ‌سئوال شاه را که مشتمل بر غیب گوئی و کهانت بود سربسته‌ومهوردرپیشگاه ملک نهادند .

لئونتیس که یقین داشت خدای اپولو نیز اندیشهٔ او را تأیید فرموده و بر جرم آن زن گواهی داده، بی محابا بفرمود تا نامه بگشودند و بآوازبلند بخواندند لیکن درآن چنین نوشته بود :

‚‚ملکهٔ هرمیون زنی معصوم و پاکدامن، وپلیکسن مردی شریف و بیگناه، و کامیلو خدمتگزاری صدیق و وفادار، ولئونتیس حسودی ستم پیشه است، و اگر آنرا که‌گم شده باز نیابند هر آینه تاج و تخت ملک سیسیل بی وارث خواهد ماند .،،

این نوشته حاضرین را مبهوت، و پادشاه را شرمنده ساخت . ولی طبع سرکش او را براه راست باز نیامد و بر ظلم و ستمکاری پافشاری کرد، و این

نامه را سراسر کذب و دروغ خواند. امر کرد که مجلس داوری را ادامه دهند و بپایان رسانند.

در این اثنا مردی بانجمن درآمد و پادشاه را آگاه نمود که شاهزاده ماميليوس که نوجوانی هوشمند و صاحبدل بود، در غم رسوائی و محنت مادر صبر نیاورد و از فرط اندوه از پادرآمد و هم اکنون بزاری جان بداد و هلاك شد.

از این خبر مادر دلسوخته را پیمانهٔ صبر و طاقت لبریز گردید.

چوبشنیداین‌سخن‌ازخویشتن‌رفت فروغ تیز هوش او ز تن رفت
زهول این‌حدیث آن سر و چالاك بپای افتاد همچون سایه بر خاك،
بناخن رخنه ها در روی میکند! برای چشمهٔ خون جوی میکند!

خبر مرگ نوباوه آخرین ضربتی بود که نهال شکیبائی‌ویرادرهم‌شکست و او را ازپای‌درآورد، مدهوش بیفتاد.

این حادثه غم‌انگیز دل چون سنگ لئونتیس رابدرد آورد و منظر ناتوانی و بیچارگی آن زن ستم دیده حالش را دگرگون ساخت، امر فرمود تا او را بمراقبت بسیار پرستاری کنند، باشد که بهبودی یابد.

پلینا و دیگر بانوان که در خدمت ملکه بودند او را نیم‌جان در آغوش گرفتند و از آن مجلس بیرون بردند، و بتسکین آلام‌وی پرداختند. لیکن لحظهٔ دیگر پلینا بانجمن باز آمد، باموی ژولیده و گریبان‌چاك‌زده، پر شور و نالان، شاه را مخاطب ساخت و گناهان او را یک‌بیک در آن جمع برشمرد و گفت:

"ایملک‌اینها همه در برابر آخرین گناه‌توهیچ‌است، که عاقبت‌همسر معصوم تو که شیرین ترین و عزیز ترین بانوان روی زمین بود، در برابر اینهمه ظلم و ستم تاب مقاومت نیاوردوهلاك گردید! اینک تو ای ظالم سیاه روز، باید که مظلمهٔ خون آن بیگناه را کفاره دهی، و با کمال نومیدی هزار سال، روزی هزار بار بزانو درآئی و با سروپای برهنه در قلهٔ کوهسار های

خشک‌وبی‌آب‌وعلف گریه‌وزاری کنی، تا مگر خداوندرحیم نظر آمرزشی بر تقصیر تو بیندازد !

برو زین پس باستغفار بنشین　　زخجلت روی در دیوار بنشین
بگریه گرم کن هنگامهٔ خویش　　بشو زین حرف ناخوش نامهٔ خویش

لئونتیس از این سخنان سر خجلت پیش افکند، و از قبح کردار نابهنجار خویش در دریای ندامت و پشیمانی مستغرق گردید، و بر بیگناهی و طهارت ملکه یقین کرد، و بدانست که در معرض غضب الهی واقع شده است، و معنای غیب گوئی اپولو بر اومشهود افتاد :—زیراکه فرزند نوجوانش مامیلیوس را از دست داده، و دختر نوزادش را بوادی سرگردانی و هلاك فرستاده، و اگر گمشدهٔ او یعنی آن کودك نوزاد یافت نشود هر آینه تاج و تخت او را جانشینی نخواهد بود .



بانوان که در خدمت ملکه بودند او را از آن مجلس بیرون بردند

پس در بروی خود بست و مانند خطاکاران بناله و زاری نشست و به توبه و انابه در پیوست.

دل خونین رقم بر رو همی زد!
بحسرت دست برزانو همی زد!
که این کاری که من کردم که کرده‌است
چنین زهری که من‌خوردم که‌خورده‌است،
بدین سان نوحهٔ جانسوز میکرد،
شب اندوه خود را روز میکرد.

فصل ششم

اما آن کشتی که حامل انتیگونوس و کودك شیرخوار بود پیوسته دریا را قطع میکرد و میرفت، تا آنکه روزی تیره و تار پیش آمد و دریا بشورید و طوفانی شدید برپا شد، گوئی عوامل قهر یزدانی بر آن کشتی که حامل عمال بزهکار ظلم بودند غضب فرمودند و آنرا سرنگون میخواستند.

از قضا باد آن کشتی را بسواحل کشور پلیکسن پادشاه نیکوکار بوهمیا افکند و آنتیگونوس بناچار پیاده شد.

صحرائی از آبادی دور، و از آثار انسانی بر کنار، که غیر از خس و خار گیاهی در آن نمیدید، و جز غریو درندگان آوائی نمیشنید:

بیابانی در او جز دام و دد نه بجز روباه‌و گرگ‌از نیک وبدنه،
نه دروی سایه‌ای جز درشب‌تار نه در وی بستری جز بستر خار!

انتیگونوس موقع را برای انجام امر سلطان مناسب دید و آن کودك شیرخوار را ببیرحمی در آنجا بزمین نهاد.

روزی که از سیسیل بیرون شد، آن طفل سیاه روز را در قماشی زربفت پیچیده، و لختی جواهر گرانبها که مادرش بر تن او راست کرده بود، همچنان بر سر و بر او در پیوسته بودند.

چون انتیگونوس او را بر خاك رها کرد، نام آن طفل را که مامش پردیتا نهاده بود، بر پاره‌ای کاغذ نوشته، باسنجاقی بدامن قنداقهٔ او بیاویخت، و بر آن کلمه اشارتی دیگر که نسب و نژاد او را نشان دهد اضافه کرد. پس از آنکه او را با آن جامه‌های قیمتی و جواهر ثمین بجای گذاشت خود از بیم باد و طوفان و ترس درندگان باستعجال بسوی کشتی باز گشت. لیکن هنوز بدریا نرسیده، دست عدالت پروردگار وی را بجزای کردار ناهنجار رسانید، و با خرسی خونخوار دچار شد که او را از هم‌درید و کیفر عمل زشت خود را بدید.

از سوی دیگر شومی آن نابکاری دامنگیر کشتی و ملاحان آن شده، طوفان هولناك دمبدم بر شدت بیفزود، و امواج دریا چون درندگان خشمناك از هر سو بآن سفینه رو آوردند تا آنرا ببلعیدند، و از آن سیاهکاران جز کفی سفید برروی آب اثری بجای نماند.



شبانی از آن دشت بگذشت و آن کودك را بدید

از آنطرف از فیض خداوند توانا، شبانی نیکونهاد که از آن دشت میگذشت، آن طفل ماه سیما را بدید که بیچاره و تنها در دل آن بیابان افتاده است. دلش بر او بسوخت و بر چهره زیبای او مهر آورد، از حال او در عجب شد و با پسر خویش گفت: ''چون ما را از این طفل نیکبختی و سعادت روی نمود اکنون بشکرانهٔ آن باید بر کردار نیک و عمل صالح روی آوریم، و جان این کودك را نجات دهیم و او را پرورش نمائیم.''

چو آن ماه جهان آرا برآمد	ز جانش بانگ یا بشرئ بر آمد
بشارت کز میان چشمهٔ شور	بر آمد ماهی از شورابگی دور

پس کودك را بر گرفت و بخانه آورد و بزن خویش سپرد، تا اورا در دامان مهربانی و شفقت پرورش دهد. گوهرهای گرانبها و زرینه‌های پر قیمت که اندام آن طفل شاه نژاد بدان آراسته بود، شبانرا بر آن داشت که سرگذشت یافتن ویرا از همه کس پنهان دارد. پس با اهل و عیال از آن سرزمین بولایتی دور دست هجرت نمود، و بعضی از آن جواهر ثمین را بفروخت، و روزگاری سعید بناز و نعمت فراهم ساخت. گله‌ای فراوان گردآورد، و یکی از شبانان دولتمند آن دیار گردید.

دختر در آن خاندان نشو و نما یافت. پیر شبان او را فرزند خود میخواند و راز وی از همه مستور میداشت.

در آن صحرا گلی بشگفت او را ولی از دیگران بنهفت او را
بلی چون نیک بختی گنج یابد اگر پنهان ندارد رنج یابد

فصل هفتم

شانزده سال ازین واقعه بگذشت. پیر کهن سال زمان بادیدهٔ صبر و شکیب بر کارگاه وجودمینگر یست، بساط شادی و غم و فرش عزت و دولت آدمیزادگان را گاهی میگسترد و گاهی در می نوشت، لحظهٔ از نظامات و آئین های بشری طرحی نو می افکند، دیگر بار لحظهٔ ازرسوم و آداب انسانی قاعده ای تازه مینهاد . در یکدم کاروانی از عدم بوجودمیاورد، درهمان‌دم قافلهٔ دیگر را رهسپار دیار نیستی میساخت، بیک گردش ساعت شمار که بردیدهٔ آدمی چون خوابی و خیالی میگذشت، در نمایشگاه عالم هزاران نقش بدیع و پیکر نو بمعرض نمایش درمیاورد! در همین اثناً پشت خمیده و چشم اشکبار لئونتیس را مینگریست، و برشد و نمای پردیتای خوبرو نظر میکرد تا آن یک بدست پیری موی سیاه سفید گشت، و این یک بمشاطگی شباب شاهدی دلاویز شد!

پردیتا مانند مرواریدی که در پلاس ژنده پیچیده شده باشد، در کاشانهٔ حقیر آن شبان باجمال زیبای خود جلوه‌گری میکرد، و در طرف چمن و کنار جویبار سروقامت می افراشت، باری‌باسرشتی پاك که از مادر بمیراث داشت، دارای خلق جمیل و لطف معنی گردید و در جامهٔ شبانزادگان از هزار شاهزاده بصورت و سیرت گرو میبرد .

دمید از بوستان دل نهالی نمود از آسمان جان هلالی
قدش آئین خوشرفتاری آورد، لبش رسم شکر گفتاری آورد
زبستان ارم رویش نمونه، در او گلها شکفته گونه گونه!

پلیکسن پادشاه بوهمیا را فرزندی بود چون درشاهوار موسوم به فلوریزل، بسیما زیبا و بقامت دل آرا، بصورت یگانه و بسیرت پسندیده.

روزی در حوالی کلبهٔ شبان بشکار سپرداخت و شاهبازی در پی صید روان کرد. طایر همایون فال اورا بدرون کاشانهٔ آن شبان رهبری نمود و کبوتر دلش شکار طاوس جمال پردیتا گشت و مفتون او شد.

پس بر خویشتن نامی مستعار بگذاشت، و بجامهٔ چوپانان درآمد، بنزد پیر رفت و باوی طرح دوستی افکند، از آن پس پیوسته بدیدار آنان رفت، و آمدوشدی مینمود، و بامید آن غزال مشکبوی با گوسفندان انسی میگرفت.

چو مسکین آهوی تنها فتاده بسوی گوسفندان رو نهاده
میان آن گله رفتی شتابان چو در برج حمل خورشید تابان

چون غالباً از دربار سلطنت غائب میشد، و بکلبهٔ دهقنت حضور می یافت، نظر کنجکاوی بوالفضولان درباری بسوی او متوجه گردید، و پدرش پادشاه بوهمیا را باندیشه افکند.

پس جاسوسانی بر او بگماشتند تا رفتار و کردار او را بدیدهٔ مراقبت بنگرند. اندك اندك براز وی آگاهی یافتند و داستان عشق شاهزاده با دخترك شبانزاده فاش شد.

روزی که بقصد دیدار محبوبه، از کاخ پادشاه دور و در کوخ شبان حضور داشت، سلطان بوهمیا بر آن سر شد که در پی او رود و اعمال وی را برأی‌العین مشاهده کند. پس کامیلو، همان دوست وفادار قدیم که بمصاحبت وی از سیسیل به بوهمیا آمده بود و جان خود را برای سلامت وی بخطر افکنده، نزد خود خواند و باو فرمود:

„ای کامیلو پادشاهان خردمند اگر تن فرزندان خود را از دست دهند همانقدر آزرده و غمگین میشوند که روان آنانرا از منزلگاه تقوی منحرف بینند.

مارا باید که شاهزاده را هدایت کنیم و او را ازین راه پر خطر که پیش گرفته بصراطمستقیم دانش و خرد رهبری نمائیم. پس باید که جامهٔ مبدل بر تن راست کنی و با من همراه شوی تا دلدار او را به بینیم و از داستان عشق او آگاه شویم و بدانیم که:

کدامین دیده گردد روشن ازوی؟ کدامین خانه گردد گلشن از وی؟
که یابد از لب جانبخش او کام؟ که گیرد در پناه سروش آرام؟
کمند جعد مشکینش که بافد؟ ز وصل نخل سیمینش که لافد؟،،

پس پادشاه بوهمیا خود نیز اندامی مستعار بساخت، و باتفاق کامیلو روی بکوی شبان نهادند.

حالی که بمقصد رسیدند شبانان را بمناسبت عید ''پشم چینی گوسفندان،، مجلس جشنی عظیم برپا بود.

در نزد چوپانان آن دیار رسم چنان بود که در روز پشم چینی از تن گوسفندان، بساط طرب می گستردند و دوستان و آشنایان را بضیافت میخواندند، بمی خوردن مینشستند و برقص کردن بر میخاستند. با آنکه آن دو تن در آن انجمن بیگانه بودند، لیکن در چنین روزی شبانان رادمرد در بروی بیگانگان نیز نمی بستند، و آشنا و غریب در آن جشن یکسان بهره میبردند. پس آن هر دو را پیر شبان با جبینی گشاده و لبی خندان پذیره شد و دختر را گفت تا مقدم آنان را شادباش گوید.

آن ماهرو نیز دستهٔ از گلهای صحرائی نثار مقدم پلیکسن نمود،

بگفت ای غنچهٔ بستان شاهی	بخاری از تو گلرویان مباهی!
دلت خرم لبت پر خنده بادا	ز فرت بخت ما فرخنده بادا!

پس آن دو میهمان تازه وارد بروی خندان مرد پیر و زبان شیرین دختر جوان دمساز گشتند و در آن عیش و طرب با روستائیان انباز شدند.

از هر سو خوان‌های نعمت گسترده‌شد و از هر طرف سرود رود بلند گشت. از طعامهای ساده که روستائیان راست، میخوردند، و از شرابهای ناب که در خم دهقانان است، مینوشیدند، پسران و دختران جوان برقص و تغنی مشغول و صحن چمن را لگدکوب پای طرب میکردند.

چه جشنی! بزمگاه خسروانه!	هزارش ناز و نعمت در میانه!
در آن از خوردنیها هر چه خواهی	ز مرغ آورده حاضر تا بماهی!
ز تازه میوهای تر نایاب	سبدها باغبان پر کرده از آب!
پی حلواش داده نیکوان وام!	ز لب شکر ز دندان مغز بادام!

در چنین موقعی خرده فروشان دوره‌گرد نیز وقت را برای فروش کالاهای خویش غنیمت دانسته، انواع امتعهٔ زیبا و اشیاء نفیس که دختران را دل میربود، در معرض فروش مینهادند و عاشقان از آنها خریده هدیهٔ معشوقان میکردند.

مغنیان خوش آواز نیز در هر کنار بسرودن ترانهای لطیف حاضران را سرگرم می‌ساختند. در آن میان اوتولیکوس که دلقک این داستان است، خویشتن را بلباس خرده فروشان در آورد و در آن بزم شرکت نمود و پارهٔ متاعهای دلپسند از جامه و لعبت و کلاه و دستکش گرد آورده بدخترکان میفروخت، و کیسه می انباشت و با آوای فرح افزای خود سرودهائی طرب انگیز میخواند، و بدینگونه ترانه‌ای میسرود:

همین بس طالع فرخندهٔ تو   که سلطان تو آمد بندهٔ تو!
مهی لایق بتاج پادشاهی   بفرمان‌توشد، دیگر چه خواهی؟
برویش خرم و دلشادمیباش!   ز غمهای جهان آزاد میباش!
لبش میبوس و جان‌میپروازوی   ز لال کامرانی میخور ازوی!!

فلورزیل و پردیتا گویا نصایح او را میشنودند که در گوشهٔ نشسته بی‌خبر از عیش و شادی دیگران، ببازی عشق خود مشغول و بتبادل نقد مهر و وفا سرگرم و از جوش و خروش همگنان بی‌پروا بودند، آن بمهر این دلبسته، و این بعشق آن نشسته.

فلوریزل که شاهزادگی خود نهان میداشت و پردیتا که از شاهزادگی خود بیخبر بود، هر دو در عرض یکدیگر سخنان گرم باهم میگفتند و درهای اشک دانه میکردند.

گهی با نرگسش همراز گشتی   گهی با غنچه‌اش دمساز گشتی،
گهی‌با گیسویش کردی‌سخن‌ساز   گهی همره شدی با گلشن ناز!

فلوریزل باو میگفت: این جشن شبانان گوئی مجمع ارباب انواع حسن و طرب است! تو در آن میان آلههٔ خدایانی و ملکهٔ خوبان. ظاهراً در این عیش حیوانات، خدایان آسمان نیز بشرکت کوشیده‌اند و همه مانند من جامهٔ مبدل پوشیده و عاشقی پیشه کرده، ژوپیتر بشکل گاوی درآمده، نپتون صورت گوسفندی گرفته، خدای اپولو باموهای زرافشان چون من لباس شبانی بر تن آراسته. ایشان اگر در حسن و جمال یاخوبرویان این بزم همسری میکنند در تقوی و فضیلت هرگز با ما برابری نمیتوانند کرد. زیرا که

یقین مرا شهوت پیش خیز شرافت نیست و آتش هوا در وجود من بقدر شعلهٔ ایمان گرمی ندارد .

تو در باغ جمال آن تازه سروی — که کردت طوطی جانم تذروی!
من از بحر وفا آن جویبارم — که پروردت زمانه در کنارم!

اما ملک پلیکسن نیز چنان تغییر صورت و شمایل داده بود، که همه کس حتی فرزندش را شناختن او محال مینمود. چون آمیزش و صحبت آندو تن را مشاهده کرد خویشتن را بآرامی بسوی آنان کشانید و بر مکالمه ایشان گوش فراداد .

همواره از طرز رفتار و گفتار آن دخترك که بزینت سادگی و وقار متحلی بود در عجب میشد، از منش و کنش آن دختر روستائی که نمونهٔ از عفاف وادب میبود بحیرت میآمد. پس رو به کامیلو کرد و آهسته بگوش او گفت :

''دخترکی باین آراستگی در این چنین کوخ دهقانی تاکنون ندیده‌و نشنیده‌ام: سخن و رفتار او بشاهزادگان میماند، حیف که در کاخ سلطنت زائیده نشده تادولت همسری شاهزاده را سزاوار گردد.،،

کامیلو بمزاح پاسخ داد : ''دل بدمکن که وی نیز ملکهٔ شبانان و شه بانوی چوپانان است!،،

پس شبان را بکناری کشید و از او پرسید : ''ای رادمرد، این نوجوان کیست که درآن گوشه با دختر تو به گفتگو سرگرم است؟،،

شبان بپاسخ گفت : ''او را دزیکل نام‌است‌ومدعی‌است که نسبت به دخترم محبت بسیار دارد . بحقیقت این مهر و دلدادگی از هر دو سر است . اگر وی بادختر من عقد مزاوجت بندد، هر آینه ویرا چنان جهیزی نصیب گردد که بخواب هم نمیتواند دید.،،

قصد وی از آن جهیز همانا جواهر گرانبها و زیور های پرقیمتی بود که پردیتا از سیسیل همراه داشت، و آن چوپان امانت پیشه باکمال درستی برای وی حفظ کرده و نگاهشته بود .

پس پادشاه بوهمیا رو بفرزند خود آورد و گفت: ''ای جوان، ظاهراً دل توچنان از شراب محبت لبریز است که سر بر نمی آوری، و بسرور و شادی همگنان نمینگری، و از این امتعه واشیاء ظریف که خرده فروشان فرا آورده اند برای محبوبه چیزی نمیخری، مارا در هنگام جوانی که دلبستهٔ گیسوی خوبان و آشفتهٔ روی محبوبان بودیم، رسم آن بود که مذاق عشق را باچاشنی هدایا خوش طعم میساختیم، تو نیز برخیز و از این نوادر و ظرایف یادگاری طرفه برای این دخترك خوبرو بتحفه خریداری کن.''

شاهزاده بی‌خبر از آنکه باپدر هم‌سخن است درپاسخ گفت:

''ای خواجه بزرگوار، شأن و منزلت این دختر در نزد من بیش از آن است که ازاینگونه هدایای ناقابل برای او تحفه‌برم، آنچه که اورا شایسته است، گوهری است درخزانهٔ سینه نهفته که باید در قدمش ریزم، و نقد روانی است که باید درپیش پایش افشانم.

نهی صد دسته ریحان پیش بلبل نخواهد خاطرش جز نکهت گل
کجا پروانه پرد سوی خورشید؟ چو باشد سوی شمعش روی امید؟''

پس روی بسوی محبوبهٔ خود کرد و گفت: ''پردیتا! ای شکنج گیسویت‌مجمع پریشانی، اینک در نزد این مرد سالخورده که آثار نجابت و شرافت از جبین او نمایان است، و خود او نیز در جوانی چون من عاشقی‌ها پیشه کرده است، اقرارمیکنم که ترا از جان و دل دوست دارم. تو نیز ایخواجه گرامی، گواه باش که من این ماهروی فرشته خصال را بمزاوجت خود برمیگزینم، وهم اینک دست عهد وفاداری باوداده، وبدست‌او که چون پر کبوتر و پشت قاقم‌نرم‌وچون‌دندان زنگی و تودهٔ برف سفید است نقد دل میسپارم.

ز عالم‌قبله گاه جان من اوست فدایش جان من، جانان من اوست

پلیکسن اورا از شتاب منع کرد و گفت: ''اگر ترا پدری است که سر از خط فرمان اونبایست پیچید، بهتر است که نخست بااو مشورت کنی و از وی در این کار اجازت خواهی!''

جوان گفت: ''بدلائلی که ذکر آن نشاید، نتوانم که این راز با پدر درمیان نهم. و پدر را باعشق یار چه کار! بهتر آن است که از این سخن در گذری و شاهد عقد و نکاح ما باشی !''

از این سخن شاه بوهمیا بغضب در آمد و گفت : ''نی، بلکه شاهد طلاق شما هستم!''

پس رو بگشود و خود را بفرزند دلداده بشناسانید، و وی را از همسری با دختری که فروتر از پایه و مقام اوست، ملامت فرمود که چگونه شاهزادهٔ عالیمقام با شبان زادهٔ فرومایه مزاوجت میکند ؟ پس او را گفت :

''اگر دیگر بار گرد خانه اینان بگردی، هر آینه این دخترك جادو و پدر ناکس او را بدست هلاك خواهم سپرد .

تو شاهی بر سریر سرفرازی   چرا با بندهٔ خود عشق بازی ؟
بمعشوق چوخود شاهی طلب‌دار   که شاهی رابودشاهی‌سزاوار!''

آنگاه با خاطری دژم و دلی خشمگین آنها را رها کرد و به کاسیلو گفت که شاهزاده را بردارد و از پی او بیاید و خود باستعجال بسوی قصر خویش راند .

فصل هشتم

چون پادشاه بوهمیا از آنجمع برون آمد، پردیتا را ازین اهانت و خواری خون سلطنت در عروق بجوش آمد و چنانکه در خور شاهزادگان والاتبار است سر برداشت و گفت : ''اگرچه مارا دست قدرت شکسته و پای توانائی بسته است، لیکن دل ما را از فرو شکوه پادشاه بیم و هراسی نیست، همانا پدرت باید بداند که همان چشمهٔ خورشید جهان افروز که بر کاخ عظمت او می‌تابد، بر کوخ حقیر ما نیز همچنان نور میفشاند، و رخسارهٔ خود را بما هر دو بیک صورت مینماید.''

پس آنگاه آهی دردناك از دل دردمند برآورد و گفت : ''اکنون که ازین خواب بیدار شده‌ام دیگر ما را بشاه و شاهزادگان کاری نیست ، ای جوان، تو نیز دست از من بدار، و مرا بحال خود گذار! تا پس ازین بدوشیدن گوسفندان بپردازم و بدرد خود بسوزم و بسازم .

مبادا کس بخون آغشته چون من   میان‌خلق رسوا گشته چون من !
دل مـادر ز بـد پیوندیم تنگ   پدر را آید از فرزندیم ننگ! !''

شاهزاده با حالی آشفته و بیقرار باو گفت : ''ای پردیتا، با من چنین مگو، و بسوی من چنین مبین، اگر غمناك هستم بیمناك نیستم ، اگر درکار درنگی میکنم لیکن تغییر عزیمت نمیدهم . من همانم که بودم و همان خواهم بود . هر چه ما را از قفا باز کشند، بیشتر بپیش رو میآوریم و دل نمیگردانیم .''

کامیلو که محبت پاك و عشق مؤکد آن دو دلداده را چنین مشاهده نمود، از علو همت و عزت نفس آن دختر شبانزاده در عجب شد، و نیز از کمال علاقه و فرط مهر شاهزاده باو در حیرت افتاد . چون ویرا بآن خاندان محبتی کامل و صداقتی خالص بود بر آن شد که بکوشد تا این هر دو را بهم پیوندد و تفرقهٔ آنان را برشتهٔ اتصال پیوسته سازد . پس لختی بتفکر فرورفت و تدبیری اندیشید که هم ایشانرا نعمت وصال میسر میگردید، وهم

او را دولت دیدار وطن مألوف و لقای مخدوم قدیم روی میداد. چون میدانست که ملک سیسیل سالیانی دراز است که براستی و صدق از اعمال زشت خویش توبه کرده و کفارهٔ گناهان رفته را ریاضات شاقه بر نفس خویش التزام فرموده، اکنون پاك و مطهر گشته است و او را بملازمت آستان آن پادشاه شوق فراوان بود، ازینرو به فلوریزل و پردیتا چنین راهنمائی کرد که در حال راه فرار پیش گیرند، و بدربار لئونتیس پناه برند، و در ظل همایون او آسایش یابند. و وی در نزد ملک بوهمیا از آنان سخن گوید و شفاعت کند، تا آنکه از سر تقصیر فرزند درگذرد، بزناشوئی او با نامزد خویش اجازت دهد، و سپس در مصاحبت پلیکسن وی نیز به سیسیل آید و دیدار یار و دیار اورا نصب گردد و گفت:

”در آنجاست که نقد کامیابی ما را بهره میشود، و از برکت چهرهٔ خندان بخت قیافهٔ عبوس غم دیگرگون خواهد شد.“

پس به پردیتا تسلی داد و گفت:

چنین آشفته و درهم چرائی — چنین بادردوغم همدم چرائی ؟
که باشداو که پیوندت نخواهد — نه‌بنده‌بل خداوندت نخواهد.؟“

پردیتا گفت: ”دل بد مکن، اگر غم رنگ از رخساره میبرد لیکن بر کشور دل استیلاء نمییابد!“، پس آن دو جوان رأی آن پیر را بپسندیدند و شاهزاده جامهٔ خرده فروشی که بر تن اوتولیکوس مسخره کیش بود در آورد و بر تن خویش بپوشید و لباس زیبای خود را بر تن او پوشانید، و با شتاب بسیار رو براه نهاد و باتفاق محبوبهٔ خود طریق کشور سیسیل در پیش گرفت.

اتولیکوس، شبان و فرزند او را که ازین حادثه بسیار هراسان و بیمناك بودند و نمیخواستند که بتضرع بنزد پادشاه بوهمیا بروند مانع شد و از آن قصد باز داشت، تا مبادا در عزیمت آن دو نوجوان مانعی روی دهد. پس آنانرا بفرار ترغیب کرد و گفت: ”شما نیز باید راه سیسیل گیرید و از این کشور بگریزید و جان بسلامت برید.“

شبان سخن او را شنید و صندوق نفایس که محتوی زرینه‌ها و جواهر و جامهای ایام کودکی پردیتا و نام و نشان او بود، همراه برداشت و بقصد مملکت سیسیل روبراه نهاد.

فصل نهم

روزی در دربار سیسیل، ملک لئونتیس با درباریان نشسته، سخن از مصائب خویش میگفت، و بر مفارقت ملکه هرمیون و بدبختیهای او اشک تأسف میریخت. بعضی از ندما و رجال وی را بصبر و امید بشارت داده و میگفتند شام سیاه غم به صبح اقبال مبدل خواهد شد و ستارهٔ امید درخشیدن خواهد گرفت:

شبت را صبح فیروزی بر آید   غم و رنج شبانروزی سر آید،

آنان در این سخنان بودند که ناگهان خادمی بدرون آمد، ورود شاهزادهٔ بوهمیا را بانو عروسی ماهرو و سیم اندام آگاهی داد و گفت: "شاهزاده‌ای چون گوهر تابان، و شاهزاده خانمی چون در یتیم: زیباترین خاکزادی که دیدهٔ پدر آسمان هرگز چون آندو ندیده است!!"

لئونتیس در حال آنانرا نزد خود پذیرفت و از دیدار شان شادمانی‌ها نمود، و شاهزاده را برادرزاده و عروسش را فرزند خود خواند و گفت: امیدوارم مادام که شما بر فراز خاك کشور ما هستید خدای آب و هوا از آتش هر گزند و آسیب شما را در امان دارد"، و از فرط شباهتی که آن دختر را با ملکه هرمیون بود خیره بماند.

در آن هنگام پیکی از جانب پادشاه بوهمیا در رسید و ورود او را باتفاق کامیلو آگهی داد، و نیز گفت که پادشاه بوهمیا در هنگامی که از پی فرزند فراری و دختر شبانزاده میتاخت، بشبان پدر وی دست یافته و او را دستگیر کرده است.

از این خبر آه از نهاد آن دو تن برآمد و از این امر غمگین و اندوهناك گشتند.

لئونتیس آنها را تسلیت داد، و از فرط محبتی که بآن دو حاصل نموده بود، شاهزاده فلوریزل را امیدوار ساخت که نزد پدر از وی شفاعت

کند و از این تمنی که در خور مقام شریف و پایهٔ ارجمند وی باشد مضایقت نفرماید.

پس آنانرا با خود برداشت و باستقبال یار دیرین و رفیق قدیم شتافت در حالی که از دیدار وی بسیار شرمسار بود و میگفت:

شکیبائی نبود از تو حد من   بکش داماں عفوی بر بد من

از آن پس روز غم و اندوه رویکوتهی آورد! زیرا بریدی آگهی آورد که ملک بوهمیا هنگامیکه دربین راه شبان و فرزندش را دستگیر میکرد آنان صندوق اسرار را بگشوده و از سرگذشت پردیتا ونسب و نژادش او را آگاه کردند. و ملک بدانست که آن نو گل بوستان سلطنت چوپان‌زادهٔ گمنام نیست، بلکه نوباوهٔ گمشده دوست دیرین وی ملک لئونتیس و ملکهٔ هرمیون میباشد، که دست‌حوادث اورا بخاک بوهمیا افکنده و در کلبهٔ شبانانش پرورش داده است. پس باستعجال تمام مرکب براند و بسر زمین سیسیل رسید.

چون آن دو پادشاه بیکدیگر رسیدند، اشک شوق و شادی از دیده بفشاندند و بوسهٔ لطف و مهر بر سر و روی یکدیگر بدادند، و از لقای یکدیگر شاد گشتند. پس غیبگوئی اپولو بوقوع پیوست و گم شده پیدا شد!

گوهرهای‌گرانبهای ملکهٔ هرمیون را در نزد آن در یکدانه همه بانوان دربار بشناختند و در درستی و اصالت خط انتیگونوس که نام پردیتا را بر کاغذی نوشته بود همگی گواهی دادند. پسر شبان نیز انگشتر و دستارچهٔ انتیگونوس را که از جسد پارهٔ او از چنگال خرس باز گرفته و بیادگار آنروز هولناك نگاه داشته بود، بهمگنان بنمود. پلینا انگشتری شوی خود بشناخت و از آنهمه بالاتر شباهت عجیبی که میان آن دختر مفقود و مادر مهجور بود همه حاضران را بعجب آورد، و جای هیچ شک‌وشبهت باقی نگذاشت، پس همگی از یافتن آن گمشده شاد و خرم شدند و بعیش‌وشادی برخاستند. ملک لئونتیس از فرط شادی از خودبیخود شد، فرزند را در آغوش گرفت. از یک‌چشم سرشک شادی میریخت و از چشم دیگر بر مصائب ملکهٔ هرمیون اشک تلهف و حسرت فرومیبارید.

وچون دختر را میبوسید با دلی دردناك میگفت: ”آه ودریغ از مادر تو که مرا از دست برفت!“

گهی پر آب چشمش ز اشک شادی گهی پر خون زبیم نامرادی!
از این اندیشه خاطر در کشاکش گهی‌خوش‌بودی آنجاگاه‌ناخوش!

پادشاه بوهمیا نیز فرزند را ببوسید و در آغوش گرفت و عروس را گرامی و عزیز بداشت، واین حکایت عجیب بداستانها معروف و ورد زبانها گردید.

دراین هنگام پلینا، همان بانوی خردمند و سخن‌آور که بانواع افسون دانا و باقسام هنر توانا بود، شاهزاده خانم پردیتا را گفت که وی بحکم علاقهٔ صداقت و وفاداری که با مادر او، ملکه هرمیون داشته است، پیکر او را از مرمر سفید بدست استاد پیکر نگار ایطالیائی ”ژولیو رومانو“ بر آورده است، و از آن هرمیونی از نو ساخته که چنان بملکه شبیه است که بیننده بشبهه میافتد، و بی‌اختیار با او سخن میگوید و بانتظار پاسخ بر او مینگرد، و آن‌استاد چنان ماهر بوده است که

بتصویر آنچه بر کلکش گذشتی زرشح آن روانی تازه گشتی
بسنگ از صورت مرغی کشیدی سبک سنگ‌گران از جا پریدی!

پس بیاد آن ملکهٔ فرشته خصال، همگان به سرای پلینا شتافتند تا آن مجسمه را تماشا کنند.

چون پرده از چهرهٔ آن پیکر زیبا بر کشیدند، از دیدن آن غم و اضطرابی بسیار بر ملک سیسیل دست داد، و زمانی بی حرکت و مدهوش بماند—چون او را اندکی آرامش و سکون دست داد از فرط مشابهت آن صورت با ملکه حیرت کرد و گفت: ”آری او را باهمان نیکوئی و جمال و باهمان فروشکوه می‌بینم که آخرین روز دیدم، تنها اختلافی که مشاهده میتوان کرد آن است که چین و شکنجی چند در چهرهٔ منصفای او ظاهر شده و این صورت را قدری پیر تر از اصل پرداخته است.“

پلینا گفت: ''ای‌ملک این نیز هنری دیگر از تیشهٔ استاد هنرمند است که آنرا چنان ساخته که اگر هرمیون امروز در حیات بود هر آینه این چنین جلوه مینمود. اینک همان بهتر که پرده بر روی او بیآویزم، زیرا میترسم که حاضران او را زنده گمان کنند و تو او را ببوسی و چون هنوز رنگ‌ونگار آن نخشکیده است ضایع و تباه گردد.''

لئونتیس او را مانع آمد و گفت: ''بگذار لختی بیاد آن بانوی ستمدیده بر این پیکر رخامی بنگرم، بلکه از یاد او خاطر پریشان را جمعیتی روی دهد.'' پس به کامیلو گفت: ''ببین که در پرداختن این نقش چه هنری از استاد صنعتگر ظاهر شده، که دیدگانش را گوئی جنبش و حرکت است، و لبهای او از وزش نفس در ارتعاش، پنداری نسیمی پر از حیات و زندگی از جانب او بسوی ما میوزد، و دل مرده را از نو زنده میسازد.

بگذار هر کس هر قدر می‌خواهد طعن و طنز زند، من اینک میروم که او را ببوسم!''

پلینا او را مانع آمد و گفت: ''ای ملک سیسیل، بر حذر باش، ازین بوسه چهره خود را سرخ خواهی کرد زیرا که رنگی گلگون که نقاش بر گونه‌های وی نهاده هنوز خشک نشده است.

بهتر آنست که پرده‌ای بر روی آن بیاویزم مبادا که این تحفه نفیس از اثر دست شما زیان و آسیب بیند!''

لئونتیس گفت: ''نی‌نی! بگذار، که بیست سال تمام در برابر این پیکر بمانم و محو و مات جمال او باشم!''

در همان حال که این سخنان در آن میان میرفت، پردیتا نو عروس بادلی نژند و خاطری مستمند در برابر صورت مادر بی‌همتای خود بزانو درآمد، و دست ادب و احترام بسینه نهاد و بر آن مینگریست و در دریای اندیشه و تفکر غوطه‌ور بود. پس در آن هنگام سر برداشت و گفت: ''مرا نیز بگذارید که بیست سال تمام در برابر خیال مادر نادیدهٔ خود بنشینم و بر صورت او بینم!''

مرادی‌نیست ـ گفتا ـ غیرازاینم — که در خلوتگه وصلت نشینم
بروز اندر تماشای تو باشم — بشب رو بر کف پای تو باشم
نهم مرهم دل افکار خود را — بکام خویش بینم یار خود را

پلینا گفت : ''اکنون که شما بدینگونه مات هنر استاد پیکر نگار شده، و تا باین حد فریفتهٔ جمال این صورت بیجان گشته‌اید، آماده باشید که امری عجب‌تر مشاهده کنید، من بقوت سحر اکنون میخواهم که این مجسمه را بحرکت آورم تا از روی پایه فرود آید و دست شما را در دست گیرد . اگر شما را طبع بر این تماشا مایل است اجازت دهید تا بر انجام آن بجادوگری مشغول گردم .،،

لئونتیس متحیر فریاد برآورد و از او انجام این امر عجیب را التماس کرد و گفت : ''اگر میتوانی کاری کن که آن لبهای شیرین نیز بحرکت آید و سخنی بگوید، باشد که از آن چشمهٔ حیات بخش جان مردهٔ ما را روانی پدید آید .،،

پس پلینا بفرمود تا موسیقئی دلنواز و لطیف در ترنم آمد، و آرامش و سکوتی بر حاضران دست داد، همه در تماشای آن مجسمهٔ زیبا محو و مبهوت، دیده بر آن دوخته و بی‌حرکت مانده بودند . ناگاه آن جسم رخامی جنبشی کرد، و از فراز پایه بزیر آمده و بسوی ملک لئونتیس روان شد، دست او را بدست گرفت، آنگاه بزبان آمد و بدرگاه الهی دعائی از سر اخلاص بخواند، و برای شوهر طلب آمرزش و غفران، و برای فرزند التماس برکت و سعادت نمود . سپس آن هر دو را ببوسید و همه را غرق دریای بهت و حیرت ساخت !،،

بجنبانید لب آنگه دعا را — روان کرد از دو لب آب بقا را
جمال مرده‌اش را زندگی داد — رخش را خلعت فرخندگی داد
خم از سرو گلندامش برون‌رفت — شکنج از نقرهٔ خامش برون رفت

لیکن عجب نبود، زیرا که آن جسم رخام همانا خود ملکهٔ هرمیون بود که هنوز در قید حیات مانده و پلینا بافسونگری سالیان دراز راز زندگی او را نهان داشته، شاه و دیگران او را مرده می‌انگاشتند . بدین حیله او را

از مرگ حقیقی نجات داد و در پردهٔ خفا نهان بداشت. و او هر چه که خبر اندوه و انابت شوی را میشنود تن بدیدار وی نمیداد و در کنج انزوا و استتار روز میگذرانید. تا آنگاه که خبر پیدا شدن دخترش پردیتا را بشنید، بر آن شد که آن نیرنگ عجیب را بکار برد، و برای تفریح خاطر آن جماعت بدین صورت خود را جلوه‌گر سازد. بدینگونه آن مرده از نو در شمار زندگان درآمد، دختر گمشده، یافت شد، و گناه ظالم ستمکار آمرزیده گشت. و جدائی به پیوستگی مبدل گردید، و هنگام آن رسید که بساط عیش و طرب بگسترند و بشکرانهٔ این روز طربناك وصال داد از شبان تیره هجر بگیرند.

پس برای عروسی شاهزاده فلوریزل و شاهزاده خانم پردیتا جشنی مجلل و شاهانه برپا کردند، و دو دوست دیرین یعنی ملک سیسیل و پادشاه بوهمیا که مدتی از هم بریدند و دوباره باز پیوستند. با همان مودتی که ایام کودکی و خردسالی داشتند—در دورهٔ پیری و سالخوردگی از نوسرگرم گشتند. پیر مرد شبانرا هم که بصدق و امانت طفل نو زاد را پرورش داده و نگاهداری کرده، نفایس اموال او را محافظت نموده بود، در شادی خود شریک ساختند، هم اورا نیز بپاداش درستی و راستی عضو خانوادهٔ سلطنت قراردادند. و دو خدمتگزار خردمند و دانا که بزیور وفاداری آراسته بودند، یعنی کامیلو و پلینا، نیز پاداش پایداری و ثبات قدم خود را در خدمت ملک و ملکه دریافتند، و در این عیش‌ونوش با یکدیگر شریک و انباز عمر گشتند.

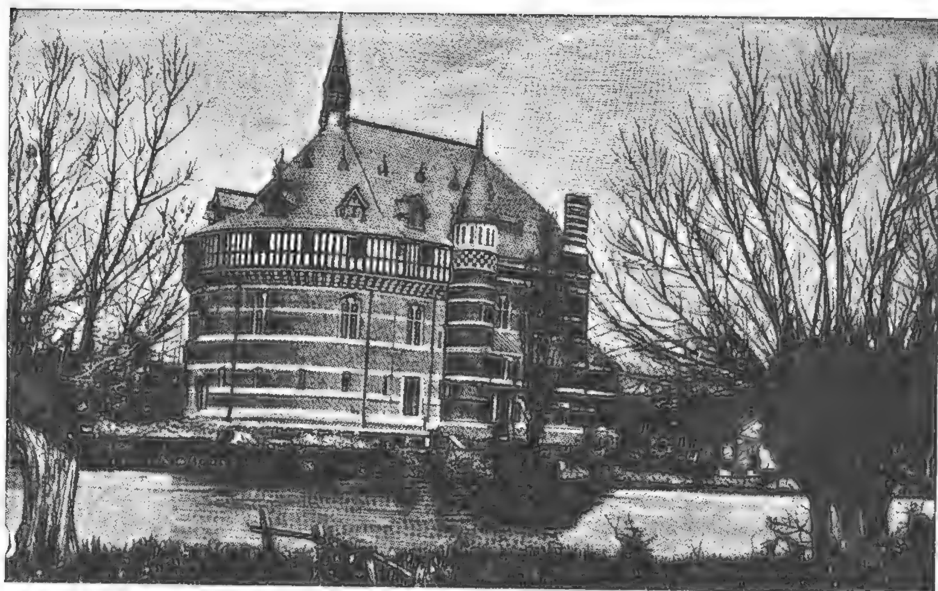
آن جمع سعادتمند از برکت دامان پاك ملکه وضمیر زندهٔ پادشاه و امانت خدمتگزاران صدیق، روزگاری دراز به نیکبختی و سعادت بزیستند، به تنعم و شادی فرزندان برومند، عمر خویش را بشادی و خوشدلی بسر آوردند و هریک بزبان حال میگفتند:

بحمدالله که دولت یاریم کرد زمانه ترك جان آزاریم کرد
به بیداری‌است یارب یابخواب است که‌جان من زجانان کامیاب‌است!

پایان



جلد دوم



تصویر تئاتریست که بیادگار شکسپیر در ۱۸۷۹ در شهر استراتفورد آن ایون برپا شد



عکس تئاتر جدیدیست که در قسمت پائین رود خانه ایون قرار دارد



رود آون که شهر استراتفورد در ساحل آن قرار دارد



خانه قدیم شکسپیر در استراتفورد

خوابی در شب تابستانی

خرداد ماه ۱۳۳۱

اشخاص حکایت

Theseus, Duke of Athens	تزوس ـ دوك آتن ـ
Hippolyta, Betrothed to Thesus	هی پولی تا ـ ملکه نامزددوك ـ
Egeus, Father of Hermia	اجوس ـ پدر هرمیا ـ
Lysander	لیزاندر } ـ عاشقان هرمیا ـ
Demetrius	دیمتریوس
Bottom, a weaver	نیکدل ـ مرد بافنده ـ
Hermia, Daughter to Egeus, in love with Lysander	هرمیا ـ دختر اجوس عاشق لیزاندر ـ
Helena, in love with Demetrius	هلنا ـ عاشق دیمتریوس ـ
Oberon, King of the Fairies	ابرون ـ پادشاه پریان ـ
Titania, Queen of the Fairies	تیتانیا ـ ملکهٔ پریان ـ
Puck	پیک ـ شیطان ـ

دیگر پریان در خدمت شاه و ملکه ـ و خدمه دوك و نامزد او.

صحنه : شهر آتن و جنگلی نزدیک آنشهر.

فصل اول

ای بیادت تازه جان عاشقان　　ز آب لطفت تر زبان عاشقان

در شبی از شبهای تابستان در خوابی خوش آیند و رؤیائی دلنشین چنان دیده شد که گوئی دربار تزوس دوك شهر آتن است.

تزوس با نامزد خودهی پولیتا در شبی که از نور ماه روشن بود نشسته و سخن از هر سو درپیوسته، دوك بآن نیر آسمانی اشاره نمود وگفت: بنگر ای محبوبهٔ من که چگونه قرص قمر در آخر هر ماه رو بزوال است. پیوسته نزار و ضعیف میشود. آمال و امانی ما نیز بهمین قیاس اندك اندك محو و نابود میگردند بعینه مانند مکنت و مال نو وارثی است که سرمایه خود را بدست زن پدری پیر یا بیوه زنی جوان بسپارد هر دو بتفاریق آنرا نابود میکنند.

هی‌پولیتا گفت: غم مدار که تاچهار روز دیگر این ماه کهنه از عرصه افق میرود و دیگر بار ماه نو مانند کمانی از سیم ناب که از گوشه آسمانش کشیده باشند نمودار میشود، و بزم عروسی ما را تماشاگر خواهد شد.

ایشان در این گفتگو، که ناگهان پیر مردی اجوس نام بحضور دوك آمد و شکایت نمود که دختر ماهرویش هرمیا را امر فرموده است با جوانی اصیل از خاندان‌های کهن آن شهر موسوم به دیمتریوس مزاوجت نماید، لیکن دخترك که سودای محبت جوانی دیگر را در سر دارد، از قبول امر پدر سرباز زده است.

اجوس از دوك طلب اجراء عدالت میکرد و همیخواست که قانون باستانی شهر آتن را درباره دخترك بکار بندند:

از دیر باز قانون آنشهر چنان بود که پدران، هر جوان را که

می‌پسندیدند به دامادی خود برمیگزیدند و دختران را حق آن نبود که از فرمان پدر سرپیچی کنند، و اگر چنین میکردند یا بایستی ترك دنیا نمایند و سراسر عمر در دیری دور از شهر به عزلت و رهبانیت بسربرند، یا آنکه تن بمرگ در دهند، و بحکم حاکم شهر این چنین دختری را بقتل می‌رسانیدند.

این قانون پر وحشت کمتر بکار میرفت ولی بیشتر وسیله تهدید پدران بود که دختران را بقبول امر آنان مجبور نماید.

پس دوك بفرمود تا هرمیا را حاضر سازند، وی در پاسخ باز خواست امیر چنین گفت: ''چون دیمتریوس سابقاً عاشق دختر کی دیگر بوده است بنام هلنا که با من از عهد کودکی دوست و دمساز و همدل و همراز است و او را از جان خود دوست‌تردارم، از اینرو خلاف رسم محبت و آئین دوستی است که با محبوب دوست خود پیوند مزاوجت بندم.

این سخنان باهمهٔ استحکام استواری در قلب سخت و دل چون سنگ اجوس مؤثر نمی افتاد.؟ و تزوس دوك آتن را از اطاعت و اجراء سخنان قانون ملک گزیری نبود، بناچار زبان باندرز هرمیا برگشود، و او را گفت:

ای دختر! همانا باید که سر از فرمان پدر باز نپیچی، زیرا پدر برای تو چون آفریدگاری است که حسن و جمال تو را خلق کرده، و تو در نزد او چون قالبی ازموم میباشی که این نقش بدیع را برروی تو نگاشته است، و هم در قدرت اوست که آن نقش را چنانکه اثبات کرده دیگر بار محو نماید.

هرمیا را این اندرزها اثر نمیکرد و میگفت:

تا فتاده چشم من بر روی او — کرده‌ام روی از دوعالم سوی او

از تماشای رخ آن دل پسند — نی نصیحت مانده بریادم نه‌پند

ایکاش پدرم از دریچه چشم من معشوق مرا میدید.

دوك گفت: ای دختر بهتر آنست که چشم تو از دریچه عقل پدر معشوق را نظر نماید، و باید که در این کار درست بیندیشی! تا چهار روز



تیتانیاو ابرون ـ ملکه و ملک پریان

ترا مهلت است که در اینکار تفکر کنی، و در پایان ناچار یکی از دو کار را اختیار باید کرد یا تن به زناشوئی دیمتریوس دهی، یا گردن بتیغ جلاد سپاری !

در گلزار جهان گلی که میسوزد و گلاب میشود نیکبخت تر از آن گلی است که در روی خاری روئیده روزی دو میماند و سپس پژمرده میشود و میخشکد.

فصل دوم

چون هرمیا از حضور دوك بازگشت بادلی ریش و حالی پریش نزد حبیب خود لیزاندر شتافت

لیزاندر که اورا بدانسان بدید گفت :ـ ای محبوبهٔ من! از چیست که رخسار تو چنین زرد شده؟ آیا در این گلستان‌گلهای سوری باین زودی پژمرده میشوند؟

هرمیا آهی کشید و پاسخ‌داد :ـ پژمردگی گلها همیشه از قلت باران است، باید من از سیل سرشک آنهارا سیراب کنم تا طراوت طبیعی حاصل نمایند .

پس سراسر ماجرا را برای وی باز گفت :

لیزاندر چون بر آن حکایت واقف شد سخت درهم گشت و آشفته خاطر شد و گفت:ـ آری رسم دیرین جهان چنین است که همواره با عاشقان صادق و یاران موافق بکین است. هرگز در هیچ افسانه نشنیده ایم و در هیچ داستان نخوانده ایم که راه عاشقان صاف و هموار باشد، بلکه همیشه پر از خار و خسک است. هماندم که بین دو دل محبتی پاك پدیدار میشود مصائب و آفات جهان مانند جنگها و بیماریها از هر طرف بر آنها می تازد ، یا آنکه دست حوادث میان آنها جدائی می اندازد. عشق نغمه ایست که آواز دلاویز آن بزودی خاموش میشود ـ سریعتر از سایه و فانی تر از خواب، برقی‌است که در شب تاری میدرخشد و آسمان‌وزمین را منور میکند، لیکن همینکه بیننده دهان به تحسین آن میگشاید در حال فکین ظلمت بهم بر آمده و آن درخشش آسمانی در حلقوم نیستی فرومیرود و سراسر جلوه نورانی آن بدانگونه پایان می پذیرد.

''باشد اندر گیرودار روز و شب	عاشق بی چاره را حالی عجب
هر چه از تیر بلا بر وی رسد	از کمان چرخ پی در پی رسد
تا گذشته از گلویش خنجری	از قفای آن در آید دیگری

گر بدارد دوست از بیداد دست — بروی‌ازسنگ رقیب آید شکست
وربگردد از سرش سنگ رقیب — یابد از طعن ملامت گو نصیب
ور رهد زینها ، بریزد خون بتیغ — شحنه‌هجرش بصددردودریغ !،،*

پس آن دو تن در پی چارهٔ کار بر آمدند و اندیشه‌ها کردند: لیزاندر را بخاطر رسید او را عمی است مهربان که در محلی دور از شهر آتن مقیم است و اورا چون فرزند عزیز میدارد . در آنجا که اوست این قانون جانگداز که آتنیان برغم محبان بینوا وضع کرده اند معمول نیست، زیرا قوانین شهر آتن از حدود آن بلد فراتر نمیرود. پس هرمیا را گفت: ،،بیا ای عزیز تا هر دو بایکدیگر شب هنگام از این لانه غم بخانه عم فرار کنیم در آنجا بکام دل بیآسائیم و اسباب زواج را فراهم سازیم .

آنگاه بدو گفت که اگر این رأی را می‌پسندی همانا باید که امشب نهانی به جنگلی که در چند میلی بیرون شهر واقع است بیائی،،.

هرمیا را این تدبیر پسند افتاد، و هر دو در انجام آن یکدله شدند . وعده‌گاه را در آن جنگل قرار دادند، در مکانی که همیشه هرمیا با رفیقه اش هلنا به گردش می رفتند .

بر آن شدند که هر دو بآن جایگاه بیایند و آنگاه راه فرار درپیش گیرند.

اما از آنجائی که دل دختران جوان برای اسرار محفظهٔ بغایت سست و ضعیف است و هیچ راز در دل نگاه نمیتوانند داشت. هرمیا نهانی عزیمت خود را با دوست محرم خود هلنا باز گفت و اورا بر قصد فرار خویش آگاه ساخت، و گفت: ،،سابقاً شهر آتن نزد من بهشتی بود که بر روی زمین مجسم شده ولی اکنون بی لیزاندر نزد من دوزخی بیش نیست و هر شهر که با او باشم مرا از همه شهرها خوشتر است .

گر کنم با او بچشم مور جای — خوشترم باشد ز صد بستانسرای

از این رو فرداشب هنگامی که چهرهٔ سیمگون ماه در آئینهٔ آب باز درخشد و مرواریدی‌های شبنم‌نیم‌شبی بر چهرهٔ سبز ورق فرو ریزد، زمانی که

---

*این ابیات که از مثنوی سلامان و ابسال جامی نقل شده با ابیات شکسپیر که در این مقام از زبان لیزاندر سروده است بسیار مطابق آفتاده .
نظر کنید باصل : Act I, sc. 1 و I32

دوستان موافق و عاشقان صادق خویشتن را از دیدهٔ رقیبان پنهان کنند. مانیز در چنان ساعتی آتن را ترک کرده سر بصحرا خواهیم نهاد.

هلنا چون این سخن بشنید، این خبر را وسیلهٔ نزدیکی با دیمتریوس معشوق خود دانست و از روی نادانی نزد وی رفت و قصد فرار لیزاندر و



دیمتریوس در جنگل و هلنا درپی او

هرمیا را با او باز گفت، و او را از این ماجرا واقف ساخت، و باخود اندیشد کد چون دیمتریوس هم در آنشب درپی آنها بجنگل خواهد رفت وی نیز اورا دنبال خواهد کرد و در آنجا بدیدار او نائل خواهد شد.

فصل سوم

در بیرون شهر آتن جنگلی بود خرم و مرغزاری نزه که درختان زیبایش سربفلک کشیده و گلهای دلارایش در کنار جوی‌ها و طرف چمنها دمیده. بر شاخسارش انواع میوه‌ها روئیده و در گلزارش گونه گونه گلها شگفته. از خرمی و سرسبزی چون بهشت عدن و در لطافت آب و هوا مانند باغ ارم:

نو درختان شاخ در شاخ اندر او   وز نوا مرغان گستاخ اندر او
چشمه آبی به زیر هر درخت   آفتاب و سایه گردش لخت‌لخت
هیچ مرغ اندر همه عالم نبود   کاندر آن عشرتگه خرم نبود
یکطرف صف‌صف همه دستانسرای   سازدستان کرده از منقار و نای
میوه در پای درختان ریخته   خشک و تر با یکدگر آمیخته

در چنین بیشهٔ باصفا که میعادگاه عاشقان باوفا بود از دیرباز جماعتی از پریان منزل داشتند، پادشاهایشان ـ اوبرن ـ وملکه‌آنها ـ تی‌تانیا ـ همواره در آن جنگل مصفا بسر میبردند و با خیل پریان روزگاری بخوشی و خرمی میگذرانیدند.

هر زمان در مرغزاری کرده خواب   هردمی از چشمه‌ساری خورده آب
گاه با بلبل به گفتار آمده   گاه با طوطی شکر خوار آمده
گاه با طاوس در جولان گری   گاه در رفتار با کبک دری

چنانکه اتفاق افتاد که در آن روزها پادشاه پریان را باملکه نزاع و کدورتی روی داد. و سبب آن بود که شاه از ملکه چیزی را بهدیه خواست و ملکه امتناع ورزید، و از این رهگذر شاه خشمگین شد. شب همه شب با یکدیگر به جنگ و مخاصمت مشغول بودند.

چه در روشنائی ماه و چه در زیرسایه درختان همه جا پریزادان

چاکران ملک با پریرویان خدمتگزار ملکه گیرودارها داشتند. در زیر سایه گلها و در پرده غنچه‌ها کمین کرده بر یکدیگر می تاختند.

در آنشب دو دلداده آواره-لیزاندر و هرمیا-آهنگ فرار کردند. ملکه پریان تیتانیا با گروهی از همنشینان خویش در گوشهٔ از آن جنگل نیگذشت. شاه پریان ابرون با پیروان خود نیز از دیگر سو می آمد. در صحن چمنی دلاویز و مصفا که نور زرد فام ماه بر بساط زمردین خرده سیم بیخته بود و قطرات شبنم سفید بر اوراق لاجورد سروارید غلطان ریخته، این دو فوج پریزادگان بایکدیگر روبرو شدند.

شاه گفت: ای تی تانیای خود پسند مغرور! اینک بدام من افتادی.

ملکه گفت: ای ابرون حسود کینه توز! هر گاه میدانستم که تو در اینجائی هرگز از این سو نمی آمدم اکنون نیز را خود گیرودست ازمن‌بدار که من سوگند خورده ام هیچگاه باتو آمیزش نکنم.

شاه بر آشفت و گفت: ای پریزادهٔ بی ادب و گستاخ. آیا من شوی تو نیستم؟! ازچه سبب از من سرسری می گذری؟ اینک باید آن هدیه که از تو خواستم بمن‌دهی تا ترا اجازت عبوردهم.

ملکه بتندی پاسخ داد: آرام باش ای سلطان متکبر! و بدان که با نیروی سلطنت نمیتوانی آنچه من دارم از من بگیری.

این بگفت و از طریق دیگر بشتاب درگذشت، و شاه را در غایت خشم و ملال بجای گذاشت.

بس شاه سر بر آورد و باعتاب گفت: چنین باشد! اکنون برو، فردا بامدادان پاداش این گفتار ناپسند خود را خواهی یافت و ترا چنانکه سزاواری تأدیب خواهم کرد.

در خدمت ابرون جنی بود پیک نام که در نزد ملک تقربی تمام داشت، و او شیطانی بود فسادانگیز که همواره با حیله‌های لطیف و افسونگریهای ظریف خود خلایق را آزار میداد و روستائیان آن نواحی

را ملعبه شیطنت خود می‌ساخت، گاهی نهانی بشیرخانه آنها میرفت و ظرف شیر را واژگون می‌نمود. وقتی دیگر هنگامی که دختر کی روستائی بگرفتن کره اشتغال داشت او را می‌گزید و تن او را آزار میداد. زمانی دیگر که چند تن روستائی سالخورده گرد یکدیگر نشسته و میخواستند بفراغ بال و خاطر خوش جرعه شرابی بنوشند وی بصورت حشرهٔ بدمنظره خود را در جام ایشان می‌افکند و صفای عیش آنانرا کدر مینمود، و یا مانند زنبوری درشت لب پیر مردی را گزیده و جرعه نوش را بتلخی نیش آلوده می کرد، یا در موقعی که چند تن از پیر زنان ده با هم نشسته وقتی میگذرانیدند در آن میان عجوزی پر سخن برای دیگران افسانه آغاز میکرد، و صحبت گرمی درمیان بود، آن جنی ابلیس صفت ناگهانی پایه کرسی او را فرومیکشید و پیر زن بر زمین فرو می‌افتاد و رشتهٔ درازسخن کدبانوان منقطع می‌گشت.

باری پیک با اینهمه حیله گری و مکاری از نزدیکان پادشاه پریان بود. در آن هنگام که ابرون بقصد تنبیه تی‌تانیا عزم جزم کرده بود، آن شیطانرا نزد خود طلب کرد و باو گفت: ای پیک پی‌خجسته، بیاد داری روزی من در کنار ساحل دریا بر فراز تلی نشسته بودم، ناگهان آواز نغمات فرشته دریا(۱) را شنیدم که بر پشت زن ماهیئی(۲) قرار داشت و از سحر صوت دلاویز او دریای شوریده آرام می گرفت و روشنان آسمان از استماع آواز سحار او از حرکت باز می‌ماندند. در آنلحظه دیدم که کوپید خدای عشق از جانب ماه بسوی زمین می‌تازد، تیر و کمانی در دست و هدفی را در نظر دارد، چون‌باز دیدم در جانب مغرب دوشیزهٔ ماهرو مشاهده نمودم که بر فراز سریری آرمیده بود، خدای عشق تیری چنان از کمان گشاد داد که می‌توانست صد هزار دل را با آن سوراخ نماید، من تیر او را با شعاع بصر دنبال نمودم و می‌دیدم، که آن ناوك دلدوز همچنان در دریائی پر از شبنم سحری غوطه خورد و عاقبت در نقطه‌ای که آن پیکان فرو نشست نظر کردم ــ گلی، گلی بینوا و مسکین بود که بارنگی سفید درشامگاهان

---

(۱) فرشته دریا = Dolphin

(۲) زن ماهی =A nymph

شکفته می‌شد، همینکه آماج آن تیر گشت رنگ سفید آن از خون جگر عاشقان ارغوانی گردید و از آنروز دخترها آن گل را ''ریحانهٔ عشق،، نام نهادند. اینک ای سیاح کشور شب، بدان که خاصیت سحرانگیز آن گل چنانست که اگر آنرا بفشارند از عصارهٔ آن قطرهٔ چند در روی پلک دیدهٔ خفتهٔ فروچکد همینکه بیدار شود باولین چیزی که در مد نظر آورد عاشق و دلدادهٔ گردد و از آن شکیبش نماند.

ای پیک! — ای روح جهانگرد، در جهان امروز روشندل توئی— بندسای قفل هر مشکل توئی! اکنون مرا چند قطره از فشردهٔ آن گل می‌باید، و تو باید که در اطراف گلزارها بگردی و از پای ننشینی تا آنرا بدست آوری. همی خواهم که آنرا در هنگام خواب بردیدهٔ تی‌تانیای مغرور بفشانم و آنگاه جانوری بسیار زشت چون خرسی مکروه یابوزینهٔ نا پسند در در پیش بستر او بگزارم تا چون از خواب دیده گشاید و آن جانور قبیح را ببیند عاشق و مفتون او گردد، او را بدینگونه معذب سازم تا از این پس سرپیچی از فرمان من نکند. و نیز دانسته باش که علاج افسون این گل عصارهٔ گل دیگری است که من میشناسم و هر زمان اراده کنم او را از این عذاب جانگداز رهائی توانم بخشود.

آن جنی نابکار که سرشتی جفاجوی و پرآزار داشت از فرمان خداوندگار خود خوشنود گردید، و زمین خدمت در برابر ملک ببوسید، و گفت چنین کارهای طرفه کار من است! و منم که از اینگونه جادوئی‌ها توانم کرد.

ای بسا صحبت که روزانگیختم — چون شب آمدسلک آن‌بگسیختم
ای بسا دولت که دادم‌وقت‌شام — صبحدم را نوبت آن شد تمام

این بگفت و در طلب ریحانهٔ عشق روان شد.

فصل چهارم

همان زمان که ابرون ملک پریان در انتظار پیک بود ناگهان نظرش به دیمتریوس افتاد که بجنگل درون آمد، و درپی اوهلنا روان و با عجز و لابه بسیار باو سخن میگفت. ابرون لختی گوش بسخنان ایشان فرا داد و بشنید که دیمتریوس بتلخی هلنا را معاتب میدارد، و از اینکه درپی او آمده ملامت میکند. ولی از آنسو هلنا بمهر و لطف او را پاسخ میدهد، و عهد قدیم و دل پاك خویش را شفیع میاورد، لیکن عجز و نیاز آندخترك در آنجوان سنگدل مؤثر نمی افتد— پیوسته از او رو بر می‌تابد و به تندی از بر او میگذرد و او را در آن شب تار تنها و بی مددگار عرصه انواع آفات و در خطر درندگان میگذارد و میرود، و آندختر همچنان درپی او میدود ولی بدو نمی‌رسد.

کیست درعالم ز عاشق خوارتر	نیست کار از کار او دشوارتر
نی غم یار از دلش زائل شود	نی تمنای دلش حاصل شود
مایهٔ آزار او بیگاه و گاه	طعنهٔ بدخواه و پندنیکخواه

ابرون که آندو تن را سابقاً دیده و می‌شناخت و شبح آنها را مکرر مشاهده کرده بود و میدانست چگونه در شبهای ماه باتفاق یکدگر بدین جنگل می‌آمدند و سخنان عاشقانه بیکدیگر می‌گفتند، پس از این تغییر حالت دیمتریوس بحیرت شد و گفت: عجبا! این جوان را چگونه حال دیگرگون شده است! گویا روزگار را وضع منقلب گشته، اپولن(۱) فرار میکند و دفن(۲) او را دنبال می‌نماید! صید از پی صیاد دوان! و کبوتر از پی‌باز بپرواز! غزال در عقب پلنگ کوشان! چه شده است که بیم حمله

---

۱ — اپولون Apollon خدای آفتاب و هنر نزد یونانیان و رومیان.

۲ — دفن Daphne در میتولوژی یونان، یکی از الهه ایست که چون اپولون او را دنبال میکرد در همان لحظه که میرفت او را بگیرد بصورت نهالی سرسبز درآمد.

می‌آورد و شجاعت میگریزد ــ ابرون را همیشه به عاشقان صادق و دلدادگان وفادار محبتی بود، پس بر آن سرشد که از پای ننشیند تا آن از پای افتاده را دستگیری کند، و درمیان آندو رسم مهر دیرین را تازه سازد.

ای‌خوش آن‌روشن‌دل پاکیزه‌رای	کاورد شرط مروت را بجای
هر کجا بیند دو همدم را بهم	خورده جام شادی و غم را بهم
اندر آن اقبالشان یاری کند	وندران دولت مدد گاری کند

در این اثنا پیک باز آمد، و دستهٔ از گل ریحانهٔ عشق بدست اوبرون داد، ملک در حال چند گل از آنمیان برگزید و باو باز داد و گفت: ای پیک نامور! در اطراف این جنگل هم اکنون دختری و مردی جوان از مردم آتن سرگشته‌اند و در نور مهتاب راه می‌جویند و هر دو برتن جامه‌های اهل آتن را پوشیده، میباید که در تفحص آن جوانمرد برآئی و هنگامی که بخواب خوش اندر است قطرهٔ چند از این مایع عشق پرور در دیده آنخفته فروچکانی، لیکن بهوش باش که دخترك از وی دور نباشد تاآنکه چون چشم گشاید و دیده او بروی آن مهوش افتد محبت قدیم در دل او زنده گردد.

پیک فرمان ملک را نپذیرفت و درپی انجام آن کار روبراه نهاد.

ابرون خود دیگر گلها را برگرفت و بسوی ملکه تی‌تانیا روان شد.

در گوشهٔ از آن جنگل در کنار نهری مصفی برفراز بساطی از سبزه، بانواع گلهای رنگارنگ مزین، که در هر طرفش لاله و یاسمن رسته، و در هر گوشه‌اش نرگس و بنفشه درهم پیوسته، و چون روضهٔ از خلد برین آراسته بود، و آن نزهتگاه را ملکه تی‌تانیا برای نشمین خویش برگزیده، بالشی از گل بر بستری از برگ نسترن نهاده و پوششی از بال پروانه‌های گلزار فراهم ساخته، و آهنگ خواب داشت.

گروه پریزادگان در پیرامون او صف بسته و برای استراحت ملکه یکی ازوزش نسیم سحری مانع می‌شد، دیگری بر پرواز پروانه راه می‌بست،

سدیگر بلبل و قمری را امر بسکوت میکرد . چهارمی بآوازی دلکش نغماتی آهسته میسرائید تا از سرودن لالای او آن لؤلؤ لالا بخواب ناز رود .

اندکی برنیامد که ملکه دیدگان برهم نهاد، و خوابی خوش بر او دست داد، و پریزادگان از نزد او دورتر رفتند . در آنهنگام ابرون نرم نرم بسوئی او آمد خویشتن را بآرامگاه وی رسانید و نهانی قطرهٔ چند از آن عصارهٔ عشق بر صدف دیده آن در یگانه فرو بارید و گفت : ای تی‌تانیا ! آندم که چشم بگشائی هرچه در برابر بینی مسحور و مفتون کردی !

فصل پنجم

اکنون بسوی هرمیا و لیزاندر باز گردیم و ببینیم که آن عاشقان سرگشته را چه آمد پیش؟ بعد از آنکه از بیم پدر و حکم حاکم آنهردو شهر آتن را رها کردند وراه فرار پیش گرفتند بکجا افتادند؟

چون هرمیا در جنگل بمیعادگاه رسید لیزاندر وفادار را در آنجا یافت، پس هر دو در روشنائی‌ماه روبراه نهادند. اندکی بر نیامد که هرمیا را از رنج بسیار و راه دور خستگی و تعب از پای در آورد و طاقت رفتنش نماند. لیزاندر که راه بدرستی نمی شناخت از بیم آنکه مبادا در آن جنگل راه گم کنند و جان‌وجانان هر دو در خطر اوفتند بدو گفت: ”بهتر آن است که لحظهٔ بر آسائیم و در اینجا بقیه شب را بخسبیم تا بامداد شود و راه بجوئیم.،، پس در کنار نهری در گوشهٔ سرغزاری بستری فراهم آورد، و به هرمیا گفت که این پشته چمن برای ما هردو بالینی نرم خواهد بود، زیرا همانگونه که یک روح در دو بدن جای میگیرد دو تن نیز در یک بستر آرام توانند گرفت. ولی هرمیا اورا منع کرد که برای دو نوجوان که هنوز زن و شونیستند بآئین عفاف نزدیکتر آن است که از یکدیگر دوری گزینند زیرا دوری تن نزدیکی جان را محکمتر می‌کند. گرچه جان ما تاپایان عمر بیکدیگر متصل است همان به که تن ما شبی چند از یکدیگر منفصل بماند.

لیزاندر ناگزیر سخن اورا پذیرفت و گفت. امید که تاعمر باقی است صفای نزدیکی را زنگ دوری نگیرد. پس بادلی از محبت لبریز و سری از سودای عشق پر شور، بشادی و خرمی بخواب رفتند.

هر دو شادان همچو جان وتن‌بهم هر دو خرم چون گل و سوسن بهم
صحبتی ز آمیزش اغیار دور راحتی ز آویزش تیمار دور

در آنهنگام پیک جنی را، که بفرمودهٔ شاه پریان در آن جنگل از پی عاشق و معشوق بهر سو میگشت، بر آندو تن گذر افتاد و مشاهده کرد

دخترکی زیبا باقامتی رعنا و چهری جمیل و طلعتی دلارا، در جامهٔ آتنیان در آنجا خفته، و دورتر ازوی جوانی نو خواسته که باردای اهل آتن پیکر آراسته، آرام گرفته. پس نزد خود اندیشید که هر آینه این هر دو همان دو نوجوانند که ابرون اشاره فرموده است، و با خود گفت:—چون این دو تن تنها در این گوشه خفته اند ناگزیر هر زمان که آن جوانمرد بیدار شود نخست چشمش بر رخساره دخترک خواهد افتاد او جز او دیگری نخواهد دید. پس بشتافت و لختی از ریحانه عشق در دیده آن جوان بفشرد تا عصاره او درون دیده او جابگرفت پس آنهارا بحال‌خود گذاشت و راه خود پیش گرفت.



پیک جنی مشاهده کرد دخترکی زیبا در آنجا خفته

در این اثنا هلنا بعد از آنکه از دیمتریوس دور ماند و در آن شب تیره تنها و بیچاره گشت، از آنراه بگذشت، ناگهان لیزاندر را در آنجا افتاده دید، در عجب شد ندانست که مرده است یا زنده! پس بنرمی او را بجنبانید وبنامش بخواند تا آنکه لیزاندر بیدار شد و دیده اش بدیدار هلنا روشن گشت، از عجائب آثار عصاره سحر آمیز همان لحظه مفتون جمال هلنا گردید و هرمیا را فراموش کرد.

جام او ز آن باده شوق انگیز شد　　　کام او زین شهد شکر ریز شد

بیچاره لیزاندر اگر در هنگام بیدار شدن معشوقه خود هرمیا را میدید

هر آئینه در اثر جادوئی آن مایع عشق انگیز بر محبت وی میفزود، لیکن چون بجای او چشمش بر چهره هلنا افتاد عاشق و مفتون او گشت و یار قدیم را یکه و تنها در آن دل شب در آن جنگل رها کرد. واین نقش عجیب در اثر خطای پیک روی نمود.

پس لیزاندر با هلنا آغاز معاشقه نمود. هلنا اورا گفت: این سخنان مگوی مگر نه تو دوستدار هرمیائی و هرمیا نیز ترا دوست دارد، با حبیب خود خوش باش و شادبمان.

لیزاندر گفت: ای شمسه خوبان و ملکه محبوبان! چگونه ترا رها کنم و با او شاد بمانم مگر مرد دانا زاغ را گرفته و کبوتر را رها میکند! آدمی را عقل رهبر اراده است مرشد عقل میگوید— که تو از او هزار بار محبوب تری، ارادت من مرا بسوی تو دلالت میکند و قد و بالای فتان تو مرا سرگردان می‌نماید، هزاران افسانه عاشقانه که در سرگذشت دلدادگان جهان نگاشته اند در برابر عشق من بهیچ شمرده نمیشود.



هلنا — لیزاندر

دیدهٔ اقبال من روشن به تست   عرصه آمال من گلشن به تست
سالهاچون‌غنچه‌دل خون کرده‌ام   تا گلی چون تو بدست آورده ام
همچو گل ازدست‌من‌دامن‌مکش   خنجر خار جفا بر من مکش

هلنا را این سخنان عجب آمد، همچو میپنداشت که لیزاندر بمسخره این سخنان میگوید و او را استهزا میکند، پس بر آشفت و غمگین گشت. و گفت : ''دریغا ! که مادر روزگار مرا خوار و تیره بخت زائیده است. و همه کس مرا آزار می‌کند. ایجوان آیا آنهمه جفا که مرا از دیمتریوس رسیده بس نیست که تو نیز باین سخنان بر ریش دل من نیش میزنی ؟ ای لیزاندر ! ترا جوان مردی پسندیده گوهر و نیکوصفات میدانستم. چگونه است که چنین بی‌ادب و نامهربان شده‌ای ؟ !'' این بگفت و با اندوه بسیاررو براه نهاد. دوان دوان همی‌رفت، و لیزاندر نیز از پی او روان بود و از محبوبه خود هرمیا ابداً یادی نمی آورد.

فصل ششم

هرمیا که در بستر چمن خفته بود در خواب دید که ماری سهمگین بر سینه او میخزد . از فرط وحشت از خواب بر جست، فریاد بر آورد و لیزاندر را بیاری بخواند، ولی افسوس که لیزاندر رفته بود و او را تنها رها کرده !!

آن شکر لب‌راندیدی چون‌بجای نیشکرآئین شدی انگشت خای

پس برخاست و در جستجوی او از هر سو میگشت و نمیدانست که یار دلدار را چه افتاده و بکجا رفته و از کدام راه باید درپی او رود .

هر چه او را بیشتر جست کمتر یافت، پس گریان شد و از بینوائی خود بنالید !

نالهٔ جانسوز بر گردون کشید دامن مژگان زدل‌درخون‌کشید
دود آهش خیمه بر افلاك زد صبح ازاندوهش گریبان‌چاك‌زد

در این اثنا با دیمتریوس که از پی او میگشت در سرراهی تصادف نمود، دیمتریوس واله و شیدا بسوئی او دوید ولی هرمیا را پروای او نبود ! پیوسته از او سراغ لیزاندر را میگرفت و بیم داشت که مبادا از فرط رشک و رقابت دیمتریوس او را هلاك کرده باشد .

دیمتریوس میگفت : ”من او را نکشته ام لیکن اگر بدو دست یابم هر آئینه جسدش را طعمه سگان خواهم ساخت !“

هرمیا غضبناك شده گفت ”ای عفریت ! مرا از این پیش تاب شکیبائی نمانده، راست بگو ! مبادا او را در هنگام خواب کشته باشی ؟ ددان و گزندگان متعرض مرد خفته نمیشوند ولی هیچ مار را زهری جان‌گدازتر و نیشی زهرناك‌تر از ناوك حسد نباشد.“

دیمتریوس میگفت: ”ای بانوی خوبرویان لختی آرام باش ! لیزاندر زنده است ولی‌ایکاش که نبودی تامارا بی‌وجود او باروی تو عیشی بکام بودی !“

ایشان در این گفتگو که ناگهان اوبرون پادشاه پریان را با پیک جنی از آنراه گذر افتاد، و آن دو تن را در این گیرودار دید. لختی به سخنان ایشان گوش فراداد، پس رو به پیک کرد، و سؤال نمود :ــ آیا جوانیکه در خواب بردیدگان او داروی عشق فشاندی همین است.؟

پیک گفت : این دخترك همان است ولی آن جوان نه این بود.

اوبرون بخندید و گفت : ''ای نادان همانا که خطا کردهٔ و عصاره گل را در دیده محب صادق ریخته‌ای و این فتنه را برانگیخته‌ای. اینک باید که بسرعت باد در اطراف جنگل بگردی و هلنا را بیابی و او دختری است که آثار عشق و وفا از چهره زرد او نمایان است، و آههای سوزناك وی برهان محبت اوست! بکوش تا او را بهر نیرنگ توانی بدینجا رسانی! تا من دیده لیزاندر را از داروی عشق پاك کنم و بجای او دیمتریوس را مسحور لقای هرمیا سازم. و این سهو و غلط را جبران نمایم.



هرمیا گفت : ای‌عفریت ! مرا بیش ازاین تاب شکیبائی نمانده

پیک گفت : ''ایخداوند هم‌اکنون تندتر از تیر و سریعتر از برق درپی او خواهم رفت،،

اما دیمتریوس پس از مدتی که بیفایده درپی هرمیا دوید و آثار محبتی ندید از فرط خستگی از پای درآمد و در گوشهٔ در آن حوالی آرام گرفت و بخواب رفت. و هرمیا پیوسته درپی لیزاندر میگشت و یار گمشده را میجست.

ساعتی برنیامد که پیک بر حسب فرمان ملک هلنا را یافت و بقوت سحرش بدانجا کشانید و ابرون چون از حضور وی خاطر مطمئن ساخت قطرهٔ چند از داروی عشق در دیده دیمتریوس فروافشاند، و او را در آن لحظه بیدار نمود چون چشم گشود طلعت زیبای هلنا در برابر او بود او نیز چون لیزاندر مفتون جمال او گشت.

پس‌آنگاه هر دو جوان به هلنا نگران شدند و سخنان عاشقانه‌گفتن‌گرفتند.ــ

لیزاندر میگفت :ــ ''ای هلنا ! ای شمع جمع دلشدگان ! و ای‌آفتاب ماهرویان ! همچو می‌پنداری که عشق من بتو مجازی است و بمن نسبت استهزا و ریشخند میدهی ؟ دلیل حقیقت عشق من چشم اشکبار من است و این سخنان از دل برون میآید !،،

دیمتریوس میگفت ! ''ای هلنا ! ای آلههٔ خوبی فرشته محبوبی ! چشمان زیبای ترا به چه تشبیه کنم ؟ در برابر صفا و جلای آن بلور را چه رونق است ؟ دو لب لعلگون را چه بخوانم ؟ آب و تاب آنرا گیلاسهای سرخ بهاری ندارند. چون ساعد سیمین خود را بلند میکنی بدآن میماند که شوشهٔ از برف است که بر آن باد خاوری میوزد ! بگذار تا من آن دستهای نازنین را ببوسم و بر حرارت دل برفابی بفشانم.،،

لیزاندر باو میگفت :ــ ''ای دیمتریوس ! بدخوئی رها کن و چنین مباش. تو میدانی من نیز میدانم. تو دلداده هرمیائی ! اینک من براستی از او میگذرم و او را بتو وامیگذارم، تو نیز بگذار که از این پس هلنا از آن من باشد، که او را از جان دوست تر دارم.،،

دیمتریوس در پاسخ چنین میگفت : ''هرمیا را برای خود نگاهدار ! گر بیش از اینم در دل محبتی نسبت بدو بود، اینک آن شعله فروزان افسرده شد و آن هوس نابود گشت، از این پس خانه دل نشیمنگاه عشق هلناست.،،

هلنا ــ که سخنان ایشان را با حیرتی تمام می‌شنید، همچو پنداشت که دیمتریوس و لیزاندر و رفیق دیرینش هرمیا، هر سه تن همداستان شده اند که با او شوخی نمایند، و او را مسخره کنند، هرمیا نیز متحیرشده، نمیدانست چرا لیزاندر و دیمتریوس که هر دو عاشق او بودند ناگهان تغییر هوا داده‌اند، و فریفته هلنا شده‌اند! و میدانست که آندوتن محال است با یکدیگر بقصد جفای هلنا سازش کرده باشند!

عاقبت آن دو دوشیزه ساه طلعت که از دیر زمان باهم دوست جانی بودند از یکدیگر برنجیدند، تا آنجا که سخنان تلخ مابین ایشان ردوبدل شد.



ان دو دوشیزه از یکدیگر برنجیدند

هلنا گفت :ـ ''هرمیا! ای دختر عهد شکن و ناسپاس! هیچ باورنداشتم که تو لیزاندر را برانگیزی تا مرا بدینسان بازیچه کند و ا سخنان تمسخر آمیز مرا استهزا نماید! و عاشق دیگرت دیمتریوس که تا لحظه پیش مرا از پیش خود میراند و نهایت تحقیر و اهانت را در باره من روا میداشت، اینک باشارت تو نزد من آید، و مرا بطنز ''فرشته خوبی و ملکه محبوبی،، بخواند! آنکس که تاکنون از من بیزار بود چگونه شد که ناگهانی بدین سان حرارت عشقش دامنگیر گشت و کلمات شورانگیز میگوید؟ و اشارت محبت آمیز

می کند؟ این نیست مگر بدستور تو! ای دوست پیمان شکن. آیا رسم چنین است که با مردان مردم آزار بپیوندی و با دوست دیرین عهد قدیم بشکنی؟ آیا ایام شیرینی را که در دبستان با یکدیگر بودیم فراموش کردی! و روزگاری که باهم می‌نشستیم و هر دو یک نغمه و سرود میخواندیم و در یک کارگاه بنوك سوزن بر قماش ابریشمین نقشها می‌دوختیم، و با یکدل و یک جان از گلزارها گل میچیدیم و مانند دو بادام در یک پوست میزیستیم همه را بگوشهٔ فراموشی نهادی؟؟

عمرها بودی انیس جان من	نور بخش دیده گریان من
هر دو از دیدارهم بودیم شاد	از وصال یکدگر در صد گشاد
شب همی خفتیم در آغوش‌هم	رازگویان روز سر در گوش هم
سوختی تومن بماندم‌این‌چه‌بود؟	این‌بدآئین بامن مسکین چه‌بود!

رسم عهد دوستی چنین نیست، دوشیزگان را شایسته نباشد که برخلاف یاران خود با مردان جفاکار همداستان شوند و دل دوستان را بشکنند.،،

هرمیا را ازین سخنان حیرت بر حیرت میفزود و میگفت:ــ هلنا! من تو را تمسخر نمیکنم. این توئی که مرا دست انداختهٔ و ملعبه ساخته‌ای!،،

هلنا گفت: ”بس است بیش از این سیمای جدی بر خود مبند و آنگاه بشوخی مرا سرافکنده مساز! چون رو بر میگردانم با همدستان خود غمزه مکن و چشمک مزن! اگر ذرهٔ از آدمیت و ادب در تو بود، هرگز چنین رفتارهای زشت نمیکردی. این گناه من است که روزگاری با شما بوده ام. دیگر زین بیش مذلت خود روا نمیدارم. مفارقت یامرك سیباید که این همه خواری و اهانت را تلافی نماید.،،

در همان هنگام که دوشیزگان را سخنان ناهنجار درمیان بود، جوانان نیز سر پیکار و ستیز داشتند،ــ عاقبت هر دو بدرون جنگل شتافتند تا بر سر هلنا با یکدیگر در آویزند و خون هم بریزند.

ابرون شاه پریان و پیک جنی هر دو بر این ماجرا تماشا میکردند، و چون آنها را چنین آشفته دیدند شاه به جنی گفت :ــ سراسر این بازی از حیلت تست، آیا تو این کار را بعمد کردی ؟ تا آنها را بیکدیگر در اندازی و خود بتماشا پردازی !.

پیک گفت :ــ ایملک باور بفرما، که این عمل از روی سهو ناشی شده است و جامهٔ اهل آتن که هر دو دو بردارند مرا باشتباه انداخت، هر چند از این پیش آمد مسرور هستم، زیرا که بازی عجیب فراهم شده و موجب تفریح ما گشته است.

شاه گفت :ــ ''بیش از این آزار دلدادگان بینوا شایسته نباشد ! اینک آندو جوان رفته که با یکدیگر آویخته و خونهم بریزند، تو میباید که مه و میغی غلیظ بر آنها بر گماری چندانکه در ظلمت همدیگر را نیابند



جوانان نیز سر پیکار و ستیز داشتند

و پیش از آنکه بجنون جوانی یکی مرتکب قتل دیگری شود، چنان کن که هر دو در تاریکی راه گم کنند. آنگاه تو صوت یکی را در گوش دیگری

تقلید کن . و کاری کن که او را بفریبی و گمان کند که آواز حریف خود را می‌شنود و چندان ایشانرا در اطراف جنگل بگردان که خسته و مانده شوند، و از پای افتاده آرام گیرند . و همینکه لیزاندر بخواب رفت در حال بشتاب و از فشرده این گیاه که پادزهر ریحانه عشق است بردیده وی فروریز، تا آنکه اثر سحر انگیز عصاره نخستین برود و چون بیدار شود بحال طبیعی باز گردد . عشق هلنا را فراموش نماید و دنبال محبوبه قدیم خود هرمیا گیرد . و بدین منوال هر دو عاشق دو معشوق خواهند داشت و دو دوشیزه عاشقان خود را خواهند یافت، و بوصال یکدیگر همگی سعادتمند خواهند شد . و از این پس هر دم که از آنچه رفت یاد کنند، آنرا خوابی از خوابهای شبی در تابستان پندارند، بر خیز ! و دستور مرا تا شب بپایان نرسیده چنانکه باید انجام ده . من نیز بروم و ببینم ملکه تیتانیا در چه حال است !

پیک گفت : ای ملک !

من نهاده روی در راه توام کمترین شاگرد درگاه توام

فصل هفتم

در همان زمان که این حوادث در جنگل میگذشت جماعتی از صنعتگران شهر آتن بهمان جنگل آمده بودند تا در روشنائی ماه به تمرین نمایشی که فراهم ساخته بودند بپردازند.

این گروه بازاریان ساده دل با شوقی بسیار و وجدی سرشار نمایشنامه خود را بر آن نیت نوشته بودند که در حضور خواجه و بانوی شهر آتن نمایش دهند و از مسرت خاطر آنان بهره و حظ خود بر گیرند و به نوائی برسند.

نمایشنامه آنانرا نام چنین بود: "غمناکترین شادی نامه‌ها — یا داستان مرگ دردناك پراموس و تیزبی(۱)". این نمایش بسیار ساده و کودکانه ولی فرح‌انگیز و طربناك بود، و آن جماعت صنعتگران مسکین گوشهٔ دور دست در آن جنگل برای مشق و تکرار برگزیده بودند و در آنجا بکار خود مشغول گشته، تا آنکه دیگران بکار آنها واقف نشوند و بازی آنان تا روز موعود مخفی و مستور بماند.

درمیان آن جمع مردی بافنده بود که خردی خرد و عقلی اندك داشت و او را نیکدل میگفتند. در آنشب اتفاقاً از همکاران خود دورمانده، خسته و فرسوده در طرف جویبار بخواب خوش رفته بود، ابرون شاه پریان را چون بر او گذر افتاد قامت ناموزون و چهرهٔ نازیبای وی او را بخنده آورد و گفت:- همانا که این پیکر ناهنجار برای آزار ملکه افزاری بس مناسب است! باید که او را بر گیرم و نزد ملکه برم تا چون چشم از خواب برگشاید و او را بنگرد، بر اثر داروی عشق فریفته روی او گردد، و در نظر پریزادگان خوار وبی‌مقدار شود.

پس پیک را بخواست و او بیامد و جمجمه خری بیاورد و بر تارك

۱—Pyramus and Thisby.

مرد بافنده نهاد، و آن کله زشت بر آن گردن درشت چندان مناسب افتاد که گوئی جزئی از اصل خلقت اوست.

چون ملکه پریان از خواب ناز چشم گشود نخستین شبحی که در منظر او نمایان گشت روی قبیح و طلعت مکروه نیکدل بود، لیکن از آنجا که عصاره ریحانه عشق در مزاج او درست کارگر افتاده بود بی‌اختیار از جان و دل عاشق و فریفته او شد و گفت :ـ

''وه! وه! این فرشته کیست که از عالم پاک در جهان خاک مجسم گشته؟! همانا ماه آسمان است که بزمین فرود آمده! یا ملکی است که جسد آدمی گرفته! نزدیک آی! ای فریبنده عقل و هوش! ندانم که ترا خرد و فهم درخور این جمال که داری هست یانه؟''

آن جولای نادان گفت '' آری ای بانوی گرامی! اگر مرا عقل آنقدر بود که راه گم کرده خود را دوباره می یافتمی، هر آینه بزودی از این جنگل باز میگشتم ولختی در اینجا درنگ نمیکردم.

ملکه بیچاره مفتون و دلداده باو گفت: ''ای عزیز! از رفتن سخن مگوی مرا بنگر که بانوی پر یانم، چگونه دل باخته و عاشق تو گشته ام! با من بیا، تا همه گونه وسایل آسایش ترا فراهم سازم. هم اینک پریزادگان را بخدمت تو میگمارم.''

پس چهار تن از بهترین خدمتگاران خودرا از صف پریزادگان فراخواند وبخدمت او مأمور فرمود.

و آن چهار پریزادان را نام چنین بود: اولی شکوفه، دومی پروانه، سومی زرتار، چهارمی دردانه و آنرا گفت ''ای پریزادان بشتابید و نزد این مرد خوبرو و شخص محبوب کمر خدمت محکم بنندید و در منظر او رقصها بنمائید، و در گوش او ترانها بسرائید، و سبدهای پر از انگور و انجیر در خوانش گذارید، و طبق‌های عسل شیرین در سفره اش نهید.

پس رو بآنمردک که خر کرد و گفت : ''ای حمار محبوب! لحظهٔ در آغوش من جای گیر، و مرا بگذار تابا رخسار پرموی تو بازی کنم، و

گوشهای دراز ترا ببوسم - ای دراز گوش زیبا! تو مرا مایه خوشحالی هستی وسبب نیکبختی!،،

از این سخنان که ملکه پریان در اثر سحر میگفت پریان در حیرت، وابرون خندان بود. پس آن جولای ابله بی آنکه بملکه توجهی نماید رو به خدمتگاران کرد و گفت ''کجائی ای شکوفه! بیا وسر مرا بخار، تو کجائی ای زرتار؟ تو نیز بیا این زنبورهای قرمز را که بر سر خار و خسک گرد آمده آند و میخواهند مرا بیازارند نابود ساز، تو کجائی ای پروانه! در جستجوی شهد شیرین بشتاب اما بهوش باش که طبق عسل را نشکنی، و تو نیز ای دردانه! بیا، وبا شکوفه یاری کن و هردو سر و روی مرا بخائید گویا موی عارض من بسیار بلند گشته و مرا سلمانی باید که ریش را باصلاح آورم.

پریزادان ناچار همه به خدمت او شتافتند و فرمان اورا انجام میدادند.

دیگر بار ملکه تیتانیا بسوی او آمد، و دست نوازشی بر سر درشت و گوش مکروه وی کشید و گفت:-''ای یار جانی! همانا که بس گرسنه‌ای، باید که پریانرا بفرستم تا برای تو پسته و بادام تازه بیاورند.،، آن جولای خر پیکر گفت: ''نه! حاجت به پسته و بادام نیست من در جیب خود مشتی نخود خشک دارم که مرا کفایت است، لیکن مرا رها کن تا اندکی بخوابم زیرا بسیار خسته و فرسوده ام،، ملکه گفت:-''ای محبوب استراحت کن، پریزادان میروند من خود برای تو لالائی خواهم سرود، وترا باد خواهم زد، تاتو ایجان عزیز! دمی چند آرام گیری، همانا معلوم است که بسیار خسته شده ای!!،،

آن نادان ابله بخواب میرفت و ملکه سرو گوش اورا بگلهای معطر زینت مینمود وبامروحهٔ لطیف آن جسد ضخیم را باد همی‌زد.

گه تنش را شستی از مشک و گلاب گه گرفتی شکرش در شهد ناب
در تماشای رخ آن دلفروز رفت از او خواب شب و آرام روز!

ابرون ملک پریان که ناظر این احوال بود، بیش از این درنگ

نکرد و بر حال ملکه اش رحم آمد پس بسوی او رفت و اورا بر این اعمال ملامت کرد و گفت: ''از ملکهٔ چون تو صد حیف که دلداده چنین حماری قبیح خلقت شوی وبا بهیمهٔمنکر عشق ورزی! بخودآی! و از این کردار ناپسند متنبه شو.

افسر شاهی زفرق خود منه   ره بمعشوقان نا بخرد مده!

ملکه سر خجلت و شرم در برابر ملک بزیر انداخت و بر خطای خود اعتراف کرد و تحفه‌ها و هدیه‌ها که ملک از او خواسته بود بی‌دریغ باو داد.

پس ابرون از اینکه اورا بچنین عذاب الیم و صحبت ناجنس شکنجه ساخته دل بسوخت، و اندکی پادزهر عشق در چشم او فروریخت. هماندم اثر عصاره ریحانه عشق را زایل ساخت، و ملکه پریان را از آن جنون افاقه حاصل آمد، و از طلعت ناپسند آن جولای زشت صورت که بد انسان عاشق و دلدادهٔ او بود هراسان شد، و از ضعف نفس خویش شرمسار گشت، و آنرا نیز خوابی از خوابهای آشفته شب تابستان دانست.

پس پیک باسر ملک جمجمهٔ خر را از تارك نا مبارك آن بافنده بر گرفت، و اورا واگذاشت که باسر طبیعی خود که از سر خرتهی مغز تر بود سر خود گیرد و راه خود رود.

فصل هشتم

صبحدم کین شاهد مشکین نقاب　　بهر خواب آلودگان از زرناب
میلها زین طاق زنگاری کشید　　دیده‌ها را کحل بیداری کشید.

ملک و ملکه پریان را کدورت قهر به صفای مهر مبدل شد. شادی و طرب جانشین اندوه و کرب گشت، پس بیاد جوانان دلداده آتنی افتادند که آنان نیز در آن جنگل با زیچه خواب و خیال بودند. در حال بطلب ایشان شتافتند و نوجوانان را هر یک در بستری از سبزه و گیاه خفته یافتند.

پیک جنی برای اصلاح سهو و خطای خویش رنجها برده و سعی‌ها کرده بود. تا آنکه هر چهار تن را بی‌آنکه از حال یکدیگر واقف باشند در یک مکان گرد آورد.

آن جماعت از فرط خستگی و تعب سر از پا نشناخته بخواب خوش فرورفتند.

پس پیک دردیده لیزاندر اندکی از پادزهر عشق فرو ریخت و اثر جادوی آن گل عشق آفرین باطل گردید.

از آنمیان نخست هرمیا بیدار شد و چون نظر نمود محبوب خود لیزاندر را در نزدیکی خویش آرمیده دید، با خاطری ملول و دلی شکسته بصورت جمیل آن خفته نگران گشت و بر تغییر حالت و بیوفائی او حسرت میخورد، هماندم لیزاندر نیز دیده باز کرد و چشمش بجمال دلارای هرمیا روشن گشت و چون بحال طبیعی باز گشته بود عشق دیرین نیز بصورت اول باز گشت. پس بسوی او رفت و از آنچه رفته بود معذرت خواست، و هر دو از وقایع شب دوش در حیرت بودند و آن را وهم و خیالی از خوابهای شب تابستان می پنداشتند!

اندکی برنیامد که دیمتریوس و هلنا نیز بیدار شدند. آرامش و

استراحت خاطر شوریده هلنا را تسکین تمام بخشیده بود و خشم و غضب فرو نشسته. چون دیمتریوس سخن از عشق و محبت آغاز کرد وی بسمع رضا گوش فراداد، و یقین دانست که این جوان بر سر مهر دیرینه است و آنچه بر زبان می‌راند از دل میگوید. ازینرو در عین شگفتی و تعجب مسرور و خوشدل گشت.

چون هر دو دوشیزه پاك سرشت اوضاع را بکام خود دیدند. از نزاع و جدال شب دوش پشیمان گشتند و دیگر بار بر سر دوستی و لطف رفتند.

جفا و رقابت از میان برخاست. صفا و صداقت جانشین آن شد.

از آن سخنان درشت که بیکدیگر گفته بودند شرمسار و در عوض بوسه‌ها بر سر و روی یکدیگر بدادند.

سپس گرد هم نشسته و برای تدبیر کار خود بمشورت پیوستند، و هر چهار بر آنسر شدند که بشهر آتن باز گردند. و دیمتریوس نزد پدر هرمیا رود و اورا از انصراف خاطر از مزاوجت با او آگاه سازد. تا دیگر جبر و عنف بر آن مظهر لطف روا ندارد، و اورا با لیزاندر عقد بندد.

چون همه بر این تدبیر متفق شدند و عزم راه کردند، ناگهان از دور جماعتی نمایان گشتند. همانا اجوس پدر هرمیا بود که در جستجوی فرزند خویش با گروهی از خدمتکاران بجنگل آمده و اینک آنان را در آنجا یافت. همگی گرد او جمع گشته و خواب عجیب دوشین را برای او حکایت کردند.

چون اجوس از حال ایشان آگاه شد و دانست که دیمتریوس از آن پس قصد مزاوجت با دخترش هرمیا را ندارد وی نیز باهوای خاطر لیزاندر موافقت فرمود و به زناشوئی آندو تن رضا داد.

در همانروز که ضرب‌الاجل مرگ هرمیا بود آندوتن ساز عروسی کردند. پس بکام دل و خاطر شاد ــ در لیلهٔ بدر که ماه از آسمان بر آن گروه دلدادگان نظر می‌کرد ـ آن یاران موافق و عاشقان صادق قدر یکدیکر بدانستند و علاقه مودت روحانی را با رشته زواج جسمانی پیوستند.

هردوشادان همچو جان‌ودل بهم　　هردو خرم چون گل وسوسن بهم
گل در آغوش وخراش خار نی !　　گنج در پهلو و رنج مار نی !

ملک و ملکه پریان نیز که پیوسته در آن عیش و طرب حاضر و ناظر بودند، از این که جنگ و دشمنی بصلح و دوستی انجامید خرم و شادمان، خویشتن را بر آنان ظاهر ساختند و در این جشن و سرور ایشانرا مبارکباد گفتند.

و بآنها گفتند: "ای آدمیزادگان پاکدل پاکیزه نهاد. ما نیز در عیش شما انباز و با ساز و سوز شما دمسازیم. قدر نعمت دوستی بدانید و پیرامون کین و دشمنی نگردید!



پریزادگان ایشانرا مبارکباد گفتند.

بدینگونه حکایت آن پریزادگان و آن آدمیزادان بخوشی و شادمانی بسر آمد:

هر کس که این افسانه عجیب باور نکند و آنرا محال پندارد باید بداند که سراسر آن جماعت در آن شب آرام تابستان بخواب خوشی اندر بوده‌اند و آن وقایع شگفت در عالم رؤیا بر آنان روی داد.

زهی مراتب خوابی که به زبیداری است!

پایان

غمنامهٔ اتل‌او یا مغربی ونیز

دیماه ۱۳۳۱

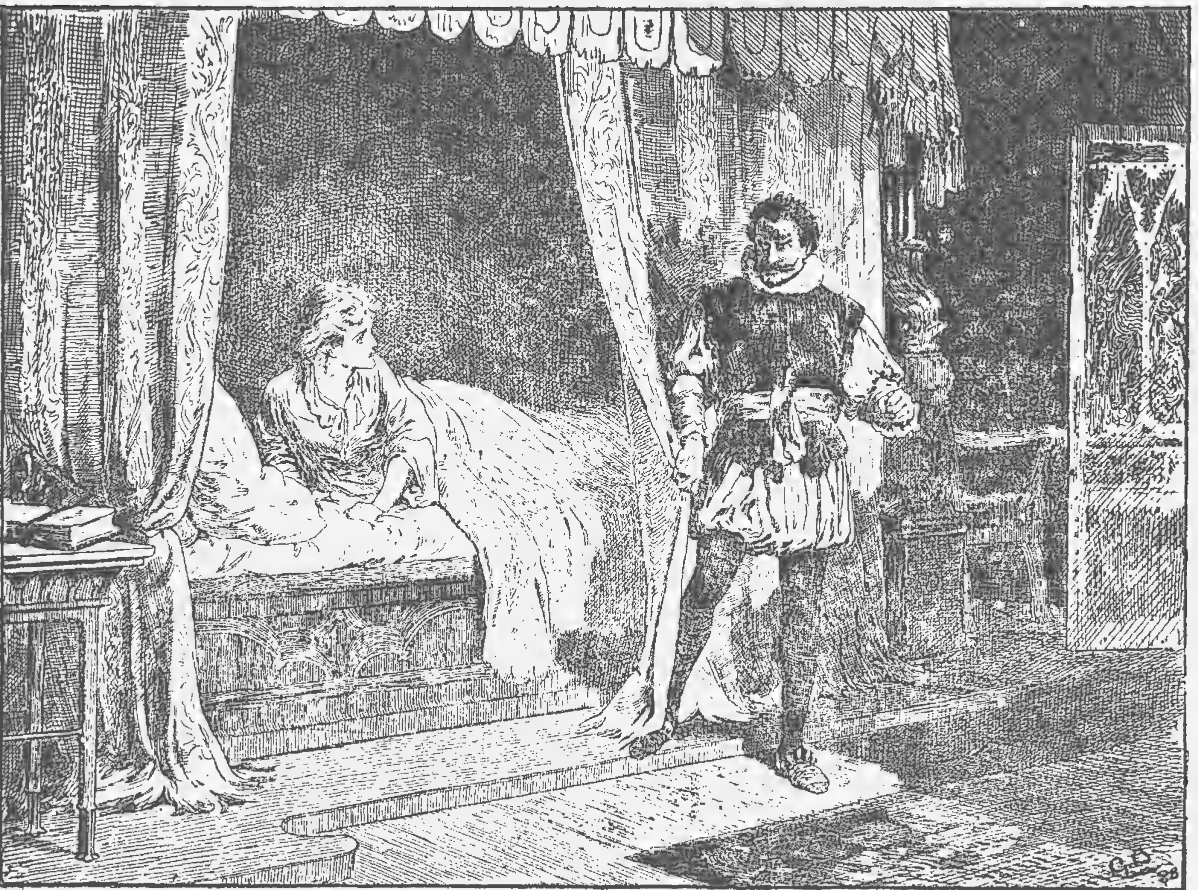
اشخاص روایت

دوك ونيز	Duke of Venice
برابانسیو ـ سناتور ونیز	Brabantio
سناتورهای دیگر	
اتل‌لو، مغربی جوانمرد، سردار لشکر ونیز	Othello
کاسیو، از سرهنگان زبردست اتل‌لو	Cassio
دومنا، دختر برابانسیو و همسر اتل‌لو	Desdemona
ایاگو، او نیز سرهنگی دیگر	Iago
مونتانو، حاکم شهر قبرص	Montano
امیل، همسرایاگو	Emilia

سناتورهای شهر ونیز، سربازان، افسران، ملاحان و خدام وغیره

محل نمایش : شهر ونیز،

بندری در جزیرهٔ قبرص



اتل‌لو چون اورا بیدار دید بانگ زد ''ای خیانتکار، آماده مرگ باش.،، (فصل هشتم)

فصل اول

گویند در شهر ونیز سناتوری توانگر برابانسیو نام دختری ماه سیما داشت که افسانه حسن او همه جا رفته، وافسون مهرش همه دلها را فریفته بود.

بچهر آفتابی بتن گلبنی بعقل خردمند بازی کنی
تعالی‌الله از حسن تاغایتی که پنداری از رحمت است آیتی

این ماهروی سمن پیکر دومنا نامیده میشد. چهره زیبا و دل دانای آندختر که باموال فراوان پدر میفزود، ویرا در کمال و جمال و مال شهرهٔآفاق میساخت و از هرسو از خویشان و هموطنان گروه خواستاران بطلب زواج اومی شتافتند.

نباتی میان بسته چون نیشکر بر او مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی‌المثل بخوردندی از دست او چون عسل

مگر آن دلبند مشکل پسند که فضائل معنوی را بر شمائل صوری برتری مینهاد درمیان آنجماعت هیچ یک را شایسته همسری خود نمیدید. تا آنکه عاقبت بسلیقه خاص خویش که موجب اعجاب همگنان بود علاقه دل به مردی سیاه چرده از کشور مغرب زمین مستحکم و استوار ساخت، و پرتو آفتاب جمال او تنها بر ظلمات رخسار آن مغربی تافت.

آن شاهد زیبای ونیز در انتخاب این شوی سیاه فام سزاوار طعن نبود، زیرا هرچند مغربی سیمائی تیره گون داشت، لیکن فر خورشید هنر از جبهه مردانه اش تابان، و ستاره اقبال از پیشانی بافر و جلال وی نمایان، و برای خریداری آنماه جبین ونیزی چیزی کم نداشت.

جهان دیده و دانش اندوخته سفر کرده و صحبت آموخته

آری اتل‌لو سپاهئی دلیر بود که در جنگها و نبردها با لشکریان

دشمن بزور شجاعت و بپایمردی خرد بمرتبه سرداری رسیده و دولت ونیز اورا برتبتی ارجمند برگزیده و در آن شهر نزد خرد و بزرگ بمردانگی شهره و بفرزانگی بلند نام بود.

نه در مردی او را نه در مردمی — دوم در جهان کس شنید آدمی
پلنگانش از زور سر پنجه زیر — فرو برده چنگال در مغز شیر

ازین سبب برابانسیو پدر آندختر والا گهر غالباً آن سپاهی هنر ور را بخانه خویش میخواند و بضیافت برخوان خویش می نشاند.

فصل دوم

زنان را طبیعتی است که استماع حکایات غریبه و شنیدن داستانهای نادره را خوش دارند، اتل‌لو سفر بسیار کرده و حوادث بیشمار دیده و همواره بازبانی فصیح و لهجه شیرین سرگذشتهای خویش را باز میگفت و دومنا را بشنیدن آن حوادث شوقی بسیار و رغبتی فراوان می‌بود.

و چون اتل‌لو زبان بسخن می‌گشود و جنگ‌ها و رزمهای خود را نقل میکرد و مخاطرات جان گزا که بر او روی داده بود شرح میداد همه را مفتون کلام خود میساخت. وی حکایت میکرد که چگونه بارها عرصه بیابان‌ها و پهنه دریاها در نوشته، و از کام شیر ودم شمشیر جان بسلامت برده، و چگونه مکرر به چنگال دشمن اسیر افتاده، و او را بغلامی فروخته‌اند، سپس بتدبیر صائب و بهوش ثاقب خود زنجیر اسارت از گردن گسیخته، و آزاد بوطن باز آمده است.

سراسر قصه‌های فتان که با وصف نوادر کشورهای دور دست و باذکر مناظر بدیع و شرح احوال مردمان گوناگون آمیخته بود خاطر دومنا را چنان بخود مجذوب میساخت که دمی از شنیدن آنها نمی آسود.

چون از صحراهای پهناور و کوههای آسمان فرسا، و دریاهای ژرف حدیث میکرد، یا داستان وحشیان آدمخوار و وصف عفریتان سهمگین و اهریمنان زشت رو، که در افریقا دیده بود حکایت مینمود چگونه سرهای آنان در سینه شان قرار دارد، دومنا دلبسته سخنان او میشد تا بجائی که همه‌کار را میگذاشت و از مجلس او نمیگذشت. همه گوش و هوش به افسانه‌های پرجوش آن سپاهی سخت کوش میداشت.

دگر با کسش برنیامد نفس — که با او نماند دگر جای کس

تا آنکه روزی در موقعی لطیف، در هنگامی که اتل‌لو یکی از حوادث دردناك ایام زندگانی خود را روایت مینمود، دومنا را دل بسوخت، و قطرات

سرشک بر رخساره روان کرد و گفت : ''ایکاش تو همواره در نزد من بودی تا سراسر تاریخ عمر خود را برای من حکایت میکردی !،،

روزی دیگر که بازهم او داستانی دیگر از تیره‌بختیهای خود باز میگفت، دختر مهربان را خاطر غمگین شد و آهی کشید و گفت : ''براستی سرگذشتهای تو سراسر پر از عجائب است، کاشکی آنها را نشنیده بودم ! لیکن باز خاطرم آرزو میکند که کاش مرا چون تو مردی نیرومند آفریده بودند .،، پس اتل‌لو را سپاس گفت و گفت : ''اگر ترا دوستی بودی که بامنش مهر و محبت برقرار بود هر آینه میبایستی آئین حکایت گفتن و مجلس آراستن از تو بیاموزد تا بتواند اینچنین قلب مرا شیفته سحر بیان خود سازد .

که شبهاز من صید دام تو شد　　　　مرا بود دولت بنام تو شد

این سخن پرمعنی که از صفای خاطر و سادگی ضمیر باکمال حیا ادا شد، و گوینده را رخساره از شرم گلگون گشت، اتل‌لو را بمفهوم نهانی آن رهبری کرد و اندیشه باطنی دومنا را بر او معلوم ساخت. پس جرأت یافت و پرده از روی راز درونی برداشت و سر عشق خود را باو بصراحت هویدا کرد و گفت :

گرم بر سر افتد ز تو سایهٔ　　　　سپهرم بود کمترین پایهٔ
اگر تاج بخشی سرافرازدم　　　　تو بردار تا کس نیاندازدم

در آن دقیقه مناسب و موقع بهنگام کلمه رضایت از دهان معشوقه شنود، یعنی تقاضای مزاوجت را بطلب خاطر بپذیرفت. لیکن نژاد بیگانه و چهره شبه گون اتل‌لو برای حصول اجازه برابانسیو مانعی عظیم بود، و مشکل می‌نمود که او را بدامادی خود بپذیرد، که هر چند دختر خود را در اختیار شوی آزاد گذاشته بود اما باز انتظار داشت که او نیز چون دیگر دختران اشراف ونیز همسری‌هم‌ترازو و کفوی برابر خود برگزیند. افسوس که مجاری احوال برخلاف رضا بود !!

فصل سوم

دومنا آنمرد مغربی را از صمیم دل دوست میداشت و سراسر ذخائر دل و گنجینه‌های مال خویش را پیشکش صفات شجاعانه و قیافه مردانه وی مینمود، و او را بر صدها جوان سفید پوست از شریف زادگان شهر ونیز که بخواستاری او می‌آمدند برتری مینهاد. بشره شوی اگر تیره گون باشد چه باك ! دل او روشن‌تر از بلور، و ضمیرش از آفتاب مردانگی و شرافت پرنور است. اگر دیگران رنگ سیمای ویرا مانع مقصود میدانند نزد او از این عیب خللی بر نمی‌آمد بلکه بر صد هنر دیگران رجحان میداشت.

پس مراسم زواج آندو تن نهانی انجام گرفت. اما از آنجا که هیچ راز را نهفته نتوان داشت رقیبان بشنیدند و بگوش پدر پیر برسانیدند.

از این خبر برابانسیو بر آشفت و غضبناك گردید روز دیگر در مجلس اعیان شهر ونیز که جایگاه اشراف و دادگاه بزرگان بود، بهای خاست و اتل‌لو سردار مغربی را به غدر و خیانت متهم ساخت، و گفت: همانا این مرد سپاهی بیگانه نژاد دختر ویرا بجادوئی بفریفته، و بی‌رضای پدر ویرا بعقد ازدواج خویش در آورده، و از خوان مهمانی او نمک خورده و نمکدان را دزدیده است و شکایت خود را

بناخوبتر صورتی شرح داد: که بد مرد را روز نیکی مباد
چو من بد گهر پرورم لاجرم خیانت روا داردم در حرم

همان ساعت که اتل‌لو را بدین تهمت بدیوان داوری فراخواندند، ناگاه پیکی در رسید و بزرگان شهر را آگاه ساخت که سلطان ترك در قسطنطنیه تهیه جیشی کلان دیده، و رزم ناوهای بزرگ فراهم ساخته و آهنگ تسخیر جزیره قبرص کرده است.

جزیره قبرص که کلید دریای روم است اگر بدست دشمنان ونیز میافتاد هر آینه برای آندولت خطری عظیم بود. مجلس مشایخ ونیز مردی که از

عهده این امر مهم بر آید، و با لشگر ترك نبرد آزماید، جز در پیکر اتل‌لو نیافتند، و دانستند که او یگانه پهلوانی است که از آن جزیره گرانبها در برابر هجوم سپاه خصم دفاع تواند کرد.

پس چنین رأی زدند و گفتند:

''به پیکار دشمن دلیران فرست	هژبران بناورد شیران فرست
گرت مملکت باید آراسته	مـده کار معظم بنو خاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی	که در جنگها بوده باشد بسی
رعیت نوازی و سر لشگری	نه کاری است بازیچه و سرسری
نخواهی که ضایع شود روزگار	بنا آزموده مفرمای کار.''

پس او را علی‌الفور برای انجام این امر خطیر بانجمن خود دعوت نمودند، و وی در یک زمان هم چون متهمی خطاکار، و هم مانند سرداری نامدار در برابر مجلس مشایخ جمهور حضور یافت.

مقام ارجمند و سنین عمر برابانسیو اقتضا داشت که مجلس سنای ونیز شکایات او را بسمع قبول بشنود، و باحوال او با دیده موافق بنگرد. لیکن آن پدر غضبناك دژم خوی، به تندخوئی و تلخ زبانی از اتل‌لو سخن گفت، و او را به جادوگری و حیله‌سازی متهم ساخت، و بزرگان شهر بدینگونه گفتار و کردار او را پسندیدند. و اتل‌لو ناگزیر از شرف خود بمدافعه برخاست و سرگذشت خویش را با دومنا بصداقت تمام باز گفت.

بر آورد سر مرد بسیار دان	چنین گفت کایخسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاك	ندارم ز خبث بداندیش باك!

سخنان او که از تکلف و ریا دور، و از خدشه و خطا تهی بود، و با کمال راستی و صراحت بیان می‌شد، در خاطر آنجمع موقع قبول یافت، و امیر شهر ونیز که بر کرسی قضا نشسته بود او را از هر جرم و گناه مبری دانست، و گفت: ''هر کس این حکایات شیرین را اینچنین باز گوید، دل همه دختران را صید تواند کرد، و اگر اتل‌لو را جادوئی باشد، همانا در سحر بیان اوست و فصاحت کلام و لطف بیان خود سحری دیگر است، و

شک نیست که دوشیزه دومنا بی هیچ تکلف و بطور راستی و درستی، بزواج این رادمرد سپاهی درآمده است، و در این همسری عیب و منقصتی در شرع و عرف نتوان یافت.»

چون نوبت گفتار بدان بانوی خوبروی افتاد، او نیز بصحت سخنان آنمرد گواهی داد، و در آنحال که حق ادب و حرمت را نسبت بپدر عزیز و گرامی رعایت میکرد که او را بوجود آورده و تربیت کرده علاقه محبت قلبی خویش را نسبت بشوی مهربان نیز ابراز می‌داشت.

چون برابانسیو اتهام خود را اثبات نتوانست کرد، بناچار سر تسلیم فرود آورد بر حکم قاضی راضی شد. پس امیر آن پیر مرد گرامی را مخاطب و از روی دانشوری و خردمندی با او چنین گفت :- «هنگامی که چاره‌کار از دست برود غم و اندوه از میان برمیخیزد، و چون امید کامیابی منقطع شود جای دریغ و افسوس نمی‌ماند. برگذشته ندامت بردن و از فوت امر رفته غم‌خوردن، همانا خطائی نو و غمی تازه است. اگر دست سرنوشت نعمتی از کف تو ربوده، باید که با چهره خندان برروی سرنوشت بنگری، زیرا زیانکاری که با بشاشت و گشاده روئی خسران مایه را تحمل کند از شماتت همسایه در امان ماند.

حالیا اتل‌لو داماد گرانمایه تو اگر چهری سیاه دارد بخت همایون او سفید است، و اگر نژاد او بیگانه است روح هنرمند او با ونیز یگانه است:

ز ظلمت مترس‌ای پسندیده خوی   که ممکن بود آب حیوان‌دراوی!

پس برابانسیو با اندوه بسیار مغربی را نزد خود خواند و دست دختر خویش را بدست او سپرد، و گفت: «هر چند از این پیش آمد بسیار افسرده خاطر و ملولم، لیکن چون رضای فرزند و امر امیر در این کار است بناچار تن داده و بر این مزاوجت صحه میگذارم.

مرا با وجود تو هستی نماند   بیاد توام خود پرستی نماند!

چون این مشکل آسان گردید، برای اتل‌لو کار سپهداری و رزم آزمائی آنچنان سهل و روان بود که برای دیگران خوردن و خفتن. در حال بکار آراستن سپاه و تجهیز جیش پرداخت، و آهنگ جنگ جزیره قبرص کرد.

پس کار خویش آنکه آگه‌نشست   زبان بداندیش بر خود ببست .

با آنکه نوعروسان برسم مردمان کوتاه بین در آغاز عروسی به شادکامی و عیش میپردازند، ولی آندختر دوراندیش از آنجا که حرمت و عزت شوی را میطلبید با دل شاد و لب خندان بر آن مسافرت نابهنگام رضا داد .

همه روز اگر غم‌خوری غم‌مدار   چو شب غمگسارت بود درکنار
کسی برگرفت از جهان کام‌دل   که یکدل بود باوی آرام دل

فصل چهارم

اتل‌لو را دوستی محرم و رفیق همدم بود موسوم به کاسیو وی جوانی سپاهی بود از مردم فلورانس که در رزم و بزم چون آهن وموم، و درمیان جنک دلی سخت‌تر از سنک داشت و در مجلس طرب با ذوق و با ادب، طلعت محبوب و قامت باندام و حرکت شیرین و زبان فریبنده وی در نزد همگان علی‌الخصوص پیش بانوان قدر و منزلتی بسیار باو بخشیده بود.

اتل‌لو ماجرای عشق خود را با کاسیو درمیان نهاد، و او را در این کار محرم اسرار قرار داد، و هر وقت پیغامی نهانی داشت که بایستی بالسانی آمیخته بلطف و ادب به محبوبه گفته شود ویرا حامل پیغام خود قرار میداد.

هر چند رونق جمال آن جوان دلآرا اقتضای آن داشت که مورد شبهه و گمان مردی مسن چون اتل‌لو واقع شود، و زن تازه سال خوبروی خود را همواره از او نهان دارد، و لیکن از آنجا که مردان باشهامت را طبعی عالی، و سرشتی پاك و دلی بی‌غش است که به رفیقان اطمینان و بدوستان اعتماد میکنند، این حسن ظن و اعتماد کامل نیز از صفات پسندیده آن سپاهی دلیر بود، ازینرو کاسیو در آنخانواده محرمیت و حرمتی بسیار بدست آورد، که او را غالباً به مجلس خویش میخواندند و بسخنان خوش و بیانات دلکش او گوش فرامیداند. اتل‌لو که اهل جد و سختی بود از شوخیها و بذله‌های آن جوان خوشخو حظی میبرد و تفریحی میکرد، و این خود معلوم است که طبایع سخت و خشن از قرائح نرم و لطیف که مخالف خصلت ایشان است شادمان میشوند، و سنگینی و خشکی طبیعت خود را باسبکسری و طیاشی مصاحبین با ذوق و ظریف جبران میکنند.

دومنا نیز آنجوان آزاده را مانند برادری مهربان دوست میداشت، و او را رفیق شفیق و یار غمخوار شوی خویش میدانست.

همچنان درمیان سرهنگان و سپاهیان که در زیر دست آن سردار

زبردست بودند مردی بددل و خطاکار وجود داشت بنام ایاگو که گوئی فطرت ناپاك او را از گوهر نامردی و خبث برآورده و با آب حقد و حسد عجین کرده، و سینه پر کینه‌اش را از سفلگی و فرومایگی فراهم ساخته بودند. این سپاهی کهتر همواره سردار مهتر خود را از دل دشمن میداشت، و درباره او اندیشه‌های ناپسند میکرد، و او را درباره خویش بیمهر و بد رفتار میشمرد، و پیوسته درپی آزار و انتقام و در صدد غدر و خیانت بود.

حسد مرد را بر سر کینه داشت همی‌دل‌بخون‌خوردنش برگماشت

چنان اتفاق افتاد که روزی کاسیو بپاداش لیاقت و کاردانی رفعتی در رتبت حاصل نمود، و بدرجه سرهنگی ارتقاء یافت، و مقامی که بشخص سردار نزدیکی و پیوستگی داشت باو وا گذاشتند. از این رهگذر خاطر ناپاك ایاگو برآشفت، زیرا که خویشتن را بر این درجت و منزلت سزاوارتر از کاسیو میدانست، خود را مردی هنرمند و کارآمد می‌پنداشت و او را برنائی هرزه درا و جوانی سبکسر میخواند، و میگفت که کاسیو نه درخور بزم زنان و دختران است نه شایسته رزمگاه دلیران و نام آوران! از این رهگذر پیوسته آتش بغض و عناد در دل آن فرومایهٔ بد نهاد مشتعل می‌گشت، عاقبت بر آن سر شد که دست انتقام برآرد و کین خود را از دو تن سردار و سرهنگ دلیر جوانمرد بخواهد.

پس نقشه شیطانی طرح کرد که حاصل آن نابودی اتل‌لو و دومنا هر دو گشت.

آن نابکار بدکردار ابلیسی مکار بود، و میدانست که در طبیعت انسانی آلام نفسانی دردناکتر از امراض جسمانی است، و شکنجه روح از رنج بدن سخت‌تر و ناگوارتر است، و هر که را باندیشه و فکرتی ناپسند معذب دارند از آن سخت‌تر است که به جسم و جسدش آزار و ایذا نمایند.

درمیان دردهای نفسانی رنج حسد و بددلی دردی است که از الم آن جز بمرگ نتوان رست. پس بر آن شد که صفای آینه دل اتل‌لو را درباره کاسیو مکدر سازد. و اندیشه آرام او را بشوراند، و دامی بچیند که آنهر دو بدبخت را بدست ناکامی و تیره‌روزی سپارد. دست حوادث نیز بر این نیت شوم مساعدت کرد و او برین تدبیر ناپسند خویش کامیاب گردید.

فصل پنجم

اندکی برنیامد که لشگریان اتل‌لو بر اعدا ظفر یافتند، و سفائن جنگی دشمن طعمه امواج دریا گردید، و آن سردار کامگار باهمسر ماهرخسار بدل خوش و خاطر شاد بجزیره قبرص فرود آمد. و بر آنسر بود که چند روزی در آنگوشه مصفی بخرمی و خوشکامی بگذراند، تاسپاهیان از رنج سفر و ضرب حرب آسایشی یابند.

پس در آنجزیره بساط نشاط گسترده شد، مجلس بزم جانشین میدان رزم گردید، همگنان بمیگساری به نشستند، و دریای باده آن جزیره را احاطه کرد، و سرهنگان و سرلشگران همه به تندرستی آن سردار هنرور و بانوی مهر پرور جام‌ها میگرفتند.

چوبلبل سرایان چوگل تازه روی　　　ز شوخی درافکنده غلغل بکوی

اتل‌لو مشاهده نمود که لشگریان راه افراط می‌پیمایند، شبی کاسیو را فرمان داد که بادیده مراقبت بر سربازان بنگرد و از افراط در شرابخواری ایشانرا منع نماید، مبادا که این باده نوشی بیحساب نامیمون و بدفرجام افتد، و لشکریان سر بعربده و مستی برآرند، و عیش مردم کشوری را منغض سازند و مردم قبرص از سپاه ونیز آزرده خاطر شوند.

نه‌مردی‌است‌دشمن‌دراسباب‌جنگ　　　تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت ببازی نشست　　　که دولت ببازی برفتش‌زدست

در همان شب، ایاگوی سیه‌کار دام مکر و فریب بگسترد، و برای اجراء نیت خبیث خویش به‌ام الخبائث متوسل گردید، پس کاسیو را به مجلس شراب دعوت کرد، و در زیر نقاب محبت و رفاقت آن جوان ساده‌دل را به نوشیدن باده‌ناب بسلامتی اتل‌لو تشویق نمود، و گفت اکنون هنگام آنست که لختی از غم دنیا بفراغت بنشینیم و گل بر افشانیم و بیاد بانوی ماهروی خود می در ساغر اندازیم.

دمی‌سر برآر از گریبان غم		بآرام دل با جوانان بچم

کاسیو فریب ابلیس نفس و گول آن شیطان انس را خورد، و جامهای پیاپی بپیمود، و آن نابکار نغمه‌های شورانگیز می‌خواند، و افسونهای پلید می‌دمید، و همگنان بنام اتل‌لو و دومنا دمادم شراب می نوشیدند!

آن سرهنگ جوان بخوبی میدانست که برای مرد سپاهی در هنگام خدمت فرمان مهتران را انجام نادادن و از ایفاء وظیفه سپاهیگری غفلت نمودن، جرمی بس عظیم است، لیکن چون آن رفیق بدسیرت شیطان سریرت باسخنان پر مکر و خدیعت او را اغوا میکرد، بناچار در برابر او سر تسلیم فرود آورد و خود را فراموش کرد، و باده ناب را نوش نمود.

بزرگیش سر در تباهی نهاد		عطارد قلم در سیاهی نهاد

همینکه سر کاسیو مست باده بیهوشی گردید، ایاگو همچنان زبان بستایش دومنا گشود، و در مدیحه او سرود خواندن آغاز کرد، کاسیو نیز بپیروی اوپی درپی جام میگرفت و بانوی ونیز را ماه نیکوان و پادشاه خوبان میخواند.

سرانجام‌کار از مستی به عربده انجامید، مردی بی‌سروپا که ایاگو برای آنموقع حاضر ساخته بود بعمدا سخنی بناسزا گفت، خاطر آنمرد مست بشورید و بر سر او تاخت، حاضران هریک از جانبی درآمدند، شمشیرها آخته، جام‌ها شکسته، می‌ها ریخته، و خون‌ها روان گردید. فرماندار شهر قبرص سونتانو نام که بمیانجی آمده بود در آن غوغا زخمی کلان یافت.

اندك اندك دامنه آشفتگی انبساط یافت، و سراسر لشگر بهم برآمدند. ایاگو که خود این آتش فتنه را روشن‌کرده بود بیش از هر کس بهر سو میدوید، و مردم را برمیانگیخت. چون معرکه گرم شد، ایاگو فرمان داد تا ناقوس خطر بنواختند، و با آنکه آن هیاهو عربده مستانه بیش نبود آژیر شورش را بنوا در آورد. از آن آواز اتل‌لو از خواب بیدار شد، برخاست و بشتاب جامه بر تن بیاراست و به جایگه سرمستان شتافت.

پس کاسیو را که سرهنگ مأمور خدمت بود در نزد خویش خواند، وازو سبب آن هنگامه را پرسش فرمود. کاسیو که از هیبت سردار بهوش آمده بود اثر شراب از دماغش زائل گشت، ناگزیر سر خجلت به پیش افکند و زبانش را یارای گفتار نماند.

پس ایاگو چون ابلیس پیش آمد و بابیانی پر از شیطنت و تلبیس تفصیل ماجرا را بیان نمود، بی آنکه نامی از کاسیو ببرد، یا او را بصراحت متهم سازد، اتل‌لو را چنان کنجکاو ساخت که بدقت بسیار در صدد تحقیق علت برآمد. ایاگو از کردار نابکار خود که ام‌الفساد وریشه فتنه بود نامی نبرد، اما کاسیو را با آنکه بظاهر بی‌گناه جلوه میداد اورا بیش ازحد استحقاق مقصر قلمداد کرد، و در پایان کلام گفت:

”باری این تقصیر در خور عفو است زیرا که انسان عرصه نسیان، و بزرگترین رجال گاهی خردترین چیزها را فراموش میکند،، اتل‌لو که سرداری جدی و دلبسته بانتظام و ترتیب بود، بسیار خشمگین گشت و هماندم کاسیو را از درجه سرهنگی خلع فرمود.

نخستین تیرحیله که ایاگو از ترکش خبث گشاد داد بهدف اصابت کرد، و رقیب بی‌گناه را از اوج عزت بحضیض مذلت انداخت. لیکن دامنه حقد و خصومت وی باین حد قناعت نمیکرد، در صدد برآمد که از ریشه آن فساد درختی شوم برآرد که میوهٔ آن فنا و تباهی او باشد. پس نزد کاسیو رفت و او را بحالی زار و خاطری نژند یافت، و بیچاره ساده دل نزد آن دشمن مکار درددل آغاز کرد، و او را دوستی صدیق پنداشت. از خبط و خطای خود افسوس‌ها خورد، و گفت ـ ایدریغ که نام نیک بزبان آوردم، و سرفکنده و خوار شدم.

مرا کس نخواهد خریدن بهیچ | بدیوانگی در حریرم مپیچ
گیا خود همان قدردارد که هست | اگر در میان شقایق نشست!

هزار افسوس که اسیر بند جهالت گشتم، و از انجام وظیفه غفلت کردم، و بانوشیدن شراب تلخ آن فتنه و شور برانگیختم، و عیش شیرین را بر کام همه ناگوار ساختم، آیا آدمی در دهان خود شربتی میریزد که عقل

او را تباه سازد ؟ ای مایع پلید ! و ایجوهر سیال ! بیهوده نامت را ''باده،، نهاده‌اند، اگر ترا نامی باید که بدانت ستایند همانا که باید ''شیطانت،، لقب کنند .

شراب از پی سرخ روئی خورند ولی عاقبت زرد روئی برند

ایاگو با دو صد عیاری، در پاسخ زبان بهمدردی و غمگساری گشود و سردار را ملامت کردن گرفت، و گفت ''همه کس در شب شادی و طرب باده می‌پیماید، این نه عیبی است که از آن خللی زاید، و اگر عیبی باشد مرد بی‌عیب کجاست ؟ و آدم معصوم کو ؟ دریغ از فقدان نام موهوم نباید خورد زیرا که نام سرابی زائل و خیالی باطل است ! غالباً بی‌سببی میآید و بیموجبی میرود ...،،

پس آنگه او را بافسون‌های نفاق و تزویر نرم نمود، و حیلتی از نو آغاز کرد و گفت : ''ایدوست عزیز، سردار حقیقی بر این لشگر بانوی اتل‌لو ست نه خود او، هر چه آن زن گوید آنمرد می‌شنود ! مصلحت آنست که داستان خود را به دومنا باز گوئی، و ازو درخواست کنی تا نزد شوی خود میانجی شود، و از تو شفاعت نماید، و از آنجا که وی بانوئی پاکدل و خوش طینت است و همواره درپی نیکوکاری و دلنوازی است، بی‌دریغ بیاری تو بر می‌خیزد و منزلت از دست رفته را دیگر بار بتو باز می‌رساند، و این گسیختگی که در رشته محبت بین سردار و تو بوقوع رسیده با پیوندی استوارتر بهم می‌بندد .،،

این پند در عالم مشورت رائی صائب و اندیشه درست بود، دریغا که به‌نیتی ناپاك و بقصد خیانت گفته‌شد !

کاسیو ساده دل سخن او را بپذیرفت، و در حال نزد دومنا شتافت، و سرگذشت خود را برای او باز گفت، و از او استدعای یاری و تقاضای مددگاری کرد، دومنا به باقتضای قلب سلیم و دل رحیم باکمال میل درخواست او را اجابت فرمود، و بوی وعده داد که نزد شوی از او شفاعت نماید، و اگر نخست نپذیرد، دیگر بار چندان اصرار ورزد تامقصود حاصل آید .

پس برخاست و نزد اتل‌لو رفت، و با زبانی نرم و روئی پرآزرم، و گفتاری شیوا و رفتاری دل‌آرا، از کاسیو حمایت کرد و شوی خود را بلطف و عنایت خواند، تا باز آن امیر غیور غضبناك بر آن سرهنگ سرافکنده و شرمسار ببخشاید، و از سر گناه او درگذرد.

اتل‌لو گفت: بهتر آنست که در این کار شتاب نکنیم و روزی دو درنگ نمائیم، تا در نظر گاه همگنان این عفو عاجل تنبیه کاهل را زائل نکند.

لیکن دومنا این عذر را نپذیرفت، و بر تقاضای خود اصرار ورزید و میخواست که همانشب کاسیو مشمول عواطف سردار گردد و باو گوشزد نمود که بیچاره کاسیو بحدی از گناه خود نادم، واز کردار خویش شرمسار، روزگار بر او سیاه، و کارش تباه است که در خور اینهمه جفا و آزار نباشد.

"عجب نبود از سیرت بخردان — که نیکی کنند از کرم بابدان"



اتل‌لو و دومنا

هر چند اتل‌لو بر عزیمت خود پافشاری بیشتر کرد بر اصرار آن زن ساده‌دل افزوده گشت، تا آنجا که گفت :

"آیا چنین خواهش خرد و ناچیز را از من نمیپذیری ؟ و با آنهمه لاف محبت از انجام تمنای من سرباز میزنی ؟ حقا که در آئین مهر درخور ملامت هستی !

گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ　　　مکن باری از جهل بادوست جنگ

عاقبت شوی دلیر در دست آن زن مهربان بیچاره و ناتوان ماند و دست قبول بر دیده نهاد . و بر او وعده انجام کارداد و گفت- خاطر آسوده‌دار که کاسیو دوباره منزلت گم کرده را از تو خواهد یافت و مورد لطف و محبت واقع خواهد شد .

دلم خانه مهر یار است و بس　　　از آن می نگنجد در آن کین کس

فصل ششم

روز دیگر چنان اتفاق افتاد که اتل‌لو صبحگاهان بعزم دیدار همسر مهربان بمنزلگاه او رفت، ایاگو نابکار نیز درپی او بود. کاسیو درهمان لحظه در نزد آن بانوی پاکدل و رؤف شرح حال پریشان خود باز میگفت و بر تقصیر رفته اشک ندامت میریخت - چون اتل‌لو بدرون آمد کاسیو از در دیگر بیرون شد.

ایاگو که سراسر وجودش از مکاری و غداری سرشته بود - آهسته چنانکه گوئی با خود حدیث می‌کند - زمزمهٔ کرد و گفت ”نه! نه! این دیگر شایسته نیست!“

هرچند اتل‌لو به کلام وی توجهی نفرمود و دیدار محبوب هراندیشه دیگر را از خاطر او می‌سترد، لیکن کلمه فساد مانند بذری است که اگر بماند در مزرعه دل نشوونما نماید، و اندکی نگذرد که شجرهٔ خبیث شود که در روی زمین قرار و آرام ندارد و عاقبت آتشی از آن برفروزد که خانمانها بسوزد.

باری، چون بیرون آمدند، ایاگو بادمی پر از سالوس و شیطنت رو به اتل‌لو آورد و سؤال نمود که آیا کاسیو از علاقه نهانی وعشق بی‌پایان او به دومنا خبر دارد؟ اتل‌لو جواب داد:- ”آری، وی غالباً با ماست و از نزدیکان محرم این خاندان است.“ ایاگو بر این پاسخ چهره عبوس ساخت، وابروان درهم کشید، و گفت ”امیدوارم که چنین باشد!“ از این کلمه پر از افسون تخم فساد قوتی از نو گرفت، و اتل‌لو اندکی در اندیشه فروشد، و با خود گفت شاید این مرد که بسیار عاقل و هوشیار است، و بااو دم از یاری و وفاداری میزند، و ظاهراً مردی امین و درستکار می‌باشد، برازی مهم پی برده که بزبان آوردن نمیتواند. پس او را مخاطب ساخت، و با ابرامی هر چه تمامتر از او درخواست که آنچه نداند باز گوید و پرده از افکار پنهانی خود بردارد. ایاگو زبان بدعا باز کرد و گفت: گنجینهٔ سینه من

جایگاه اسرار بسیار است، خدایرا شکر که هیچگاه اندیشهٔ ناپاك و خیالی پلید در دل من جای ندارد، مبادا آنچه بخاطر میرسد شما را آزرده سازد، همان بهتر که زبان در کام خاموشی نهم و آئینه دل آن سردار عالی مقدار را بافکار خود مکدر نکنم، و پردهٔ کسان را بسوء ظن خویش ندرم ! لیکن بدان ای سردار بزرگوار که نام نیک نفیس‌ترین گنجینه مردان و نام‌آوران است، چه آنکس که زر و سیم ما را میدزدد سنگی خسیس از مال ما میبرد که دیروز از آن ما بوده، و امروز از آن اوست، فردا مال دیگری است، اما آنکس که شرف ما را میرباید، خود را توانگر نساخته ولی ما را بفقر و بینوائی دچار کرده است !

از کلام آن خناس که بلای جان ناس بود بر وسواس اتل‌لو افزوده گشت، و التماس کرد که بی‌پرده آنچه او را بخاطر میرسد باز گوید و باك ندارد .

دیگر بار ایاگو به مکر و دغل زبان گشود و گفت : ای خواجهٔ بزرگوار از رنج بدگمانی و اشک بر حذر باش، مبادا اندیشه بد درباره کسان بیری و بیگناهی را گرفتار خیال باطل خود فرمائی، هرچند سوء ظن شرط حزم، و بدگمانی لازمه دوراندیشی است

بسمع رضا مشنو ایذای کس وگرگفته آید بغورش برس

از این سخن اتل‌لو بیش از پیش اندیشناك شد، و اندك اندك آن طرار حیله کار در ضمیر آن سپاهی ساده‌دل رخنه نمود . پس باو گفت : آری میدانم که همسر من دومنا دختری است بانشاط و آزاده منش، که از مجالست و طرب با یاران خاطرش شاد میگردد، لیکن آنکس که متقی و پاکدامن باشد از هم‌نشینی باتردامنان بر دامن او گردی نمی‌نشیند، مرا میباید که بر خطای او دلیلی قاطع بدست آورم .،،

این جواب ایاگو را شاد ساخت، و دانست که ریشه غمازی در سینه آن مسکین استوار گردیده است . پس دیگر بار بزبردستی بسیار گفت : مرا دلیلی بر این امر در دست نیست، لیکن از آنجا که مرا بخداوندگار علاقه بسیار درکار است، خواهش دارم که رفتار کاسیو را از مدنظر دورنداری،

و همواره مراقب حرکات او باشی، ولی هشدار که خیال واهی و اندیشه باطل بر صحیفه ضمیر تو راه نیابد ! در همان حال از بوالهوسی جوانان ایمن نتوان ماند، خاصه هنگامی که سروکار آنان با زنان ایتالیا باشد، چه این گروه بعیاشی و هوا پرستی معروف‌اند، البته او همشهریهای خود را بهتر از اتل‌لو که مردی بیگانه است میشناسد و با خلاق و صفات ایشان واقف است.

چو در روی بیگانه خندید زن دگر مرد گو لاف مردی مزن
چوبینی که زن‌پای‌بر جای‌نیست ثبات از خردمندی ورأی‌نیست !

پس گفت : ''آری، زنان ونیز را هزار گونه شعبده و مکر در انبان است، که با انواع افسون و افسانه شوهران خود را فریب میدهند، مگر نه آنست که دومنا ــ با آنکه البته دختری پاکدامن است ــ همچنان به تردستی راز عشق خویش را از پدر مهربان نهان داشت، و با محبوب خویش چنان درساخت که پیر مرد ساده دل درباره تو گمان جادوگری و ساحری نمود، و چنان پنداشت که تو او را فریفته و از طریق عفاف منحرف کرده‌ای !،، این سخن چون تیری مستقیم که بر نشانه خورد دل در بر اتل‌لو بلرزش آورد، و با خود گفت : آری این دختر همانگونه که با پدر خطا کرد، شاید اگر باشوی نیز وفا نکند.،،

پس ایاگو از این که او را مشوش و پریشان ساخته بظاهر استغفار کرد ولی بباطن شادمان شد.

کسی کرده بی‌آبروئی بسی چه غم‌دارد از آبروی کسی !

پس گفت : کاسیو مرا دوست گرامی است، نمیخواهم که درباره او سخنی ناپسند گویم و خدای نخواسته غمازی نمایم، لیکن دلبستگی من بحرمت ذیل و حسن صیت، و شرف دامن آن خداوند بیش از دوستی با آن نوجوان است !!،،

اندك اندك آتش شک و ریب در دل آنشوی غیور بیش از پیش شعله‌ور گردید، و او را سوگند داد هرچه میداند بی‌محابا بر او فاش سازد ــ ایاگو با کلامی آمیخته به شربت عذر ضربت غدر را بر روح آن بینوا وارد

آورد و گفت : ''بیاد داری که دومنا هزاران خواستگار جوان خوبروی و خوش اندام ونیزی از اقارب و خویشان، و صاحبان مکنت و مکانت، که همه دارای نام بلند و مقام ارجمند بودند ترك کرده و با مردی مغربی که با او بیگانه، و نژادی دیگرگون و گونه تیره داشت، همخوابه گردید ؟ پس عجب نیست اگر روزی باصل خویش باز گردد، و چهره سیاه‌فام شوی سالخورده را با رخسار زیبای جوانی نونهال مقایسه کند آنگاه هوسی تازه بردل او پدید گردد.

برپنبه آتش نباید فروخت که‌تاچشم برهمزدی خانه سوخت

از اینرو طریق عقل آنست که همواره با چشم مراقبت باعمال و افعال او بینی، و پیوسته با دیده شک و ریب بر حرکات و سکنات او نظر کنی، و اگر امتحان خواهی باید که چندی از عفو کاسیو خود داری نمائی و برات برائت او را صادر نکنی، تا ببینی دومنا در این باره چه خواهد کرد، آیا بحمایت و هوا خواهی او باز اصرار میورزد، یا اراده شوی را بر هوای نفس رجحان می‌نهد.''

با این تدبیر شوم آن دختر برگشته اختر را که جز قلبی پر از رأفت و دلی پر از عطوفت سرمایهٔ نبود دردام حیلت افکند، و همان صفات پسندیده را وسیله هلاك او ساخت. از یکسو به کاسیو آموخت که دائما نزد دومنا بالحاح و ابرام تمنای شفاعت نماید، و از دیگر سو آن شفاعت را آیت خیانت و علامت بیوفائی و وسیله بدگمانی مغربی تندخو قرار داد!

آنگاه با کمال شیطنت و زیرکی و ازروی خدعه و تزویر به اتل‌لو اندرز داد که مبادا همسر خود را مادام که برهانی روشن و دلیلی واضح برعلیه او در دست باشد بی‌موجبی گناهگار و مجرم بشمارد، و از او درخواست نمود که صبر و شکیبائی پیشه سازد.

مکن‌خواجه‌برخویشتن‌کارسخت که بدخوی‌باشد نگونسار بخت ...

این سخنان فریب آمیز بگفت و درپی انجام تبهکاری خود رفت.

فصل هفتم

اتل‌لو از همان دم عافیت و سلام را بدرود گفت، و آرامش دل و جمعیت خاطر را از دست بداد، آنچنان آشفته و پریشان گردید که گوئی برسر آتش نشسته بود. اگر هزار معجون از بنگ و افیون باو می‌نوشانیدند محال بود که هیجان درون او را تسکین دهد.

مگس پیش شوریده دل پر نزد	که اوچون‌مگس‌دست برسر نزد

از جهان و جهانیان بیزار گشت، و چهره زیبای ارض در نظرش



جوان دیدم از گردش چرخ پیر	خدنگش کمان ارغوانش زریر

''اتل‌لو و ایاگو،،

غبارآلود و زشت جلوه‌گر شد، از سلاح نبرد و پرچم سپاه و شیههٔ اسبان و

غریو سپاهیان، که او را همیشه مایه غرور و سربلندی و وسیله دلخوشی و شادمانی بود، نفورشد. آواز کوس و نای که بگوش او موسیقی طرب بود ناقوس عزا گردید ! خلاصه سراسر آثار حیات و مظاهر زندگانی و آیات مردی‌وجنگجوئی و دلائل نشاط و سرور در یک دقیقه از خاطر او زائل شد، روح بی‌تاب او مانند کشتی شکسته دستخوش اسواج طوفان خیال گشت !

جوان دیدم از گردش چرخ‌پیر — خدنگش کمان ارغوانش زریر
فلک دست قوت بر او یافته — سر دست مردیش برتافته،
چو کوهی‌سفیدش‌سرازبرف‌سوی — روان آبش از برف انده بروی !

گاهی همسر خود را معصوم و بیگناه میشمرد، وزمانی او را مقصر و خطاکار می‌پنداشت، لحظهٔ ایاگو را در حدس خود صائب میدانست، و دمی او را غافل و مشتبه میگفت، ساعتی بر دوستی دیرین کاسیو حسرتها میخورد، و وقتی از لقای ایاگو و صحبت او پشیمان بود. عاقبت بیاد آن دقایق سعید و روزگاری خوش که تالحظه پیش او را میسر بود آه سرد از سینه پردرد برمی‌آورد، و دیوانه‌وار در جنبش بود و آنی آرام نمی گرفت !

خون در سرش بجوش می‌آمد، و همیخواست که گلوی ایاگو را بگیرد و برخیانت دوسنا دلیل بین و برهان مثبت بخواهد، و اگر از عهده اثبات اتهام برنیاید آنقدر بفشارد تا هلاك گردد !

زصاحب غرض تا سخن نشنوی — که گر کاربندی پشیمان شوی
بتندی سبک دست بردن به تیغ — بدندان گزد پشت دست دریغ !

لیکن از آنجا که ایاگو مکاری عاقبت اندیش بود، پیش از آنکه در این باره از او دلیل بخواهند، خود حیلتی از نو ساز کرد و روزگار آن سیاهروز را بیش از پیش چون گونه او تیره گون ساخت.

و آن چنان بود که ایاگو زنی سست اندیشه و ضعیف رأی داشت که نزد خاتون خویش دوسنا او را تقربی تمام بود. ایاگو بوی امر کرد که بمنزلگاه بانو رفته و دستارچهٔ گرانبهای او را نهانی از او بدزدد، چه آن تحفه‌ای بدیع بود که برروی آن با ابریشم چین نقش و نگارهای

زیبا بصورت گل سوری طرح کرده‌بودند، و او را گفت چون دومنا این دستارچه را بهدیه از شوی خود گرفته است البته بعاریت نخواهد داد، و آن را مانند یادگاری عزیز از خویشتن دور نخواهد کرد، از اینرو باید که آنرا نهانی بکف‌آوری تا از روی آن دستاری دیگر بنگاریم و سپس بصاحبش مسترد داریم.

زن امر شوی را انجام داد، و آن تحفه نادره را بدست آورد و به ایاگو سپرد، و ایاگو بیدرنگ آن را در راه کاسیو افکند، کاسیو چون اتفاقاً از آن راه میگذشت آنرا بدید و برداشت و از نیکوئی و ظرافت آن عجب کرد، و نداسته در جیب نهاد. چون ایاگو از اینکار مطمئن شد، در حال نزد اتل‌لو شتافت، باسیمائی که بدروغ اندوهگین و دژم ساخته بود او را گفت: دریغا که بر خطاکاری دومنا نشان دیگر بدست آمده، که آنرا از تو نهفتن نتوانم، و آن اینست که ــ دستارچه حریر که بر آن گل سوری‌نگار کرده‌اند و از تو بدومنا تحفهٔ ثمین بود، همانا به کاسیو بخشیده است، و اینک آن یادگار گرانبها در جیب آن جوان است!

دریغ از آنهمه مهربانی که در حق او داشتی!

نشاید هوس باختن با گلی	که هر بامدادش بود بلبلی
مبین دلفریبش چو حور بهشت	کزان‌روی‌دیگرچودیواست‌زشت

اتل‌لو گفت: مبادا که چنین باشد! چه آن نخستین هدیهٔ بود که من در روز عروسی بدومنا بردم، و آن را بیادگار بوی سپردم، اگر حال بد انسان باشد، هر آینه هیچ یک از آن دو تن از دست انتقام من جان بسلامت نخواهند برد! آری در نظر مرد بد دل و بدگمان امور خرد و حقیر که دربی ثباتی مانند بادند محکم‌تر از آهن و فولاد مجسم میشوند! دستارچه ناچیز خود چه ارزش دارد که چون بدست دیگری افتد، برهان بیوفائی و خطاکاری تواند شد؟ و چرا باید چنین امر جزئی باعث قتل دوتن انسان شریف گردد؟ ببداهت عقل و به استدلال منطق آن بانوی عفیف یادگار شوی گرامی را بدیگری نمی بخشید و بفرض آنکه آنرا می‌بخشید خود دلیل بر خیانت او نمی‌بود!

لیکن اینواقعه عادی و امر مبتذل در دست آن شریر غدار بصورت امری بزرگ جلوه‌گر گشت، و آن را چون شربتی زهرناك بکام جان اتل‌لو فرو ریخت. آشفتگی روح او را بیفزود. پس برخاست، و بنزد دومنا شتافت، و او را در خرگاه خود بسی شاد و خرم یافت. باو گفت: مرا صداعی سخت عارض شده، که طاقت صبر ندارم و باید که دستارچه بر شقیقه خود تنگ فروبندم— بحقیقت او را سردردی نبود بلکه دردسری بود که مغز او را پریشان ساخته بود.

زن شتابان برای او دستمالی فراهم آورد، شوی گفت— نی! دستارچه‌ٔ که من بتو یادگار دادم بیاور! زن گفت: آنرا چند روزی است که گم کرده‌ام. شوی برآشفت و زبان پر عتاب گشود و گفت: ''دیدی که وفا بجای نیاوردی! بسیار خطا کردهٔ که آن را از دست دادهٔ زیرا آن قماشی سحر آمیز است، که زنی مصری بپدر من داده و آن هم در آغاز عمل جادوگری ساهر بوده، که اندیشه نهانی دلها را میخواند، و از غیب خبرها میداد، و آنرا خاصیت‌های عجیب است روزی که پدرم آن را بمادرم بخشید گفت: هر زنی که آن را نگاهدارد، مادام که در تصرف اوست شوی از صمیم دل او را دوست دارد، و اگر از دست دهد و یاوه سازد، شوی از او رویگردان شود، و بهمان درجه که او را دوست داشته، از آن پس دشمن گردد! مادرم در دم واپسین آنرا به من عطا کرد، و بمن فرمود هر گاه بازنی مزاوجت نمایم، آن را بزوجه خویش سپارم، من نیز چنان کردم، اکنون بهوش باش! همانا باید که همین دم آنرا بیابی، و نگاهداری، و از چشم خویش عزیزتر شماری، وگرنه همان شود که زن ساحره مصری بپدرم گفته بود.،، دومنا از این سخن بر خود بلرزید و بیم و هراسی سخت بر او مستولی گشت.

باز اتل‌لو دنبال سخن را گرفت و چنین گفت: آری! این دستارچه را بهزاران جادوئی برآورده‌اند، عجوزی کاهنه که افزون از دویست سال زندگانی کرده حاصل عمر خویش را در آن بکار برد، درهنگام جذبات غیبی که حال غشوه بر او دست میداد آن را می‌بافت، و حریری که تا روپودش را از آن بافته‌اند از کرم‌هائی است که جادوگران بر آن افسونها دمیده‌اند،

سپس آنها را در جسد مومیائی دختران دوشیزه پرورش داده‌اند، و بامعجونی از ادویه غریبه آنرا رنگ کرده‌اند، چگونه این تحفه نادر را گم کرده‌ای و این در ثمین را برایگان از دست داده‌ای، و شرم نداری ؟!!،،

چون دومنا این سخن بشنید و از خواص عجیب آن دستارچه اطلاع یافت از فرط هول و هراس مبهوت و متحیر ماند، زیرا بیقین میدانست که چون آنرا از دست دهد محبت شوی را نیز از دست خواهد داد.

پس اتل‌لو غضب‌آلود و خشمناك بانگ بر آورد و پیوسته آن دستار را طلب مینمود، زن بیچاره در کار خود حیران ماند، آنگاه سعی کرد که خاطر شوی را آرامشی دهد، و مطلب دیگر عنوان کند، بلکه خاطر او از این داستان منصرف گردد. پس با سیمائی مهرانگیز بروی‌شوی تبسمی کرد و گفت ای عزیز!

بلطفم بخوان و مران از درم ندارد بجز آستانت سرم



زن شتابان برای او دستمالی فراهم آورد شوی گفت‌نی ...

همانا که این اصرار در طلب آن پارچه از آن است که مرا از شفاعت در کار کاسیو منصرف داری! این جوان نیکو کار و امین همچنان در معرض سخط تو باقی مانده است، من نخواهم گذاشت که تو با او بر سر خشم باشی، زیرا که این جوان هوشمند هنرهای بسیار دارد، و حیف است که از درگاه تو دور ماند.

از این سخن پیمانه صبر اتل‌لو لبریز شد، و طاقت پایداریش نماند، برآشفت و برخاست، و در بهم زد، و خشمناك از غرفه برون رفت! در آن دقیقة بر دومنا راز نهفته آشکار گشت، و دانست که شوی را عرق حسد بجوش آمده، و درباره کاسیو گمان‌بد دارد. چگونه او را براه باز آورد؟ و آئینه دل او را از زنگ شک و کدورت ریب مصفی سازد؟ بر آن زن بیچاره مجهول ماند، و مستأصل گردید. بار دیگر عهود دیرین اتل‌لو را بیاد آورد، و خویشتن را بر این بدگمانی ملامت کرد. و گفت: روا نباشد اینچنین درباره آن مرد کریم سوء ظن برم، و او را بزودی به بیوفائی و سست عهدی متهم دارم، شاید که دلبستگی و ملال او را سببی دیگر باشد، و شاید که ازونیز اخبار ناپسند رسیده و مهمات امور لشکر خاطر او را مکدر ساخته، که همه مهر و صفا ناگهان باین جور و جفا مبدل گشته است. پس گفت: آری مردان دارای صفات الهی نیستند که از وسمت تغییر و عیب تبدل مصون بمانند، زنان نباید که در آنان همه وقت همان بشاشت و لطف شب زفاف را توقع دارند، آنها همه موجوداتی بیچاره‌اند که پیوسته دستخوش اندیشهای گوناگون، و بازیچه حوادث جهان‌اند، و زن باید بهر حالت جور شوی را تحمل نماید و از سر منزل صبر و بردباری دور نشود! غالباً مردی که درپی کارهای بزرگ است بر سر امور خرد به نزاع برمیخیزد، چون انگشتی بدرد آید، ناگزیر دیگر عضوها را قرار و آرام نماند! ...»

پس خویشتن را بر این بدگمانی سرزنش کرد و از اینکه درباره شوی مهربان این چنین بستم داوری کرده پشیمان گشت، و می‌گفت:

تو یکنوبت ای ابر رحمت ببار	که درپیش باران نپاید غبار
ترا بنده از من به افتد بسی	مراچون‌تو خواجه نباشد کسی!

فصل هشتم

روز دیگر آن دو تن را باز اتفاق ملاقات افتاد اتل‌لو زبان عتاب باز کرد و ملامت آغاز نهاد و گفت :

ای سیم تن سیاه گیسو	کز فکر سرم سپید کردی !
بسیار سیه سپید کرده است	دوران سپهر لاجوردی ،
دیدی که چگونه حاصل آمد	از دعوی عشق روی زردی ؟
کس را چه‌گنه تو خویشتن‌را	بر تیغ زدی و زخم خوردی !



دومنا گفت : ای عزیز از چیست که اینچنین زاری میکنی ؟

آخر رشته محبت مرا بگسستی و بمهر دیگری دل بستی ؟

آنگاه بی‌اختیار عنان گریه رها کرد و زارزار بگریست :

دومنا مشوش و پریشان گفت : ای عزیز چرا چنین روی از مهر من برتافته‌ای ؟ و از چیست که این چنین زاری میکنی ؟

اتل‌لو گفت : ای بدعهد بیوفا ! من از حوادث هولناك روزگار خم بر ابرو و اشک در دیده نیاوردم، و در برابر مصیبت‌ها و آلام دامن صبر از کف ندادم، فقر و تهی دستی، مرض و بیماری، حرمان و ناکامی، قدم راسخ مرا متزلزل نساخت، لیکن از مشاهده خیانت تو اینک ببین که مرا دل چگونه شکسته و رشته امیدم گسسته ؟

تو آن گیاهی، که رنگی دلفریب و بوئی جان‌پسند داری، لیکن آن رنگ و بو بدیده و مشام هر کس برسد جان او را تباه سازد، ایکاش که از مادر نزاده بودی تا روز روشن را بر من چون شب‌تار نمیکردی !»

پس با حالی پریش و دلی ریش از پیش او برون رفت، و آن دختر معصوم و پاکدامن را که در پاکی و عفاف از فرشته گرو میبرد زار ونژند بجای گذاشت .

گوئی دومنا را قیامت قائم گردید، چنان رشته شکیبائی او از هم بگسیخت که عنان اشک نتوانست گرفت . آنقدر بگریست و بنالید، که از حال برفت و بر بستر ناتوانی افتاد، و گفت : «تو کودکانه بر من خشم گرفته‌ای ! من باید که چون کودکان بر تو نظر کنم، روا نبود که یار وفادار را چنین بیازاری !» این بگفت، و بآرزوی باز گشت شوی مدتی چشم براه بماند .

از آنطرف در خاطر اتل‌لو نائره کین چنان مشتعل شده بود که یکباره بقصد هلاك آن زن بیگناه عزیمت مصمم کرد، برخاست و بخوابگاه او درآمد.

در آن لحظه دومنا در خواب بود، نظری بر پیکر آنماهروی سیم اندام افکند که چگونه مانند قطعهٔ از مرمر سفید یا قطره از شبنم صبحگاهی درخشان است، اندکی در اجرای‌نیت خود مردد ماند، و گفت : «دریغ است که دشنه خود را بر پیکری چنین لطیف فرود آرم و این تن‌سیمگون را از خون سرخ فام سازم !»

اما باز اندیشه‌های سیاه بر مغز او هجوم آورد و از شدت غضب خون در سرش بجوش آمد، و گفت : ”همانا اگر او را زنده گذارم دیگرانرا نیز بفریبد و در دام غدر و خیانت افکند.

هم آنجا امانش مده تابچاشت نشاید بلا بردگر کس گماشت !،،

بی‌اختیار خم شد و برای آخرین بار بوسهٔ از رخساره لطیف او برداشت ! آن بوسه بمذاق او چنان شیرین افتاد که همیخواست آن‌قند را مکرر کند، اما سیل اشک از دیده فرومیریخت، و خود را بر آن جبن و سست دلی ملامت میکرد.

در آنهنگام دومنا از خواب بیدار شد، در چهره اتل‌لو که چون پلنگی خشمناك بود نظر افکند، سیمای مهیب و چهره عبوس و چشمان پردوران او را بدید، و مشاهده کرد که پیوسته لبهای خود را میگزد، دانست که آخرین لمحه حیات او فرا رسیده است، چه مکرر دیده بود این قیافه در اتل‌لو علامت اقدام بامری هولناك است !

اتل‌لو چون او را بیدار دید، بانگ زد ”ای خیانتکار ! آمادهٔ مرگ باش و پیش از مردن بدرگاه الهی استغفار کن، و مناجاتی بخوان، زیرا روز تو بآخر رسیده، اینک جسم ناپاك ترا نابود می‌سازم، سعی کن که روح تو طاهر و پاك از عالم خاك بیرون رود.

پس ای خاکسار گنه عنقریب سفرکرد خواهی بشهری غریب
برآن از دو سرچشمه دیده جوی ورآلایشی داری‌از خود بشوی !

بیهوده گریه مکن، اشک مریز، اگر زمین اشک چشم زنانرا میپرورد از هر قطره نهنگی میساخت.،، زن مسکین فریاد استغاثه بلند کرد، و تضرع نمود که گناه او را باز گوید و بر او رحم کند، اتل‌لو نام کاسیو را بر زبان برد، و با فریادی غضب آلود که به غرش جانوران سبع شباهت داشت، گفت ”آیا یادگار محبت مرا بمردی بیگانه میدهی؟،، زن هر قدر ناله و زاری نمود، در دل پرکین او اندك اثری ننمود، و همان لحظه اتل‌لو جامه خواب را بر گرفت، و در دهان وی چندان بفشرد که بیچاره جان سپرد.

دراین باغ سروی نیامد بلند که باد اجل بیخ عمرش نکند،
نهالی بسی سال گردد درخت ز بیخش برآردیکی باد سخت !

فصل نهم

در همان لحظه آواز هیاهو و غلغله از خارج شنیده‌شد، اتل‌لو بیرون آمد، کاسیو را دید مجروح و سراپا غرق خون، و درپی او گروهی از سپاهیان که همه امیر را میطلبند.

معلوم شد که ایاگو نابکار قاتلی‌خونخواررابه‌کشتن او مأمور ساخته، و آن شریر ناگهانی بر کاسیو تاخته، و او را زخمی رسانیده، و لیکن کاسیو از خویشتن مدافعه کرده و خونی را از پای در آورده است.

در همان دم ایاگو از ترس آنکه ماجرا کشف شود و پرده از روی توطئه زشت او بر افتد بر سر او دویده، و آن آدم‌کش خونخوار را بقتل رسانیده است. قضا را در جیب آنمرد نوشته‌ای چند یافت شده که تقصیر ایاگو و بیگناهی کاسیو را مدلل میساخت، اینک کاسیو آن اوراق را بر گرفته، و در حالی که خون از جراحت او روان بود آنها را بدرگاه اتل‌لو آورده، و از او دادرسی و داوری میطلبد.

یکی از آنها نامه‌ای بود که ایاگو به آن قاتل نوشته، و او را بر کشتن کاسیو تحریک کرده بود. دو دیگر نامهٔ بود که قاتل به ایاگو جنایتکار نگاشته و او را بانجام امر اطمینان داده. اتل‌لو رو به کاسیو کرد، و از او سئوال نمود که دستارچه کذائی را چگونه بدست آورده‌ای؟ کاسیو با کمال صداقت گفت: „آنرا در راهرو اطاق خود یافتم.،،

در آنهنگام زن ایاگو که برای بانوی خود دومنا شیون مینمود اقرار کرد که—"شوی وی او را بدزدیدن آن دستارچه مأمور فرمود و شوی آن را از او بگرفت و دیگر باز پس نداد!،،

ایاگو نابکار که خود در آنوقت بآن مکان آمده بود در حال بر سر زن دوید، و او را بیک ضربت از پای درآورد. همه کسانی که در آن لحظه بر سر شخص خونی گرد آمده بودند شهادت دادند که آنمرد را نیز ایاگو

بهلاك رسانیده است، و نیز کاسیو به بیگناهی بانو دومنا اقرار کرد و گفت که ایاگو پیوسته او را اغوا می‌نمود که بنزدِ آن بانوی مهربان برود، و او را نزد شوی خود شفیع گناه خویش قرار دهد.

چون اتل‌لو بر آنهمه احوال آگهی یافت، و آن نامه‌ها بخواند، و آن اقرارها بشنید، گوئی که صاعقه بر سر او فرود آمد، و دانست که بازیچه دست شیطنت ایاگو شده، و زن بیگناه و محبوبه مهربان خود را اینچنین زار بکشته و او تادم واپسین نسبت به شوی خویش وفادار بوده است! پس در پاکدامنی او شبههٔ باقی نماند. دریغا که فرصت از دست رفته بود.

حال آنمرد چنان تغییر یافت و سنگینی این حادثه جانگزا آنچنان او را درهم شکست، که طاقت پایداریش نماند و جهان روشن در برابر چشمش تیره و تار شد.

ببخشود بر جان پروانه شمع	نگه‌کن که‌چون‌سوخت‌در‌پیش‌جمع

پس ناله آورد و گفت «ای یاران بر این بدبخت سیاه روزگار رحم کنید! و نام او را به نیکی یاد نمائید! و اگر به پیشگاه مجلس شیوخ ونیز گزارش این حوادث شوم را می‌نویسید بغض و بددلی و کینه جوئی درباره من مسکین روا ندارید.

چه‌یاری کند مغفر و جوشنم	چویاری نکرد اختر روشنم،
کلید ظفر چون نباشد بدست	ببازو در فتح نتوان شکست.

من محبوبه خود را بغدر و خیانت نکشتم بلکه از فرط محبت و دلبستگی دستخوش آتش رشک گشتم، و بغیرتمندی او را هلاك نمودم، و آنمروارید شاهوار را مانند آن هندوی نادان که قدر در گرانبها ندانست در زیرلگد خود خرد کردم. اکنون چون درخت صمغ عربی از سراپای وجودم قطرات سرشک روان است و بار دیگر جسد بیروح همسر معصوم خود را میبوسم و ازین جهان میروم.

که بگذار تا زخم تیغ هلاك	بغلطاندم لاشه در خون و خاك
مگرپیش دشمن‌بگویند و دوست	که‌این کشتهٔ‌دست‌وشمشیر اوست»

این بگفت و پیکر محبوبه را بار دیگر ببوسید و خنجری تیز از نیام برکشید، و در دل خود فرو برد و درپای کالبد محبوبه جان بداد .....!

از این حادثه غم‌انگیز دهشتی عظیم بر خاص و عام دست داد، سپاهیان ونیز که همه سالار خود را از صمیم دل دوست می‌داشتند، و ازین دندان حرمت میگذاشتند و بنام بلند او مباهات‌ها میکردند، از آنکه اینچنین بازیچه افسونگری فرومایهٔ بدنهاد شدبهم برآمدند. سیمای مردانه و چشمان با مهابت و قیافت پر از وقار او که اینک در پیکری بی‌روان برفراز خاك افتاده بود همه را پژمان و اندوهگین ساخت، بانوئی که رشک خوبان جهان و همسنگ فرشتگان آسمان بود آنچنان قتیل دست حقد حسد و صیددام خبث و عناد گردید، و شوی در دقیقه آخر از فرط ندامت قطرات سرشک چون دانه‌های گوهر شاهوار بر تن بی‌جان او نثار کرد، پس هنرها و مردانگی‌های آنمرد در میدان قتال خرد و کلان را بیاد آمد، و ازرادمردی و شهامت و جنگ آوری او یادها کردند.

دریغا!

چه زور آورد پنجه جهد مرد — چو بازوی توفیق یاری نکرد
چو دولت نبخشد سپهر بلند — نیاید بمردانگی در کمند

پس سرهنگان و سران لشگر بانتقام برخاستند و بداوری نشستند، و ایاگو را بخواندند و آن شریف بدنهاد که مکر و خدیعت او اینچنین از پرده برافتاد، درهمان چاه که بیگناهان را افکنده بود خود فرو افتاد.

همه تخم نامردمی کاشتی — ببین لاجرم تاچه برداشتی
تو مارا همی چاه کندی براه — بسرزان سبب در فتادی بچاه!

و آن انجمن او را به ناگوارترین شکنجه‌ها محکوم ساخت. پس پیکی بدربار ونیز گسیل داشتند و سراسر این غمنامه را در نامهٔ نوشتند که بروزگاران بازماند.

برفتندوهرکس درود آنچه کشت — نماند بجز نام نیکو و زشت.

پایان

رومئو و ژولیت

علی اصغر حکمت

اشخاص حکایت

سلطان شهر ورنا		Prince of Verona
مونتاگ ـ	پیر مرد، رئیس طایفه مونتاگ	Lord Montague
کاپولت ـ	پیر مرد، بزرگ طایفه کاپولت	Lord Capulet
رومئو ـ	جوان، فرزند مونتاگ	Romeo
ژولیت ـ	دختر زیبای کاپولت	Juliet
پاری ـ	از نجبای ورنا خواستگار ژولیت	Paris
مرکوتیو ـ	از خویشان سلطان و دوست رومئو	Mercutio
بنولیو ـ	برادر زاده مونتاگ و دوست رومئو	Benvolio
تایبالت ـ	برادر زاده کاپولت	Tybalt
راهب لورانس ـ	راهب	Friar Laurence
داروفروش ـ		An Apothacary
بانوی مویتاگ ـ	مادر رومئو	Lady Montague
بانوی کاپولت ـ	مادر ژولیت	Lady Capulet
دایه ژولیت ـ		Nurse to Juliet

اهالی شهر ورنا،	دوستان و خادمان در دو خانواده مونتاگ و کاپولت	
محل داستان ـ	شهر ورنا در ایطالیا	Verona
	شهر مونتوا در ایطالیا	Mantua
تاریخ داستان ـ	اوائل قرن چهاردهم مسیحی.	



رومئو و ژولیت و موکرتیو در مهمانسرای کاپولت

فصل اول

در شهر ورنا از بلاد ایتالیا دو خاندان کهن سال و توانگر زندگانی می‌نمودند یکی کاپولت‌ها و دیگری مونتاگ‌ها. از دیر باز عداوتی قدیم بین این دو طایفه مؤکد بود و افراد این دو سلسله بخون یکدیگر تشنه، و غالباً شمشیر برهنه مابین آنان قاطع خصام میشد. حتی چاکران و وابستگان آنان اگر در کوچه و بازار با یکدیگر روبرو میشدند سخنان ناسزا ردوبدل میکردند و بجان یکدیگر میافتادند. در اثر این جنگ و جدال عیش مردم ورنا منغص و روزگار شان آشفته و تیره گون بود.

بزرگ طائفه کاپولت مردی بود صاحبدل و صاحب‌کرم و دارای اخلاق حمیده و صفات شریفه

درویش نواز و میهمان دوست   اقبال درو چو مغز در پوست
صاحب هنری بمردمی طاق   شایسته ترین جمله آفاق

روزی در قصر خود ضیافتی عظیم ساخت، و جمعی از بزرگان جلیل و بانوان جمیل شهر را بمهمانی خواند. هر کس از پیر و برنا که درین جشن کلان ورود مینمود اگر از سلاله مونتاگ نبود بعزت بسیار پذیرائی می‌شد و حرمت بیشمار می‌یافت.

سر سلسله طائفه مونتاگ که او نیز پیر مردی جلیل‌القدر و عالیمقام بود فرزندی داشت نوجوان و برومند، رومئو نام، که بجمال ظاهر آراسته، بکمال باطن مزین، بشجاعت معروف و بشهامت موصوف، جوانی عاشق پیشه و محبت اندیشه، در آئین عشقبازی استاد و بمردانگی سربلند، که همواره باخیال محبوبی سرگرم و پیوسته بغم و اندوه روزگار میگذرانید. هنگامیکه چهرهٔ خندان آفتاب از گوشهٔ مشرق روی مینمود، و پردهٔ قیرگون شب را از فراز بستر روز می‌گشود، وی دلسوخته و نفور و گریزان بکنج عزلت می‌شتافت، دریچه را بر نور آفتاب فرو می‌بست، و از پرده غم بربیت‌الحزن خویش شبی تاریک میساخت.

وی را محبوبهٔ بود بجمال و زیبائی طاق و بخوبی و محبوبی شهرهٔ‌آفاق، و رومئو در غم او شب همه شب نمی خفت و روز همه روز نمی‌آرمید. هر بامداد از قطرات اشک شماره شبنم‌های صباحی را می فزود، و از دود سینهٔ سوزان ابرهای آسمان را دوچندان میکرد.

درمیان دوستان رومئو جوانی ''بن‌ولیو،، نام که هم از طائفه مونتاگ و از خویشاوندان او بود پیوسته ویرا اندرز میداد و بصبر و شکیبائی نصیحت می‌فرمود، که درپی خوبان نرود و آئین عاشقی رها کند و میگفت:

ای خواجه خوب ناز پرورد ره پر خطر ست باز پس گرد

ولی این سخنان بدل سودا زده رومئو البته مؤثر نمی‌افتاد، و باو پاسخ میداد: که اگر بادشمنی هزاران کار میتوان کرد لیکن اثر دوستی صد چندان است، عشق از هیچ همه چیز آفریده و از سبکی سنگینی ساخته، از نخوت تواضع و از سرکشی فروتنی ایجاد کرده، از اشباح معدوم هیاکل موجود پرداخته، و از پیکری سخت چون آهن بالشی نرم چون موم فراهم آورده، از دود دل عاشقان اشعه نور روان داشته، آتش بغض و عداوت از او برد و سلام، و دلدادگان سودازده را شفای اسقام و آلام. آوخ که خواب ز دیدگان ربوده و هستی را نیستی نموده!!

در عشق شکیب کی کند سود خورشید بگل نشاید اندود
زلفی بهزار حلقه زنجیر جز شیفته دل شدن چه تدبیر؟

باری، رومئو چون از ضیافت کاپولت آگاهی یافت دانست که معشوقهٔ او نیز با دیگر دخترکان خوبچهر در آن انجمن حضور می‌یابد، بهوس افتاد که وی نیز بالباس ناشناس در آن جمع حاضر شود. هرچند امضاء این عزیمت برای وی که از خاندان مونتاگ بود کاری بس خطیر می‌نمود با اینهمه بن‌ولیو او را بانجام این کار برانگیخت، باشد که از دیدار خوبرویان خاطر پریشان وی را جمعیتی حاصل آید، و در آنجا معشوقه را بادیگر نیکوان که همه در آن کاخ‌گرد میآیند بسنجد، مگر بداند که وی را جمالی نیست که همسنگ دیگران شود و خزف با گوهر هم‌ترازو گردد.

کانجا به از آن عروس دلبر   هستند بتان روح پرور

هرچند رومئو بسخنان بن‌ولیو وقعی نمی‌نهاد، ولی چون امید دیدار محبوب داشت بر این کار پرخطر دل بداد و بر اطاعت سلطان عشق گردن نهاد. چه عشق را گرچه روئی مهربانست ولی پنجهٔ آهنین دارد که چون سر از آستین بر آرد صد هزار شاه را در نزد غلامی بنده میسازد.

پس رومئو نقابی بر چهره نهاد باتفاق دوست خود بن‌ولیو و پسرعم خویش مرکوتیو بقصر کاپولت روان‌شد.

صاحب خوان، کاپولت کهن سال، نوجوانان را بمهربانی پذیرفت و بدرون خواند و بخوشی و شادکامی شاباش زد، و گفت: که من نیز در هنگام جوانی روی بسته بدیدار خوبرویان صاحب جمال میرفتم و با آنان بخوشی و شادی می‌نشستم و برقص و دوستکامی برمیخاستم.

القصه، در آن شب تیره فام که از پر تو مشاعل چون روز تابناك بود.

رخشنده شبی چو روز روشن   زو تازه فلک چو سبز گلشن
از مرسله‌های زر حمایل   زرین شده چرخ را شمایل

پیر و جوان در آن بزم بشادی و طرب گرد آمدند، ناگهان در آن میان رومئو را چشم بر چهرهٔ خوبروئی افتاد که ـ فروغ جمال او از روشنی شمع بیشی میگرفت، و از تابش جبین در آن نیمه شب آفتابی طالع میکرد! تعالی‌الله! صاحب طلعتی که از گنجینهای روی زمین گرانبهاتر، و در جمع دوشیزگان چون کبوتری سفید می‌نمود که درمیان دستهٔ زاغان خود نمائی کند!

نورسته گلی چو نار خندان،   چه نار و چه گل هزار چندان!
روشن گهری ز تابناکی   شب روز کن سرای خاکی،
شوخی، که بغمزه کمینه   سفتی نه یکی، هزار سینه

پس روی بیاران کرد و گفت: ''این فروغ کیست که شمع مجلس

را نورافشانی میاموزد، و غره بیضای او در ظلمات شب مانند مرواریدی است که از گوش زنگی سیاه‌فام آویخته باشد.؟

قضا را سخن او بگوش تایبالت رسید. تایبالت، برادرزاده کاپولت جوانی غیور و شجاع، در دشمنی با خاندان مونتاگ ثابت و راسخ. آواز رومئو را بشناخت و دانست که دشمن دیرین روی بسته بکوی آنان اندر شده است. طبیعت تند و خوی آتشین وی بر آشفت، و در غیرت او نگنجید که جوانی از خاندان خصم بدرون خانه آنان آید و بانیکوان انجمن مغازله آغازد. دست بقبضه شمشیر برد تا همانجا با رومئو در آویزد، و خونش بریزد، لیکن نزد کاپولت عم وی را ناپسند افتاد که بمیهمان وی تعرضی شود، خاصه که دوست و دشمن رومئو را جز بنیکی یاد نمیکردند و او را در همه شهر بعلو طبع و بلندی همت و راستی گفتار و درستی کردار می‌ستودند، پس عم برادر زاده را بصبر و تحمل امر فرمود و جوان سخن پیر را اطاعت نمود، لیکن سوگند یاد کرد که این اهانت را به بدترین وجهی پاداش دهد و عنقریب سزای آن جوان گستاخ را بر این جسارت بدست او نهد.

چون دور رقص و نشاط بپایان آمد رومئو خود را بنزدیک ژولیت رسانید و برفراز نقاب حجابی دیگر از حیا و وقار در چهره نهاد، و باروشی بس شایسته و مؤدب او را بستود و گفت: ای

سر دفتر آیت نکوئی　　　شاهنشه ملک خوبروئی

چه شود که باین زائر دردمند اجازت دهی تابرای آمرزش گناهان دست مقدس ترا که برای او قبله دل و کعبهٔ جانست ببوسد؟

بنواز بلطف یک سلامم　　　جان تازه نما بیک پیامم

دوشیزه خوبرو بوی پاسخ داد:

ای سرو جوانهٔ جوانمرد　　　وی با دل گرم و با دم سرد

ای زائر نیکوکار، از عبادت تو بوی ریأ و سالوس نمی‌آید، لیکن بوسیدن دست اولیاء شایسته نیست همان بهتر که بمصافحه اکتفا کنی.

رومئو باز گفت : آیا نیکوکاران، را دهان نیست و زائرین را لبی‌نه ؟ که حق حرمت زیارتگاه بجای آرند ؟

ژولیت گفت : آری لب و دهان دارند ولی برای آنکه بعبادت و نماز خداوند بگشایند .

رومئو گفت : اینک، نماز مرا که از روی نیاز بدرگاهت میآورم بپذیر، و بناز مگذر، و این بنده مستمند که ترا پرستش می کند نومید مساز !

پس دست او را ببوسید و جانی از نو یافت. ژولیت نیز او را رها کرد و بسوی مادر شتافت . از این سخنان شراره عشق و محبتی آسمانی جستن نمود که خرمن وجود رومئو را پاك بسوخت، پس در جستجوی نام و نشان آنماهرو برآمد، و دانست که وی ژولیت دختر کاپولت ـــ دشمن دیرین خاندان اوست، و او ندانسته وی را بدوست گرفته و نقد جان را فدای دشمن جانی کرده است .

از این رهگذر خاطر ویرا ملالتی روی داد، لیکن ترك دوستی نو بعلت دشمنی کهن نمیتوانست کرد . از آنسو ژولیت نیز چون بدانست که هم سخن وی یعنی آن جوان پسندیده شمایل نیکو خصال رومئو فرزند مونتاگ است، ازین رو بسیار غمگین گردید و با خود گفت : عشق من گوئی از ریشه عداوت روئیده است، و دشمنی مهر گیاهی است که ثمر دوستی و محبت بار آورده و دشمن دیرین را از دل و جان دوست گرفته‌ام .

از این مصاحبت مختصر عشقی عظیم مابین آن دو جوان بوجود آمد.

این جان بجمال آن سپرده — دل برده و لیک جان نبرده
و آن بر رخ این نظر نهاده — دل داده و کام دل نداده

فصل دوم

چون شب از نیمه گذشت رومئو و یاران از کوی کاپولت بیرون آمدند، لیکن در راه ایشانرا رها کرد، چه وی را طاقت صبر و شکیب سلب شده، آرامش و سکون از دل رفته نتوانست که بسوی خانه باز گردد و با خود میگفت: مرا مرغ مسکین دل در اینجا بسته اند چگونه تواند که بجای دیگر بال گشاید، مگر آنکه آسمان واژگون گردد و زمین از مدار خود منحرف شود.

از بادهٔ بیخودی چنان مست　　　　کاگه‌نه که‌در جهان کسی‌هست

بی‌اختیار بسوی بستان سرای کاپولت که در آنجا نقد دل بجای گذاشته بود باز گشت، و بی‌اختیار از دیوار بستان بالا رفت و بدرون قصر شد. در پایه آن عمارت رفیع در برابر دریچهٔ که بغرفه ژولیت باز میشد بایستاد، و در اندوه و اندیشهٔ عاشقانه مستغرق گشت:

اندکی برنیامد که ناگهان از مشرق آن دریچه آفتاب طلعت ژولیت طلوع نمود، و آن شب تیره را از پر تو جمال خود نورانی کرد، که هرچند ماه از گوشه افق تابش میکرد لیکن در برابر فروغ چهرهٔ او از شرمساری زرد روی بنظر میآمد.

رشک رخ ماه آسمانی　　　　رنج دل سرو بوستانی
پیرایه گر پرند پوشان　　　　سـرمایه‌ده شکـرفروشان
سیراب گلش پیاله‌دردست　　　　ازغنچه‌نوبری برون جست

پس رومئو باز گفت: این چه نور است که از آن روزن می‌تابد؟ ای آفتاب تابان بتاب، و ماه بیمار زرد روی را که از رشک رخسارهٔ تو رنگ بچهره ندارد نابود فرما.

در این هنگام ژولیت دست بر رخسار نهاد، و آهی از سینه بر آورد. رومئو آرزو میکرد که کاش بجای دستکشهای لطیف او بود تا نعمت بوسیدن

گونه‌های وی او را حاصل میشد و میگفت : ''اینکه می‌بینم دیدگان ژولیت نیستند بلکه دو ستاره تابان‌اند که از آسمان فرود آمده و در حدقه چشم او جای گرفته‌اند.

آن خوبرو که خویشتن را در آنجا تنها گمان میکرد آهی برآورد و بنالید و با خود گفت :

''آه .... آه .... وای‌برمن .. !!،، ترنم آهنگ او که بگوش رومئو رسید بوجد آمد و در دل می‌گفت : ای فرشته رحمت که ازفرازسرمن بال گشوده‌ای، دیگر بار سخن بگو و جان فرسوده را آسایشی بخش !،،

ژولیت، بی‌خبر از حضور معشوق در حالی که از شراب عشق پیمانه صبر او لبریز بود سرپوش از راز دل برداشت، دوباره بسخن آمد، و نام معشوق را بی‌محابا بزبان آورد و گفت : ای‌رومئو ! ای‌رومئو ! در کجائی ؟ بیا، و پدر را ترک کن و این نام و نشان را رها ساز ! آخر نام را چه قیمت است ؟ گل سوری را اگر بنام دیگر بخوانند رایحهٔ جانفزای او دیگر گون نخواهد شد ! رومئو تو نیز اگر بنامی دیگر نامیده شوی در کمال و جمال تو تغییری روی نخواهد داد. ای حبیب من ! این نام عاریتی که جزء وجود تو نیست بده و وجود مرا سراسر در عوض بستان ! اگر چنین نمیکنی بیا با محبت من پیمان محکم کن، تا من ترك خاندان و نام و نشان نمایم و نزد تو آیم !،،

تنها نه پدر ز یاد من رفت
خودیاد من از نهاد من‌رفت
در خودغلطم که‌من‌چه‌نامم؟
معشوقم ، عاشقم ، کدامم؟



ژولیت گفت : ای رومئو، ای رومئو در کجائی ؟

این سخنان بگوش رومئو که او خود نیز دلی آشفته و پریش داشت اثری چنان سحرانگیز نمود، که وی را از خود بیخبر ساخت، آهش در سینه بماند، و زبان در کامش بخشکید، و با ولعی هرچه تمامتر گوش فرا داد، تا آن بانوی خوبان و شمسهٔ محبوبان باز عنان کلام را رها ساخت، و دیگر بار از عشق و ناشکیبائی خود سخن گفت و محبوب را از انتساب بخاندان مونتاگ ملامت کرد، و آرزو نمود که کاش او را نام و نشانی دیگر بود، ایکاش آن نام را دادی و در پاداش از نعمت وصال او بهره‌ور گشتی .

طاقتِ رومئو از این کلمات بطاق رسید، بی‌اختیار محبوبه را بنام خواند و گفت : نام و نشان را در پیشگاه تو چه ارزش است ؟ . اگر ترا از آن خوش نیاید بهوای ولای تو نه تنها از خاندان بلکه از سراسر جهان توانم گذشت !

ای ماه نوم ستارهٔ تو	من شیفتهٔ نظارهٔ تو
بردی‌دل‌وجانم‌این‌چه شوراست؟	این بازی نیست دست زور است
از حاصل تو که نام دارم	بی حاصلئی تمام دارم

ژولیت که کسی را در آنجا نمیدانست، از اینکه برازاو بیگانه آگاه شده بیم نمود، لیکن از آنجا که گوش عاشق سخن معشوق را از دل گرفته بدل میرساند، با آنکه بصورت و آهنگ رومئو آشنا نبود در حال در اثر جذبهٔ قلبی آواز او را بشناخت و دانست که محبوب اوست که در نشیب دریچه ایستاده است، از اینرو شادمان گردید .

از آنطرف رومئو که جان خود را بخاطر او در خطر افکنده، و بی‌اجازت قدم در ساحت سرای دشمن نهاده، دانست که اگر کسی از پیوندان و کسان ژولیت او را در آنجا بیند هر آینه بر جان او شفقت نخواهد کرد . ژولیت نیز وی را بر این کار خطیر متوجه ساخت، ولی سودای معشوق چنان سر او را گرم داشت که بیم سر و ترس جانش نبود . پس بوی گفت : ”ای حبیب ! در مژگانهای درازت هزار بار خطر بیشتر نهفته است که در تیغ و تیر خویشان و پیوندان، ایدوست ! نخست بر این ناتوان از کرم نظری فرما، و آنگاه او را بشمشیر دشمنان سپار. باناوك یک نگاه مهر انگیز تو

از قهر هزاران تیرانداز باك ندارم، و اگر بتیغ خصومت یاران تو از پای درآیم مرا از آن بهتر که این عمر تلخ بی‌شیرینی محبت تو بدراز انجامد.

در عشق چه جای بیم تیغ‌است — تیغ از سر عاشقان دریغ است
عاشق ز نهیب جان نترسد — جانان طلب از جهان نترسد

ژولیت وی را گفت: چگونه بدینجا آمدی؟ و که ترا راهنمائی کرد؟ رومئو پاسخ داد: ''عشق تو، که دلیل رهروانست، رهنمای من بود، و آستان تو که کشتی شکسته وجود مرا ساحل نجاتست اگر همه از کنار دریای محیط دورتر باشد باز خویشتن را بآن می رسانم تا مگر دیدار آشنا را باز بینم.

ای درد غم تو راحت دل — هم مرهم و هم جراحت دل
قند است لب تو گر توانی — از آن قدری بمن رسانی!

از فراز این دیوارهای سنگین بیاری بال عشق گذشتم.''

چون سخن بدینجا رسید، ژولیت را چهره از شرم سرخ گردید، و از اینکه بی‌محابا سر درون و راز نهفته را نزد معشوق فاش کرده است، بسیار شرمسار گشت. ولی افسوس که سخن ازدهان رفته و تیر از کمان جسته هر دو باز نخواهند گشت! تاریکی شب رومئو را مانع از دیدن رنگ چهره یار بود، و نمیدانست که بر آن ملکه عفت و آزرم از خجلت و شرم چه میگذرد.

رسم است که خوبان جهان در آغاز کار دلدادگان را بار ندهند، و بر نیاز آنان دامن ناز افشانند، وروی شیرین بر سخنان ایشان ترش کنند، تا مدعیان خام طمع آنها را بحلو گمان نبرند، اما درباره ژولیت دست قضا روی کار را نقشی دیگر برآورده، و محبوبه بزبان خود بر عشق خویش اقرار کرده، و عاشق بگوش خود آنچه را که باید شنیده، و دیگر مجال انکار نبود. از اینرو ژولیت باصراحتی که چگونگی حال اقتضا میکرد، سرپوش از فراز احساسات درونی برداشت، و حقیقت امر را بیهوده در پرده کتمان پنهان ننمود و رومئو را مخاطب ساخت و گفت:

''ای مونتاگ خوبرو! عشق و محبت هر نام تلخی را شیرین میکند، مبادا که سخنان مرا بر سبکسری و سست عنانی حمل کنی، و مرا تنگ مایه و بی‌خرد انگاری، چه این خطا ـ اگر خطا شمرده شود ـ همانا از شب

تاریکست که برخلاف عادت که همه چیز را می‌پوشاند، در موقع من راز نهان را بی پرده آفتابی ساخت. هرچند این اندیشه و گفتار عاقلانه نیست، و در نظر بانوان با حجب و حیا از حزم و احتیاط دور می‌نماید، لیکن صداقت و راستی از هر خویشتن داری و دوراندیشی که بنفاق و ریا آمیخته باشد بهتر، و از حیائی که بمکر و ریا آلوده گردد شایسته‌تر است.

رومئو زمین و زمان را بگواهی خواست و بماه آسمان سوگند یاد نمود که ژولیت را مانند فرشتهٔ عفاف و پاکدامنی می‌ستاید، و از دامان طهارت وی غبار هر اندیشهٔ ناپاك را دور میداند....

ژولیت سخن او را بریده گفت: «از ماه درگذر و نام او مبر، زیرا او را رسمی متغیر است که در حرکت ماهیانهٔ خود گاهی بدر شود و زمانی هلال گردد. وقتی باوج رود دیگر بار در محاق افتد، ترسم که پیمان عشق تو نیز چون رسم ماه آسمان شیوه تبدیل و تغییر پیش گیرد زیرا که:

عشق تو ز دل نهادنی نیست
وین راز بکس گشادنی نیست
دانی که حساب کار چونست
سر رشته ز دست ما برونست».



رومئو و ژولیت

رومئو چگونگی عشق خود را بی تکلف در ساحت او عرضه داشت و بر ادامهٔ عهد وداد پیمان خواست. ژولیت او را ملامت کرد که پیش از آنکه از او تقاضائی شود وی گوهر دل بر طبق اخلاص نهاده و تسلیم او کرده است، لیکن باز آنچه که داده باز پس میگیرد بر آن امید که دوباره عطا کند، و از این داد و ستد از نو بهره برد، و سخن درمیان آندوعاشق‌ومعشوق گرم‌بود

میگفت طبع مرا بدریا شباهتی است که هردو بی‌پایان اند مهر و محبتم چون وسعت او، رنج و محنتم چون عمق او، هرچه بیشتر عطا کنم افزونتر گردد ...

زانگونه میان آن دو دلبند میرفت پیام گونهٔ چند

سخن درمیان آن دو عاشق و معشوق گرم بود، که ناگهان آواز دایه ژولیت از درون غرفه بلند شد که ویرا بنام میخواند. آن ماهرو بدرون رفت لیکن تاب نیاورده دوباره باز گشت، دیگر بار بصدای دایه بدرون رفت، و باز مراجعت نمود، چه تابجائی دلبسته محبوب بود که دوری او را لمحهٔ طاقت نمیآورد، مانند طفلی که بپای مرغکی ریسمانی ابریشمین بندد و آنرا رهانماید همینکه آن پرنده بال بگشاید و اندکی برود باز او را بسوی خود کشاند، رومئو نیز محبوب را رهاکردن دل نمیداد.

باری، مکالمهٔ آندو عاشق و معشوق در آن نیمه شب بگوش دل آن هر دو از هر موسیقی مطلوب‌تر و دلکش‌تر می‌آمد.

اندك اندك شب بپایان میرسید، و کوکبه صبح از ساحت مشرق نمودار می‌شد، و آن دوتن ناگزیر از یکدیگر جدا شدند.

فصل سوم

بامدادان که چهره طربناك صبح برروی عبوس شب تبسم کرد، و شمشیر شعاع ابرهای تیره خاور را ازهم شکافت، ظلمت شب مانند مستی خمار آلود از پیش گردونهٔ خداوند آفتاب افتان و خیزان میگریخت ...

آندم که هوای پرنیان پوش	خلخال فلک نهاد بر گوش
سیماب ستاره‌ها در آن ظرف	شد ز آتش آفتاب شنگرف

رومئو که سر تا پا مست معشوق بود بجای آنکه بخانه رود و لختی بیاساید راه را کج کرد بجانب دیری که در آن نزدیکی بود روان شد. در آن دیر راهبی سالخورده مقام داشت موسوم به ”پیرلارانس“، مردی سلیم و نیکدل و مهربان، و صاحب خلق کریم و کرم عمیم. رومئو بصومعهٔ وی درون آمد. چون پیر راهب را که در آن سپیده‌دم بقصد عبادت برخاسته بود چشم بروئو افتاد، دانست که شب دوش نخفته و اضطرابی در خاطر دارد و سودای جوانی دل پر مهر او را آشفته داشته، و بی‌آرام و قرار ساخته. آری تشویش عشق اگر در سر مقام گرفت در دیده جای خواب نماند.

رومئو حدس او را تصدیق کرد و گفت: آری، عشقی از نو گریبان جان را گرفته است و آن همانا غره بیضای ژولیت است که تاریکی شب هجر را بصبح نورانی امید مبدل نموده، و طرهٔ گیسوان اوست که روز روشن را بشام حزن و اندوه درآورده است، اینک از آن پیر خردمند یاری میجوید، شاید اگر بوصال این دو عاشق و معشوق کمر همت فرا بندد، بلکه برسم پاکان و نیکان آن خوبرو را بعقد زواج درآرد.

راهب قدوسی برومئو اندرز داد که لختی در این کار بیندیشد، و با عقل و تدبر کردار خود را بیازماید، و گفت:— ”ای فرزند! آرام برو تا بسر نیفتی، و شتاب مکن تا بمقصود برسی، همانا جایگاه عشق جوانان

بوالهوس در دیده است نه در دل، مبادا که دل را تابع دیده کنی، چه عشق تند سرانجامی شدید دارد، و اگر بوصال انجامد مانند آتشی که در پنبه افتد عاشق و معشوق را بدمی خاکستر نماید.»

عشقی که به عشق جاودانیست بازیچه شهوت جوانیست
عشق آن باشد که کم نگردد تا باشد ازین قدم نگردد

رومئو گفت: آنچه گفتی عین صواب و صلاحست .....

اما چکنم مــن سیه روی کافتاده بخود نیم در این کوی
زین‌ره که نه برقرار خویشم دانــی که باختیار خویشم

پس وی را مطمئن ساخت که عشق او با ژولیت از روی دل و حقیقت است نه ناشی از هوی و شهوت و ژولیت نیز او را دوست داشته و هر دو را علاقه نهانی استوار است.

راهب دانشمند لختی باندیشه فروشد، و دانست که اگر پیوند زناشوئی بین آن دو نوجوان که از سلاله دشمنان قدیم اند بسته گردد، چه بسا که خداوند حکیم بدین وسیله خصومت کهن را بمحبتی نو مبدل سازد، و کاپولتها و مونتاگها که خون یکدیگر را می‌ریزند ترك جنگ و جدال گویند، و بر سر صلح و آشتی روند پس با خود گفت: هر آینه باید من این کار را بانجام رسانم.

کاین دلشده را چنانکه دانم باشد که بکام دل رسانم
هم کشتهٔ تشنه آب یابــد هم آب رسان ثواب یابد

پس هم بطمع اصلاح ذات البین وهم بمحبتی که برومئو داشت و هیچ چیز را ازوی دریغ نمیکرد درخواست او را بپذیرفت، و بر ایجاد عقد زواج مابین آن دو رضا داد، و گفت: نیکی را اگر چنانکه باید بکار نبری بدی شود، و فساد را اگر چنانکه شاید عمل کنی صلاح گردد.

کز دوری آن چراغ پر نور هان تانشوی چو شمع رنجور
تا همسر تو نگردد آن ماه از وی نکنم کمند کوتاه

اما ژولیت که در آن هنگام بانتظار وصول خبر از سوی معشوق دلی در آتش داشت با خود میگفت ـ تا چند چشم براه نامه و پیک باشم، همانا پیک عاشق افکار مضطرب اوست که تندتر از اشعه آفتاب، فراز کوه و هامون را می‌نوردد و بدل معشوق میتابد.

در این اندیشه بود که ناگهان دایه وی که از رومئو خبری نیک داشت از راه در رسید ولی از سخن گفتن دریغ میکرد. ژولیت گفت ـ ای مادر هرگاه خبر تلخ باشد آن را باروی بشاش و لب خندان بیان کن تا از مرارت آن بکاهد، و اگر شیرین است مبادا که باسیمای عبوس خود موسیقی فرح انگیز آن را تلخ نمائی.

آخرکار دایه وی را آگاه ساخت که رومئو در صومعه لورانس راهب بانتظار اوست. پس بی‌درنگ بسوی او شتافت و در آنجا ـ پیر راهب دست آنها را بعقد زواجی آسمانی بیکدیگر متحد ساخت، و از درگاه الهی سعادت و برکت بیحساب برای آن هر دو التماس نمود، مگر باشد که از برکت این مزاوجت ریشه افتراق و دوئی آن دو طائفه که جز بار غم و محنت ثمری نمیداد از بن کنده شود و نهال دوستی که میوه سعادت بی‌شمار دارد ببار آورد.

چون صیغهٔ عقد جاری شد، ژولیت بخانه باز گشت، و روز همه روز نمی‌آرمید و چشم براه مقدم شب می‌نشست، شاید که در آن تاریکی آفتاب جمال محبوب از مشرق بوستان طلوع کند. روز او بمثابهٔ شب عیدی بود که کودکی را جامه رنگین عطا کنند، و او شب از شوق نخسپد تا صباح عید در آید و وی جامهٔ نو بر تن پوشد.

میزد نفسی بشور بختی ‌‌ میزیست بصد هزار سختی
میبرد ز بهر دلفروزی ‌‌ روزی بشبی شبی بروزی

فصل چهارم

نیمروز آن هنگامی که قرص خورشید از سمت‌الرأس شهر ورنا می‌تافت، دوتن از دوستان رومئو یکی بن‌والیو و دیگری مرکوتیو از کوچه‌ای میگذشتند. قضا را جمعی از طایفهٔ کاپولت نیز باتفاق تایبالت از همان راه میرفتند و این هردو با یکدیگر تصادف کردند.

تایبالت با تندخوئی و کینه جوئی تمام که از شب پیش خاطری دژم و غضبناك داشت و انتقام آمدن آنها را بخانه‌عم میطلبید، بسوی آنان روی آورد و مرکوتیو را مخاطب ساخت و دشنام داد، و بر جنگ و مخاصمت برانگیخت. گرمی جوانی و غرور شباب مرکوتیو را تحریک نمود که سخنان او را بتلخی پاسخ دهد، و هرچه بن‌والیو سعی نمود که آن دوتن را از یکدیگر دور سازد، مفید نیفتاد پس با تیغ آخته برجان یکدیگر تاختند.

در آن هنگام از سوء طالع، رومئو را نیز از آن گذرگاه عبور افتاد، چون تایبالت او را بدید بیش از پیش بجوش آمد، و دست از مرکوتیو برداشت و باو حمله‌ور شد و او را ناسزا گفت. رومئو که بهیچ روی نمیخواست با پسرعم ژولیت در آویزد و نهال دوستی و مهر را که تازه نشانده بود با خون آبیاری کند و بالطبع جوانی عاقل و صاحبدل بود. نام کاپولت که تا شب دوش آیتی از نفرت و عذاب بود اینک در گوش وی کلمهٔ برکت و سلام شده، خویشتن داری کرد و با شیرین زبانی و لطف به تایبالت پاسخ داد و گفت:

„ای کاپولت جوانمرد! دست از جنگ و جدال بدار، و از در مهر و صفا در آی!„ لیکن از آنجا که تایبالت را نهادی پرخاشجوی بود و مونتاگ‌ها را از دل دشمن میداشت، دم گرم رومئو در طبع سرد او البته اثر ننمود، و بیشتر باهانت آنان زبان برگشود. مرکوتیو که از علت نهانی نرمی و خوشخوئی رومئو بی‌خبر بود این همه فروتنی را ننگ و عار دانست

و در برابر کلمات تند و تلخ دشمن طاقت بردباری نیاورد و با زبان عقاب بروموئو گفت :

ما از پی تو بجان سپاری با خصم ترا چراست یاری؟

رومئو پاسخ داد .

گفتا که چو خصم یار باشد با تیغ مرا چه کار باشد
میل دل مهربانم آنجا ست آنجا که دلست جانم آنجاست

ولی این نصایح و سخنان بر آن سودمند نمی‌افتاد و آن هر دو با یکدیگر ستیزه میکردند و میانجیگری رومئو بر دلیری تایبالت می‌افزود، تا عاقبت با ضربه مهلک سرکوتیو را از پای در آورد .

رومئو که خون پسرعم را روان دید از آن بیش بر دشنامهای زشت تایبالت که بر او میخواند صبر نیاورد، خون در دلش بجوش آمد و عنان بردباری از کف بداد و با شمشیر آخته بر تایبالت تاخت و در آن ستیز و آویز تایبالت بر خاك هلاك افتاد .

ازین گیرودار غریواز مردمان ورنا برخاست، و خبر مصاف و خونریزی جوانان در اندك زمانی بپیوندان و کسان آنان رسید، و از آن گذشته سلطان شهر نیز آگاه گردید .

اندکی برنیامد که جمعی کثیر از هر سو در آن معرکه گرد آمدند . دو پیر مرد - کاپولت و مونتاگ - نیز با کسان و همسران خود بآن جایگاه رسیدند .

سلطان را که از داستان حقد و کینهٔ این دو طایفه صبر و حوصله بپایان رسیده بود، غضب بجوش آمد، و عزم و جزم کرد که بپاس حفظ امن و امان شهر ورنا بر خطاکاران نبخشاید و هر کس متعدی بوده است هرچه شدیدتر عقوبت فرماید .

پس بن‌والیو را، که از آغاز تا انجام شاهد آن معرکه بود، امر فرمود که سرگذشت را بی‌کم و بیش حکایت کنند . وی نیز براستی گواهی داد،

و گناه تایبالت را بواقعی بعرض رسانید، لیکن زنان طائفه کاپولت که از مرگ تایبالت ماتم‌زده بودند، ناله و فریاد بر آوردند و بن‌والیو را بهوا خواهی خویشاوند متهم ساختند، و دست بداسان سلطان زده از او قصاص خون تایبالت را تقاضا می‌کردند ـ گویا مادر ژولیت نمیدانست که در این تقاضا رقم قتل نو داماد خود را بابرام میطلبد و جوی خون از گلوی رومئو و و دل ژولیت روان می‌سازد .

از آنسو زنان سلسلهٔ تایبالت نیز باطمینان عدل سلطان از رومئو پشتیبانی کردند، و تایبالت را قاتل مرکوتیو شمردند، و رومئو را بیگناه میدانستند .

سلطان که از این همه جدال و خصام بیطاقت شده بود، گوش بسخنان طرفین نداد و واقعه را براستی تحقیق فرمود، آنگاه حکم کرد که رومئو باید علی‌الفور از شهر ورنا جلای وطن کند، و اگر از این پس در آنجا دیده شود بموجب قانون آن شهر خونش مباح باشد .

چون این خبر محنت اثر به ژولیت رسید، نوعروس را از پای درآورد هنوز ساغر دل او از مه شادی پر نشده بود که از قطرات سرشک لبریز گشت . خویشتن را بمفارقت ابدی از شوی عزیز محکوم دید پس نالهٔ زار بر آورد .

نخست از کردار ناهنجار رومئو بر آشفت و او را بصفاتی متضاد نام برد .

از بیم رقیب و ترس بد خواه	پوشیده به نیم شب زدی آه
چون شمع بزهر خنده میزیست	شیرین خندید و تلخ بگریست

و می‌گفت : ای روح آسمانی که در پیکری شیطانی جای گرفته‌ای ! و ای روان قدسی که در جسمی پر از عصیان نشیمن ساخته‌ای. ای دل چون مار که در زیر روئی چون گل سوری کمین کرده‌ای ! ای سبکسر سنگین دل ! ای فرشته اهریمن خو ! ای شاهباز کبوتر منش ! ای گوسفند گرگ‌نما ! ای فرومایه جوانمرد ! و ای پارسای عصیان‌کار ! چرا بر حال‌زار

من رحم نکردی ؟ و با شمشیر کین پسرعم مرا هلاك نمودی و مرا و خود را بروزگاری سیاه مبتلا کردی ؟ !

این سخنان مینمود که در صحیفهٔ ضمیر او کشاکشی سخت بین عشق و غضب وجود دارد، عاقبت مهر شوی غالب آمد، دانهای اشک که در تأثر از مرگ تایبالت بر رخساره روان میساخت، بقطرات شادی مبدل گردید، که در این گیرودار سینهٔ رومئو عرصه تیغ تایبالت نشده، و جان بسلامت برده است ! سپس از نو در غم هجران و اندوه فراق جوئی از دیده روان ساخت، و این محنت بر او ناگوارتر از غم هلاك تایبالت بود .

از آنسو رومئو بصومعهٔ لورانس راهب پناه برد و در آنجا فرمان سلطان را باو رسانیدند که باید در حال رخت هجرت بر بندد و یار و دیار را ترك گوید !

استماع این خبر بر دل او از زخم شمشیر دشمن ناگوارتر آمد، زیرا برای او جز شهر ورنا جهانی و جز دیدار ژولیت فرمان امانی نبود . عاشق را بهشت آنجاست که محبوب آنجا باشد، و دور از او سراسر جهان دوزخی است پر از رنج و آزار و دوری از یار مرگی است زهر بار. پس ناله و فریاد برآورد و بر خود بپیچید و گریبان بدرید و میگفت :

ای بیخبران ز درد و آهم — خیزید و رها کنید راهم

بیرون مکنید ازین دیارم — من خود بگریختن سوارم

راهب دانشمند قدری زبان بتسلیت او گشود و کوشش مینمود که بانصایح حکیمانه آبی بر آتش اندوه او بیفشاند و می گفت : آیا تو مردی؟ و دلیری مردان داری ! صورت تو از صبر رجال حکایت می‌کند، لیکن دانهای اشک تو طبع زنان را نشان میدهد، دل قوی دار، و جزع و ناشکیبائی رها کن . لیکن آن جوان چنان آشفته حال بود که پند پیر روشن ضمیر را چون باد در گوش می نمود، و مانند دیوانگان موی میکند و مویه میکرد، و خویشتن را بر زمین می‌افکند و بر زبر خاك اندازه گوری بقامت خویش میگرفت و میسرود :

ویران نه چنان شده است کارم / کآبادی خویش چشم دارم،
ای کاش که بر من اوفتادی / خاکی که مرا بباد دادی!
یا صاعقهٔ در آمدی سخت / همخانه بسوختی و هم رخت!

در این مصیبت بود که ناگهان فرشتهٔ رحمت بر در آمد، دایه را ژولیت نزد او فرستاده بود چون پیکی فرخنده فال جانی از نو بقالب افسرده او دمید، راهب پیر نیز موقع را غنیمت شمرد و او را بر این جزع و زبونی ملامت کرد، و گفت: اکنون که بشهامت تایبالت را کشتهٔ چگونه می‌پسندی که برذالت هم‌خود و هم‌یار عزیز خود را نیز هلاك سازی، پیکر مردان جهان همانا قالبی از موم است که اگر آنرا باسریش صبر و امید استوار نسازند در برابر حوادث پایدار نخواهد ماند.

نومید مشو ز چاره جستن / کزدانه شگفت نیست‌رستن
در نومیدی بسی امید است / پایان شب سیه سفید است

شکر یزدان بجای آر که سلطان دربارهٔ تو فرمان باخراج از وطن داده است اگر محکوم بمرگ شده بودی چه میکردی؟ باید که شاد باشی، و از این که در جنگ با تایبالت غالب آمدی سپاس خدای بجای آری، خوش باش که در این مقاتله بخاك هلاك نیفتادی! چه شادی بالاتر از آن که دشمن در خاك و دوست بکام است. بیصبری و بی‌تابی عادت زنان و صبر و پایمردی خوی مردان. ناامیدان را سرانجام مرگ و نیستی است و امیدواران بانیروی صبر و شکیب بمقصود میرسند.

هان تا نشوی بصابری سست / گوهر بدرنگ میتوان جست
تو طفل رهی و فتنه بیدار / شمشیر ببین و سر نگهدار!
پیشش آر ز دوستان تنی چند / خوش باش برغم دشمنی چند

چون آن جوان پریشان را اندك جمعیتی حاصل گردید، پیر مرد مصلحت اندیشید که همان شب شهر ورنا را ترك گوید، و رهسپار دیار دیگر شود و چندی در دیار غربت مقام گیرد. تا این حادثه را غبار فراموشی فراپوشد، و راهب موقع مناسبی بدست آورد و راز زناشوئی آنان را آشکار سازد، و بدین طریق عداوت و کین این دو خاندان بدوستی و مهر

مبدل گردد، در آن هنگام شک نیست که سلطان نیز بر سر لطف آید و او را عفو فرماید. شب محنت و غم کوتاه شود و روز سعادت و سلام طالع گردد. آنگاه بادلی خوش و خاطری خرم بشاد کامی و فرخندگی بوطن باز خواهد گشت.

رومئو را این سخنان آرام ساخت، و بر این عزم خاطر جزم کرد که همان شب از محبوبهٔ گرامی خود دیدار آخرین نماید، و سحرگاهان راه غربت درپیش گیرد و بشهر مجاور مسافرت کند و در آنجا همه روز بانتظار پیک راهب نگران باشد تا مگر نامهٔ آورد، و خبری از یار و دیار باو رساند.

فصل پنجم

چون شب پردهٔ سیاه بر رخسارهٔ جهان بگسترد، ژولیت در انتظار مقدم محبوب راز و نیازی داشت و با خود می‌گفت: ''ای شب، ای همدم نیازمندان! بیا و محبوب مرا بمن باز رسان، و اگر هلاك شود هر ذره‌ای از پیکر او را در یکی از اختران جای ده تا چهره زیبای او بر جمال آسمان بیفزاید، و سراسر جهانیان از رخساره آفتاب رو بر تافته سیمای قیر گون ترا پرستش کنند.....'' هنوز این سخنان بر زبان داشت که رومئو از فراز دیوار بوستان گذشته و از دریچه بغرفه درون شد.

افسوس که شب دوش محبان را همه دم شادی و طرب همدوش بود لیکن امشب پیوسته غراب اندوه بانگ هجران میزند و موسیقی غم سرود فراق می‌نوازد، گوئی دریچهٔ صبح زودتر از موقع بر آفتاب گشوده شد و نغمهٔ مرغ سحری نابهنگام شنوده گشت ــ ژولیت آنرا مرغ شب خوانده و میخواست خویشتن را فریب داده باین بهانه لمحهٔ بیشتر محبوب را نزد خود نگاهدارد، لیکن این تغافل البته مفید نمی افتاد و فجر می‌دمید و هوا روشن میگشت، اشعهٔ نور خاوری خبر از مفارقت میداد.

ژولیت طلیعهٔ روز را به رومئو نشان میداد و میگفت: ''نظر کن دانهای نور چگونه از ریسمان ابرهای شرقی میگذرد و شمعهای فروزان شب یکایک بدمی جان می‌سپارد، و عیار پر نشاط روز نرم نرمک برفراز جبال پامیگذارد.''

رومئو می‌گفت: ای محبوب این روشنائی روز نیست که ما را از یکدیگر جدا می کند، تیرهای شهاب است که قرص آفتاب فرو میریزد تا در این شب وصال بزم مارا منور کند، و آن دیده فروزان بامداد نیست که از طرف افق نمایانست بلکه نور زرد گون جبههٔ ماه است که بسوی ما منعکس میشود.

گر آتش عشق تو نبودی   سیلاب غمت مرا ربودی
ور آب دو دیده نیستی یار   دل سوختی آتش غمت زار

آخرکار بناچار بادلی خونین و چشمی اشکبار، از یار وفادار مفارقت جست و هر دو حبیب و محبوب بیکدیگر هزاران وعده بروزگار استقبال میدادند و از یکدیگر جدا می‌شدند!

چون رومئو از دریچه فرود آمد در پائین ایستاده آخرین بوسهٔ وداع را بیدرقه فرستاد، سرشک از دیدگان روان ساخت. شبح رومئو در آن تاریکی بنظر ژولیت چون کالبدی بی‌روان آمد که در قعر گوری نهاده باشند، پس آهی سرد از دل برآورد!

آن دید در این و حسرتی خورد   وین دید در آن و نوحهٔ کرد

رومئو بیدرنگ روان شد همان دم از شهر ورنا بیرون رفت و لحظهٔ توقف ننمود زیرا اگر بامدادان در آن بلد دیده میشد بحکم سلطان خون او را میریختند.

او در غم یار و یار ازو دور   دل پرغم و غمگسار ازو دور
چون شمع بترك خواب گفته   نا سوده بروز و شب نخفته

در آندم که آفتاب طلوع کرد خورشید بخت رومئو غروب نمود، با پیدایش کوکبه خسرو خاور هزاران لشکر از بدبختی و غم بر آن دو عاشق‌زار روآورشد. همان روز کاپولت پدر ژولیت که از اندوه فرزند یکدانهٔ خود خاطری آشفته داشت، پیوسته میکوشید که وی را از ملامت و غم تسلی دهد، و بیخبر از راز نهانی حال پریشان و چشم گریان وی را در مصیبت تایبالت تصور مینمود.

مسکین پدرش بمانده در بند   رنجور دل از برای فرزند
در پرده آن خیال بازی   بیچاره شده ز چاره سازی

گاهی او را اندرز میداد و میگفت: ”ای فرزند عزیز در پیکر کوچک تو گوئی دریا و طوفان و کشتی هر سه جمع آمده‌اند. چشمان ژرف تو

دریائی عمیق است که هر لحظه با جزرومد اشک ساحل رخسار ترا فرو می‌شوید. و جسم ضعیف تو سفینه کوچک است که در این دریا دستخوش امواج گشته، آههای گرم تو بادهای طوفان‌خیزی است که آن کشتی شکسته را در چار موج افکنده است.

ای شیفته چند بیقراری وی سوخته چند خامکاری؟
چشم که رسید در جمالت نفرین که داد گوشمالت؟

پس برای آنکه خاطر فرزند را از اغم و اندوه انصرافی حاصل گردد، همان روز در صدد برآمد که بساط عروسی برای وی بگسترد و او را بعقد جوانی از نجباء شهر در آورد. بی آنکه تصور کند دختر در عقد ازدواج شوئی دیگر است او را امر نمود که با کنت‌پاری که جوانی شریف و آراسته و از اشراف عالیقدر آن شهر بود آماده مزاوجت شود.

البته اگر ژولیت با رومئو زناشوئی نکرده بود، کنت‌پاری وی را نامزدی همسر و همسنگ بود، ولی دریغا که ژولیت نه طاقت آن داشت که دل از رومئو بردارد و نه یارای آنکه سرپوش از راز نهانی برگشاید و سرگذشت خود را نزد پدر آشکار سازد، ازینرو در اضطرابی بسیار با حالی زار و چشمی اشکبار پدر را گفت:

ای تاج سرو سریر جانم عذرم بپذیر، ناتوانم
می‌بین و مپرس حالتم را میکن بقضا حوالتم را

مرا هوس زناشوئی نمانده، خاصه که سوك تایبالت هنوز تازه است، و برای خاندان کاپولت پسندیده نیست، که باین زودی گرد عزا از چهره بشویند و جامهٔ سور و نشاط بپوشند.

البته این معاذیر نزد پدر پذیرفته نبود و عاقبت او را بطور قطع برقبول اینکار امر فرمود، روز بعد را که پنجمین روز از ایام هفته بود برای انجام مراسم ازدواج مقرر داشت، و دختر را گفت که خواه و نخواه باید خود را برمناکحت و همسری با پاری حاضر نمائی و یقین داشت که مزاوجت باچنین شوئی جوان که دارای نژاد عالی و شرف حسب و کرم نسب است

ژولیت را محسود تمام دوشیزگان شهر ورنا میسازد و روزگاری خوش و خرم برای او فراهم می‌آورد، و این مخالفت و سرپیچی وی تیشه ایست که بریشه نهال بخت خود میزند.

ولی ژولیت از این امر سخت بهم برآمد و آشفتگی بسیار براو روی داد.

در پرده نهفته آه میداشت پرده ز پدر نگاهمیداشت
چندان زره دو دیده‌خون‌راند کزراه خود آن غبار بنشاند

چون او را چارهٔ کار از دست بشد، بناچار به راهب لورنس پناه برد و از آن پیر نیک فطرت پسندیده خصلت که وی را همیشه یار مشفق و دوست صدیق بود یاری جست. پیر مرد برای این بلای ناگهان هیچ چاره نمیدانست. ژولیت او را میگفت ـ حاضر است که زنده در گور برود و استخوانهایش سائیده دست عذاب گردد ولی حاضر نیست که بچنین کار ننگین تن در دهد.

پس از اندیشهٔ بسیار راهب را تدبیری بخاطر آمد :ـ شیشهٔ که از مایع مجهولی ممتلی بود به ژولیت داد و گفت : هرگاه مهیای قبول هر گونه مخاطره هستی همانا باید که بخانه برگردی، و بظاهر بر این تکلیف زواج ابراز رضایت خاطر نمائی، و با امر پدر هیچگونه مخالفت نکنی، لیکن شب هنگام شربتی که در این شیشه است تماماً بنوشی. اثر این دوا آنست که آدمی پس از آشامیدن آن دو شبانه روز مانند مرده بکلی بیحس و بیحرکت می شود، و حتی ریه از حرکت و خون از دوران باز می‌ایستد. در آن موقع که داماد برای انجام مراسم عروسی میآید ترا مرده خواهند یافت. پس برسم اهل ورنا با جامهٔ که در تن داری بمقبره نیاگانت برده و در دخمهٔ بزرگی که آرامگاه گذشتگان طایفه است کالبد ترا نیز خواهند نهاد، هرگاه ترس و واهمه که خاصیت جنس لطیف است ترا فرانگیرد و ساعتی چند در آن جایگاه هول انگیز درمیان اجساد مردگان بسر بری، همینکه چهل وهشتمین ساخت بسر آمد دوباره خون در عروق و جنبش در بدن پدید گردد، و مانند کسیکه از خوابی بس عمیق

بیدار شود باین جهان باز پس خواهی آمد . در اثناء این مدت من رومئو را آگاه خواهم ساخت و در نیمه شب باتفاق او هر دو بدخمه شتافته و در آنجا مهیا خواهیم بود بمحض اینکه ترا هوش در سر و نیرو به تن باز گشت، ترا برداشته و از آن جایگاه و از این شهر فرار خواهیم نمود، و باتفاق بکشوری دیگر خواهیم شتافت، و هیچکس را از این کار نهانی آگاهی حاصل نخواهد شد .

سلطان عشق از یکسو و هول عروسی با رقیب از دیگر سو، دختر جوان را بر آن داشت که بر قبول آن کار هولناك تن در دهد، پس هرچه باداباد گفت، و شیشه را بگرفت با راهب وداع کرد و روی بسوی خانه نهاد .

هنگامیکه از صومعهٔ راهب بخانه باز می‌گشت با کنت‌پاری تصادف نمود و با زبانی پر رمز و ابهام او را وعده وصال داد و امیدواری بخشود . این نوید روحی تازه در کالبد افسردهٔ کاپولت پیر مرد و بانوی او باز دمید و بشادی فرزند نوجوان خود هر دو از نو جوان شدند، و در سراسر قصر فرش سوك و ماتم تایبالت را برچیدند و بساط سرور و شادمانی ژولیت را بگستردند. و با جوش و خروشی بسیار اسباب جشنی عظیم فراهم ساختند و زر و سیم بی‌شمار فرو ریختند، لیکن ژولیت روئی خندان و دلی خونین داشت .

آن سیمتن از کمال فرهنگ   آن شیشه نگاهداشت ازسنگ
میخورد ولی بصد مدارا   پنهان جگر و می آشکارا

چون شب برآمد ژولیت را هزار گونه وسواس و تشویش بر سر آمد، و در نوشیدن آن شربت مجهول اندیشه کرد، گاه بیم داشت که مبادا در آن زهری قتال آمیخته باشند و راهب برای خلاصی خود بهلاك او برخاسته . و گاهی با خود میگفت هر گاه در آن نیمه شب در مغاکی چنان هولناك در میان اجساد بوسیده و عظام رمیم که کالبد خون آلود تایبالت هنوز تازه است بجان آید بر او چه‌ها خواهد گذشت .

ولی با همهٔ این واهمه از آن زندگانی غم‌آلود چنان بستوه بود که هلاك تن و رهائی جان روا میداشت و اشک میریخت و میگفت :

مسکین من بی‌کسم که یکدم | با کس نزنم دمی در این غم
ترسم که ز بیخودی و خامی | بیگانه شوم ز نیکنامی
دوزخ بگیاه خشک پوشم | زهری بدهن گرفته نوشم
نه دل که بشوی بر ستیزم | نه زهره که از پدر گریزم
گه عشق دلم دهد که برخیز | زین زاغ وزغن چوکبک بگریز
گه گوید نام و ننگ بنشین | کز کبک‌قوی‌تر است شاهین!!

آخرکار بر هر خطر دل نهاد و از هول ننگ و عار و بپاس خاطر یار وفادار بآن کار هولناك عزم جزم نمود، همینقدر از راه احتیاط خنجری برنده نهانی در پیرهن مخفی ساخت و بیدرنگ آن شربت هوش ربا را تا قطرهٔ آخر بنوشید، و در حال بیحس و روان بر جای خشک شد.

حرف از ورق جهان سترده | میبود نه زنده و نه مرده

فصل ششم

بامدادان که خورشید چون دزدی خون آلود از مکمن خاور روی عیان کرد.

چون صبحدم آفتاب روشن — زد خیمه بر این کبود گلشن
داماد نشاطمند برخاست — از بهر عروس محمل آراست

پاری با دلی پر از سرور، و زبانی پر از سرود، بقصر کاپولت شتافت. مطربان و مغنیان بسیار از هر گوشه جمع آمدند و همگان بشادی نشسته و به شادکامی برخاسته بودند. دریغا که بجای نو عروس جوان جسمی بی‌جان مشاهده نمودند که قالب تهی ساخته و نقد روان در باخته است. سراسر آن طرب سرا بماتمکده مبدل گردید، آوای سور و نغمه سرور به نوحهٔ عزا و شیون سوك تغییر یافت، داماد را بر مرگ عروس خون از مژه‌ها روان گشت. پدر و مادر پیر ناتوان را، که بر آن دختر یگانه و در یکدانه دل خوش داشتند، نقش امل باطل گشت کاپولت‌پیر در کنار جسد جوان ناله میکرد و اشک میریخت و میگفت:

"ایفرزند! مرگ بر رخسار تو مانند شبنمی است که در آخر زمستان بر ورق گلی پیش رس که زیور چمن و زینت بوستانست بنشیند."

مادر که عروس را چنان دید — گوئی که قیامت آن زمان دید
پیرانه گریست بر جوانیش — خون ریخت بر آب زندگانیش

و پدر میگفت:ـ دریغا آن ساز و برگ که برای عیش و شادمانی فرزند مهیا ساخته بودیم اینک در عزا و سوگواری او باید بکار بریم! از این پس آلات موسیقی آهنگ عزا مینوازند و یاران بجای شاد باش جشن آه سوزناك ماتم از سینه برمیاوردند! گلهای زیبا که برای زینت اندام نوعروس چیده بودیم بر فراز تابوت او میگذاریم! آه و افسوس که از دست حسود مه و مهر روز آن ماهر وی مهربان دیگر گون و بخت ما واژگونست

ای همنفسان مجلس رود　　بد رود شوید جمله بد رود
کان‌شیشه‌می که بوددردست　　افتاده شد آبگینه بشکست

باری نشاط عشرت ببساط مصیبت در آمد، و جامه سفید به پیراهن سیاه عوض شد، میز ضیافت بتاراج عمال عزا رفت، آهنگ غم‌آمیز سوك جانشین نغمات فرح انگیز طرب گردید. بجای دعای نکاح کشیش اوراد مرگ خواندن گرفت.

ژولیت را بمعبد بردند، اما نه برای عقد سعادت بخش زواج، بلکه برای قرائت دعاء غفران و سرودن ترتیل عزا.

خاتون حصار شد حصاری　　آسود غم از خزانه داری

فصل هفتم

اخبار غم‌انگیز دل آزار همواره سریع‌تر از نوید بشارت طی طریق می‌کند. سرگذشت مرگ ژولیت زودتر از فرستادهٔ راهب به رومئوی دل افگار رسید. اما پیک وی که حامل‌نامه پرشرح و بسط بود و از تدبیر و حیلت نهانی وی را آگاهی میداد بسبب پارهٔ حوادث بمقصد نرسید.

آن عاشق امیدوار روز بامید وصال بشب میاورد، و شب بادرد هجران تا صبحگاهان در سوز و گداز بود، سحرگاهان مجنون صفت با نسیم صبح پیغام اشتیاق به آستان معشوق میفرستاد و میگفت:

ای باد صبا بصبح برخیز — در دامن زلف لیلی آمیز
گو آن که بباد داده تست — بر خاك ره اوفتاده تست
از باد صبا دم تو جوید — با خاك زمین غم تو گوید

شبی در خواب دید که — در راه معشوقه جان داده و هلاك شده، ناگهان ژولیت از در درآمده او را ببوسید. در جایگاه بوسهٔ او روحی تازه در پیکر افسرده وی دمیده شد، و از نو زنده گردید، و بر تخت سلطنت روی زمین نشست.

چون از خواب بیدار شد در تعبیر آن رویا متفکر و متحیر ماند، و در اندیشه فرو رفت. در اینحال خادم وی از شهر ورنا در رسید و بر او سلام داد، رومئو مقدم او را پذیرا شد و باشتیاق تمام از او خبر معشوق پرسید او نیز خبر مرگ ژولیت را برای او باز گفت.

این خبر شوم چنان کام جان او را زهرآگین نمود که عنان صبر و شکیبائی از دست بداد.

از دود دلش که در بر افتاد — از پای چو مرغ بر سر افتاد
افتاد میان سنگ خاره — جان پاره و جامه پاره پاره

پس بی‌اختیار برخاسته عزم نمود که بی‌درنگ بشهر ورنا بشتابد و تن بی‌روان محبوب را در آرامگاه ابدی آخرین دیدار نماید، و درپای جسد بی‌جان او خود نیز جان سپارد.

دل اشخاص نومید مانند مزرعه ایست که شیطان در آن تخم فساد میکارد. رومئوی دلشکسته و ناامید را بخاطر رسید که نزد داروفروشی که در آن شهر دیده بود برود، و از آن مرد نژند و مسکین که غبار فقر و فاقه بر او و دکان او نشسته، در برابر پاره سیمی چند مقداری زهرناب بخرد. پس در حال نزد او شتافت و از او مشتری سمی قتال گردید.

داروفروش نخست از این معامله ابا کرد و گفت ــ قانون جهان مرا از فروش این متاع منع کرده است. رومئو در پاسخ گفت: ''بجهان و قانون او که باتو دشمنی کرده و روزگارت را چنین تباه و روزت را چنان سیاه ساخته‌اند چه علاقه‌داری؟ همان به که بر آن هر دو پشت کنی و این خرده زر از من بستانی و آنچه مرا درکار است باز دهی!،، دوافروش از فرط فقر و مسکنت بر این کار پر مفسده رضا داد و گفت: ''افسوس که قاتل حقیقی روح انسانی زر است نه زهری که من در شیشه دارم! آری زرطلاست که در این جهان ننگین بیش از هرسم جانگداز بیگناهان را هلاك ساخته است.،، پس شیشهٔ از زهر که برای هلاك بیست مرد قوی کافی بود به رومئوی ضعیف داد، و مشتی سیم بگرفت رومئو آن شیشه برداشت و بر اسبی تیزپی سوار شد و بسوی شهر ورنا تاخت.

فصل هشتم

بشوق آنکه آخرین بار بر رخسار بی‌جان ژولیت نظری اندازد و همان دم جان بباژد رومئو سر از پا نمی شناخت و بطرف ورنا اسب می‌تاخت.

میشد سوی یار دل رسیده | پیراهن صابری دریده
میرفت نوان‌چون مردم‌مست | میزد بسرو بروی‌خود دست

شب از نیمه گذشته بود که وی به ورنا رسید، بیدرنگ بسوی کلیسائی که در آنجا مقبره طائفه کاپولت بود روان شد. چراغ و کلنگی نیز همراه داشت و در حال شروع بشکافتن دخمه نمود.

آمد سوی آن حظیره جوشان | چون ابر شد از درون خروشان
در شوشهٔ تربتش بصد رنج | پیچید چنان که مار بر گنج

هنوز اندکی نگذشته صدائی شنید که او را بنام میخواند و دشنام میدهد و میگوید: ''ای مونتاك فرومایه دست نگاه‌دار و از این کردار نابکار خودداری کن.،، این آواز کنت‌پاری بود که اتفاقاً وی نیز در آن نیمشب غمین و محزون، دسته گلی فراهم آورده، میآمد که بر فراز مقبره نامزد گذارد و بر بخت خود لختی بزارد. چون رومئو را بشکافتن مقبره کاپولت ها مشغول دید از سابقه زناشوئی وی با ژولیت بی‌خبر، یقین نمود که دشمن کهن بر انتقامی نو کمر بسته است، و همیخواهد باجساد اموات آن طائفه بی‌حرمتی نماید.

سخت بجوش آمد و غضبناك با او در آویخت، و او را خطاپیشه و جنایتکار خواند، و از آنجا که دوباره به ورنا آمده و بنا بقانون شهر و امر سلطان خون اوهدراست وی را امر کرد که بی‌سخن تسلیم شود.

رومئو با دلی دردمند و ریش و خاطری محزون و پریش، التماس کرد که دست از وی بدارد و او را بحال خود گذارد. و سوگندش داد که بیهوده آتش بغض و خصام را نفروزد، مبادا او نیز مانند تایبالت بدست

وی هلاك گردد و خون او لکه دیگر بر صحیفهٔ اعمال وی رسم کند، و میگفت .

چون ساه من اوفتاد در میغ   دارم سر تیغ کو سر تیغ ؟
جانی است مرا بدین تباهی   بگذار زجان من چه خواهی ؟

لیکن در خاطر غضبناك پاری که گریبان او را بمانند یکتن گناهگار گرفته و امر باطاعت مینمود این سخنان البته مؤثر نمیافتاد .

رومئو ناچار دست بشمشیر برد و بر او تاخت، و بین آن دو جوان درکنار آرامگاه ژولیت جنگی تن بتن برپا خاست که سرانجام پاری بخاك هلاك افتاد .

رومئو چون بر چهره او در روشنائی افکند بشناخت که وی پاری نامزد ژولیت است، بر جوانی او سخت غمگین گردید، و بر حال زار او دریغ خورد ! پس با احترام بسیار جسد او را برداشت و درکنار مقبره محبوب جای داد و او را مصاحب سفر مرگ خود خواند .



و بین آندو جوان جنگی تن‌بتن برپاخاست که سرانجام پاری بخاك هلاك افتاد

پس روی بسوی قبر حبیب کرد و گفت :ــ ای ژولیت این آرامگاه تو نیست ــ قندیلی است تابنده که بانورجمال‌تو رواق‌جهان را منور ساخته است!

ای چشمه خضر در سیاهی		پروانه شمع صبحگاهی
ای زخمگر ملامت من		هم‌قافله قیامت من

سپس در سرداب را گشوده بدرون رفت. اندام زیبای ژولیت را مشاهده نمود که در قعر آن گور تاریک چون گوهری شاهوار میدرخشید، گویا عفریت مرگ جرأت آنکه برآن سیمای زیبا و چهره جمیل دست درازی کند نکرده است، و او را مانند مجسمهٔ خوبی و نقش محبوبی در آن جایگاه سرمدی بجای گذاشته. پس گفت : ''گویا اهریمن عدم بامن برقابت برخاسته است و بر تو عاشق و شیفته شده که جسد زیبای تو را در این ظلمت‌سرا جای داده تا با نور جمال خود دخمهٔ او را روشن کنی، لیکن من تو را تنها بکام رقیب نمیگذارم، و از کناره تو کناره نمی‌گیرم، با خار و خاشاك بستر تو میسازم، و با مور و مار که تو را همدم و یارند انباز میشوم.

ای تازه گل خزان رسیده		رفته ز جهان جهان ندیده
چونی ز گزند خاك چونی		درظلمت این‌مغاك چونی؟

در نزدیکی او جسد تایبالت را مشاهده نمود که سر تا پا غرق خون بخواب ابدی رفته است. پس لمحهٔ در برابر نعش او بزانو درآمد، و از روح وی طلب آمرزش و غفران نمود.

باز بسوی ژولیت برگشت، و لختی بر رخسارهٔ محبوب نگریست، و ناله‌زار از سینه فگار برآورد، وسیل خون از دیده روان ساخت. آنگاه آخرین بوسه از لبهای او برگرفت، در حال شربت زهر جانگداز را که در بغل داشت تماماً بسر کشید و هماندم در پای معشوقه جان تسلیم کرد.

چون تربت دوست در برآورد		''ای‌دوست،، بگفت‌وجان برآورد

دقیقه چند نگذشت، که اثر دوای مخدر از دماغ ژولیت زائل گردید و اندك اندك بجنبش آمده، چشم باز کرد، و در آن صدد بود که از جای برخیزد و از دیر آمدن رومئو شکایت کند، ولی افسوس! نمیدانست که رومئو زود آمده بود!

فصل نهم

در ساعت موعود لورانس راهب ــ که از بخت بد مکتوب وی به رومئو نرسیده بود ــ خود بتنهائی کلنگ و فانوسی برگرفت و برای استخلاص ژولیت به صحن کلیسا درآمد، در آنجا چراغی مشاهده نمود که از درون آرامگاه می‌تابد، و در مدخل قبر دو شمشیر برهنه بر زمین افتاده، و خونی تازه فروریخته، او را ازاین منظره حیرت و رعبی دست داد، و چون باستعجال بدرون آمد پیکر خون آلود کنت دوپاری و تن بی‌جان رومئو را مشاهده نمود، که در آن تیره مغاك هر یک بگوشهٔ فرو افتاده بودند.



راهب بتنهائی کلنگ وفانوسی برگرفت

پیش از آنکه باسرار این منظره حیرت‌انگیز پی ببرد، و ازآن وقایع آگاه شود، ژولیت را دید که اندك اندك بهوش آمده است، و چون او راهب را بنزد خود ایستاده دید دانست که در کجاست. در حال از حال رومئو پرسش نمود. در این اثنأ صدائی از بیرون دخمه شنیده شد. راهب از هول و هراس دست ژولیت را گرفته بوی امر کرد که بی‌درنگ از آن دخمه بیرون آید، زیرا تقدیر برخلاف تدبیر شده است، و دست قضا رشته حوادث را برخلاف مصلحت و رضا درهم گسیخته.

چون ژولیت را چشم بر جسد بیجان رومئو افتاد سخن راهب را

نشنیده و بسوی او رفت. صداهای بیرون اندك اندك بلندتر می‌شد، و راهب را یارای تأمل و صبر نماند، از دخمه بیرون گریخت. ژولیت شوهر عزیز را تنی بیجان و کالبدی بی‌روان دید که در پای سریر او افتاده است و در دست شیشهٔ دارد. در حال دانست که امر از چه قرار است و یقین نمود که رومئو با زهری کشنده خود را هلاك ساخته ولی افسوس که در آن شیشه قطرهٔ باقی نمانده بود که آن را نصیب کام عطشان خود سازد، آهی سرد از دل برآورد و بدن نیم گرم یار مهربان را در آغوش گرفته از لبهای او بوسه برداشت.

در این هنگام صدای قال و مقال در خارج قبر بخوبی شنیده می‌شد، و مجال درنگ نبود در حال با کمال شتاب خنجری که در پیراهن نهان کرده بود از غلاف بیرون کشید و در سینه خود غلاف کرد. نفس آخرین برآورد! در آغوش محبوب جان سپرد!

گرمای تموز ژاله را برد	باد آمد و برگ لاله را برد
او نیز گذشت ازاین گذرگاه	وان کیست که‌نگذردازاین‌راه

در این هنگام نگهبانان بآنجا رسیدند. غلامی که همراه پاری بمقبره آمده و شاهد قتال خواجه خود با رومئو بود همینکه پاری را کشته دید فرار کرد، و بهر طرف دوید و مردم را از واقعه باخبر ساخت. اندکی برنیامد که غوغا و هیاهوئی عظیم در گرداگرد کلیسا برپا گردید، خلق بسیاری از هر طرف جمع آمده و حکایت را جویا می‌شدند، اندك اندك این همهمه بگوش مونتاك و کاپولت رسیده هر دو پیر مرد از بستر برخاستند و با ملازمان خود بدآنجا شتافتند، بدین منوال جمعی کثیر در اطراف آرامگاه کاپولت‌ها ازدحام کردند.

در این موقع ــ بعضی از نگهبانان راهب لورانس را دیده بودند که لرزان و اشک ریزان گریزان است، بر او سوء ظن برده و دستگیرش کرده بنزد سلطان آوردند. سلطان وی را امر فرمود که آنچه میداند از سراسر این سرگذشت بی‌پرده حکایت کند.

راهب بموجب فرمان پرده از روی اسرار برداشت، و در برابر آن

جمع و در حضور مونتاك ها و کاپولت‌ها سراسر ماجرا را نقل نمود :ـ چگونه آن دو جوان بیکدیگر عاشق و شیفته شدند ووی بامید اتحاد آندوتن افتراق آن دودمان را پایان دهد و دشمنی و عداوت کهن را بمحبت و دوستی نوین مبدل کند، آن دو جوان را بعقد مزاوجت یکدیگر در آورد، و اینک رومئو که در پای ژولیت افتاده شوی اوست، و ژولیت که در کنار رومئو جان داده همسر اوست ! بخت بد پیش از آنکه وی تواند که این راز را فاش کند پدر ژولیت دختر را بزناشوئی با پاری امر کرد و ژولیت از ترس ننگ و عارتن بسختی داد، و آن داروی بیهوشی را بنوشید، و همه او را مرده دانستند و بقبر سپردند، و چگونه دست تقدیر نگذاشت که نامه وی برومئو برسد، و از باطن کار آگاهی یابد، چون موقع هشیاری ژولیت در می رسید وی خود بنجات او آمد، ولی چون بدرون حظیره رفت، دو جسم بیجان پاری و رومئو را در آنجا دید.

بقیه این واقعه را غلام پاری حکایت نمود، و از سخنانی که مابین خواجه او و رومئو رد و بدل شده بود روایت کرد، که چگونه عاقبت دست بشمشیر برده و بجان یکدیگر افتادند.

در این بین یکی از ملازمان رومئو که باتفاق وی به ورنا آمده بود پیش آمد و گفت : چون با خواجه خود باین قبرستان آمدیم مرا امر کرد که در گوشهٔ پنهان شوم و آوازی بلند نکنم، و سپس نامه که بپدر خود مونتاك نوشته است بمن داد که علی‌الصباح آنرا بوی رسانم. سلطان امر کرد آن مکتوب را بگشودند و بخواندند. در آن بپدر چنین نوشته بود :

ای پدر بزرگوار !

ای از قدم تو افسر من	رنج صدف تو گوهر من
کار من اگر چنین بد افتاد	این کار مرا نه از خود افتاد
کوشیدن ما کجا کند سود	کاین کار فتاده بود نی بود

سپس سراسر سرگذشت خود را با ژولیت در آن نامه شرح داد و اینکه پس از خبر مرگ وی دل از حیات بر کنده و زهری ناب خریده و بمقبرهٔ او آمده است تاهم در آنجا بیاشامد و در پای محبوبه جان دهد.

این سخنان همه یکدیگر را تایید کردند، و همه دانستند که راهب را در این کار خطائی نبود . بلکه به نیت خوب و قصد خیر بر آن بوده است که تدبیری اندیشد بلکه این دو طایفه عداوت پیشه را با یکدیگر آشتی دهد .

پس سلطان روبه مونتاك و کاپولت نموده گفت :

„اینست نتیجه دشمنی و کین که از روی عقل و خرد نیست . نظر کنید چگونه اهریمن بغض و خصام با تازیانه هولناك خویش شما را ادب نمود، و سعادت پدران را بوسیله عشق و دوستی فرزندان نیست و نابود کرد !!"

از این منظره غم‌انگیز حاضرین را اشک از مژه‌ها روان شد، دو نفر پیر ـ مونتاك و کاپولت ـ دست‌هم را گرفته با چشم اشکبار یکدیگر را ببوسیدند، و عهد کردند دشمنی دیرین را در قبر فرزندان بخاك سپارند، و از این پس همدگر را برادر و خویشاوند شمارند .

مونتاك نذر نمود که مجسمهٔ ژولیت عروس خود را از طلای ناب بزیباترین شکلی بسازد و در آن مکان برافرازد، تا خلایق بروزگاران او را بنگرند و بپاکی و پاکدامنی بستایند . کاپولت نیز سوگند یاد کرد که پیکری از رومئو که داماد اوست در پهلوی وی از زر خالص برپا کند، تا سرگذشت این دوتن عاشق وفادار که بوفا و راستی در راه یکدیگر جان داده‌اند در جهان جاویدان بجای ماند، و همه خلایق بدانند که حکایتی غم‌انگیزتر از داستان رومئو و ژولیت در جهان روی نداده است .

آری، آن دو پیر عالیقدر بعهد خود وفا کردند، و این داستان بروزگاران بازماند، و رومئو و ژولیت ـ در عالم ارواح بوصال یکدیگرنائل گشتند و کالبد آنان در یک قبر متحد گردید .

خفتند بناز تا قیامت	برخاست زراهشان ملامت
بودنددر اینجهان بیک عهد	خفتند در آنجهان بیک‌مهد

پایان

غمنامه هاملت شاهزاده دانمارک

اشخاص داستان

کلادیوس ـ پادشاه دانمارك ، عم هاملت	Cladius
هاملت ـ شاهزاده دانمارك و فرزند شاه مقتول	Hamlet
پولونیوس ـ وزیر دربار	Polonius
هراسیو ـ دوست هاملت	Horatio
لئرتیس ـ پسر پولونیوس	Laertes
اوفلیا ـ دختر پولونیوس	Ophelia
جرترود ـ ملکه دانمارك مادر هاملت	Gertrude

روح خیالی پادشاه مقتول . و دیگر رجال و بانوان دربار، و سرداران و سربازان .

صحنه نمایش : پایتخت کشور دانمارك .

فصل اول

کنون ای سخنگوی بیدار مغز | یکی داستانی بیارای نغز
سخن چون برابر شود با خرد | روان سرآینده رامش برد(۱)

حکایت کنند که در روزگار پیشین پادشاهی بر سریر سلطنت کشور دانمارك جای داشت بفضایل آراسته و از رذایل پیراسته، لشکری از فر او نیکنام و کشوری از داد او شادکام.

قضا را بمرگی نامعلوم ناگهان درگذشت، بانوی خوبروی او ملکهٔ جرترود هنوز ماهی دو از سوك شوی نگذشته با برادرش کلادیوس پیمان مزاوجت بست و او بجای برادر بر تخت نشست.

این کردار نابهنجار در نظر بزرگان قوم و سران سپاه بسیار ناپسند افتاد، و او را زنی بیوفا و دور از ملکه شریفه حیا دانستند: چه کلادیوس در صورت و معنی مشابهتی با برادر متوفی نداشت، با ظاهری ناموزون و باطنی نامیمون، مطرود خاص و عام و منفور پیر و برنا، که پس ازین زواج نامبارك تاج شاهی دانمارك را بر تارك نهاد، و ولیعهد شرعی آن کشور شاهزاده هاملت جوان را هم از ارث پدر وهم از مهر مادر محروم گردانید.

چو از شاه شد تخت شاهی‌تهی | نه خورشید بادا نه سروسهی

از رفتار آن پادشاه همگان را شبهتی در دل و ریبتی در خاطر پدید آمد و بیم آن رفت که آن ناجوانمرد برادر را بدغل و دغا نهانی نابود ساخته است تا در جایگاه او بنشیند و در خوابگاه او بیارامد.

از آنطرف شاهزاده هاملت بمکارم شجاعت و شهامت مزین بود و بمیامن عزت و فتوت سرفراز.

---

۱ ــ ابیات استشهادی در این داستان از شاهنامه فردوسی (سرگذشت‌سیاوش) نقل شده است.

ز خوبی دیدار و گفتار اوی زهوش دل و شرم کردار اوی
بدان اندکی سال و چندین‌خرد که گفتی ز دانش خرد پرورد

پدر را می‌پرستید و مادر را دوست میداشت و حرمت مینهاد، ازین پیش آمدها خاطر او بسیار ملول گشت و خزینه خاطر او از رفتار مام و عم پر از اندوه و غم شد.

از یک سو بسوك پدر خون جگر میخورد، و از دیگر سو از بی‌آزرمی مادر شرمساری میبرد، روح شادابش بفسرد و رخسار گلگونش بپژمرد، ولبخند شادی از چهر دلاویز او ناپدید گشت.

پس کتابهای علم و دانش و هنرهای پهلوانی و رزم‌آوری را رها ساخت، و پیوسته با حالتی‌زار، محزون و بیقرار، در گوشه انزوا بسر میبرد. مرغزار جهان که از آن پیش دردیده او بوستانی پر از گل و ریحان بود از این پس بصورت بیابانی خشک درآمد که در آن جز خار و خسک نروید، و جز بسیلاب اشک عرصه آن نشوید. وی از حرمان تاج و تخت باك نداشت و غم سلطنت و اندوه افسر و اورنگ نمیخورد! لیکن دل لطیف او را زخم ننگ و عار مجروح و نوان ساخته بود، و از عهد شکنی و بیوفائی مادر نسبت بچنان شوی که در مهر و صفا و سنگینی و وقار سرآمد مردان جهان بود دل شکسته و غمگین گشته، و تحمل این معنی بر او بس گران میآمد که چگونه آن بانوی پاکدامن باندك زمانی تن به بی‌ناموسی نهد و نقد گرانبهای حیا و پاکدامان عفاف را بدست هوی و هوس دهد: با برادر شوی همخوابه گردد و این عمل خسیس را بر نفس عزیز روا دارد، و آن عم بدخوی را برشوی خوبروی برتری بخشد، و او را در سریر سلطنت و بستر مزاوجت با خود انباز کند!

غم این فضیحت و عار هزار بار بیشتر از فقدان دولت و جاه، بر روح شاداب آن شاهزاده نوجوان گران میآمد، چندانکه شعله روانش بیفسرد و غنچه بختش در بهار جوانی بپژمرد.

بسی نوحه کردی بروز و بشب بسی روز نگشودی از خنده‌لب
همی بود پیوسته با درد و داغ نمی جست یکدم زانده فراغ

همواره با چشمان اشک آلود پدر خود را در زیر خاك طلب میکرد، و میدانست که البته هر موجودی فانی و هر نعیمی زائل است و هر رونده از معبر طبیعت بسر منزل ابدیت گذر میکند.

پس جامه سیاه که نشان سوگواری و ماتم است براندام راست کرد، و در مجلس عیش و بزم و میدان هنر و رزم، همواره آنرا بر تن میداشت، حتی در هنگام جشن عروسی مادر همچنان با لباس عزا بدربار آمد. شادی و میگساری حریفان که بحقیقت مایهٔ خواری و سبب شرمساری بود او را همچنان در شراره غم و اندوه میگداخت و هر چه مادر بیشتر به تسلی او میپرداخت وی کمتر آرام و قرار میگرفت.

خارخار اندیشه مرگ پدر و کیفیت مردن نابهنگام او خاطر شاهزاده را هماره پریشان می‌ساخت و هیچگاه جمعیتی حاصل نمیکرد. کلادیوس، شاه غاصب، چنان شایع ساخته بود که شاه را نیش ماری زهرناك در هنگام خواب هلاك ساخته است. ولی هاملت ازآن هوشیارتر بود که این افسانه باور کند. در دل میگفت ”آری! ماری زهرناك‌تر از حسد نباشد. مار آنکس است که بطمع تاج سلطنت تن برادر را بانیش غدر از پای درآورد و اهریمن وار بر تخت سلیمان بنشیند!

نباشد مرا شاد بودن بسی　　　نشیند بر این کاخ دیگر کسی

پیوسته در این اندوه جان گزا دستخوش رنج و عنا و ملعبه دغدغه و بلا بود، و بر او معلوم نبود که آن عم نامهربان چگونه پدر را هلاك ساخته، و آن مادر سست عهد چگونه با قاتل شوی پیمان محبت بسته، و آیا در این خیانت وی را شرکت بوده است یانی؟ و با خود میگفت:

اگر کوه آتش بود بر سرم　　　از این ننگ خواری‌است گر بگذرم

فصل دوم

هاملت را دوستی بود سپاهی هراسیو نام، جوانی فرزانه و دلیر، که پیوسته در کاخ شاه حافظ تخت و کلاه بود، و همه شب با چشمان بیدار شاه خفته را نگاهبانی میکرد.

روزی هراسان بنزد هاملت آمد و باوحشت و دهشت بسیار گفت ''ای ملکزاده! اکنون سه شب پیاپی‌است که بهنگام نیم شب شبحی نامعلوم بصورت‌پادشاه مرحوم، برفراز ایوان بیرونی قصر هویدا می‌شود، و خود را بدیده نگاهبانان و حارسان مینماید، ولی دیر نمیپاید و بزودی ناپدید می‌شود! و این شبح بعینه پادشاه متوفی را ماند که از پای تا سر بجامهٔ رزمِ ملبس باشد، و زره بر تن و خود بر سر دارد، و همینکه ساعت برج دیدبانی دوازده ضربه نیم شبی را مینوازد، هماندم آن پیکر موهوم برفراز ایوان پدیدار میگردد، در حالی که از چهره او آثار غم و اندوه نمایان است، و محاسن سیاهفام او سفید گشته، قامت بلند وی خم گرفته. چون دیده بانان او را می‌بینند و بسوی او میروند و او را آواز میدهند، وی بپاسخ لب نمیگشاید، و در همان لحظه



هاملت و هراسیو

که خروس سحری بانگ بنوحه‌گری برمیاورد، آن شبح نیز اندك اندك از نظر دور میگردد تا آنکه بکلی محو و ناپدید می‌شود.»

شاهزاده هاملت را از این حکایت حیرت و دهشتی بسیار دست داد، و بر سوء ظن او بیفزود، و یقین کرد که شبح موهوم روان پدر مظلوم اوست که به نیت بیان مصیبت یا اداء وصیت بر آن دیده‌بانان روی نموده است.

پس بر آن شد که خود نیز در آن نیم شب در صف پاسبانان کاخ شاهی جای گیرد، و مراقب باشد شاید که جسد خیالی پدر بر او روی نماید، و از رازنهانی پرده گشاید، و بعید نیست که اگر فرزند را بیند بزبان آید، و زنگ کدر و ملال را از خاطر پراندوه وی بزداید.

پس همه روز بانتظار ورود شب بنشست و دمی آرام و شکیب نگرفت چون نیمه شب فرا رسید باتفاق رفیق شفیق خود هراسیو و دو تن از سپاهیان دیگر که همه او را یار غمخوار و محرم اسرار بودند بر مصطبه ایوان برآمد، و در آنجا چشم براه پیکر روحانی پدر بماند.

چویک بهره بگذشت از تیره‌شب چنان چون کسی کوبلرزدبه‌تب
چو خورشید تابنده بنمود پشت هوا شد سیاه و زمین شد درشت

در آن تیره شب، هنگامی که پیکر آفتاب در پرده ظلام روی نهفته، و دیده اختران برفراز گنبد بیکران آسمان بغمزه زنی پرداخته. نسیمی سرد از جانب هامون میوزید و نفس در سینه جهان منجمد می‌گشت، آن سه‌تن در ظلمات نیمه شب با دلی که از شوق بطپش اندر بود چشم انتظار بر گشودند.

ناگهان شبح معهود جلوه‌گر گردید و هراسیو او را بیاران نمود.

چون هاملت را دیده بر پیکر مثالی پدر افتاد او را بیم و هراسی بسیار دست داد و از فرط حیرت و شگفتی بر جای بماند و تن او بلرزه درآمد. پس از لمحه‌ای چند بدرگاه خداوند متعال آهسته مناجاتی بر خواند و از شروردیو نابکار بفرشته رحمت پناه برد، و متحیر بماند که‌آیا این شبح روحانی

روان پاك و جان روشن پدر اوست، یا روحی زشت و پلید است که شیطان بگمراهی وی مجسم ساخته ؟ اندك اندك او را خرد باز گشت و بر ترس و خوف درونی غالب گردید و در دل وی طمأنینه و آرامش پدیدار شد .

جمال پرهیمنه و جلال، و تمثال بی‌مثال شاه آنچنان مشهود و محقق بود که مجال وسوسه و خیال نبود و دغدغه جدال محال مینمود . پس از



ناگهان شبح معهود جلوه‌گر گردید

لحظه‌ای آن پیکر روحانی بسوی وی نزدیکتر آمد و بر او بادیدهٔ مهر و شفقت نگران شد، هاملت را توهم و تردید برطرف گشت و محبت فرزندی او را از جای برانگیخت، و بی‌اختیار بسوی او گامی فرا پیش نهاد و پدر را بنام خواند، و سئوال کرد چگونه از جهان مردگان برخاسته ؟ و دیگر بار بدین خاکدان باز گشته ؟ و بچشم زندگان نمودار شده است ؟ سپس دعای خیر نثار روح پدر کرد . و از او التماس نمود که بزبان آید و پرده ازین راز برگشاید .

ناگهان آن موجود خیالی بحرکت آمد، و به هاملت اشارتی کرد و او را بسوی خود خواند، و خود بسوی دیگر روان گشت.

هاملت را طاقت سکون نماند و بی‌محابا بدنبال آن خیال رهسپار گردید. هرچند یاران مانع راه او گشتند و بیم‌داشتند که مبادا دیو بدینصورت درآمده که جسم یا روح آن نوجوان را آزاری رساند و او را گمراه و آشفته سازد!! لیکن کوشش ایشان سودی نکرد، و در عزیمت هاملت فتوری روی نداد. همچنان دست یاران بدامان او بود که او دستی زده و دامن برفشاند و درپی روح باب بشتاب روان شد.

روح بی‌جسد پدر درپیش، و جسم بی‌روح فرزند از پی، همچنان میرفتند تا بجایگاهی خلوت رسیدند و تنها ماندند پس آن شبح بایستاد و زبان برگشود و با صدائی زیرو آهسته که گوئی از قعر گور برمیآید هاملت را مخاطب ساخت و چنین گفت:

''ای فرزند!! من پدر تو هستم، مرا به بیرحمی بکشتند، و درباره من جور و ستم بسیار روا داشتند. قاتل من برادرم کلادیوس است که بطمع تخت شاهی قصد تباهی من کرد. روزی در باغ قصر خفته بودم آن خطاکار قطرهٔ چند از عصارهٔ بذرالبنج (۱) که زهری قتال است بگوش من فروچکانید. زهری که جسد آدمی را اگر همه از صخرهٔ صما باشد چون موم میگدازد، و مانند قطرات سیماب در عروق و شرائین بطرفةالعین جریان می‌یابد، و خون را منجمد میسازد، و پوست بدن را بجراحات و زخمهای هولناك از هم‌میشکافد. من بدست آن برادر نابکار لمحهٔ چند از حیات و تاج و سلکه هرسه محروم ماندم. حالیا ایفرزند، اگر در دل تو ذره ای از مهر فرزندی یافت میشود ترا از من سوگندی عظیم است که انتقام خون

---

۱ ـ بذرالبنج. در متن انگلیسی اشاره است به نباتی موسوم به henbane شکسپیر گوید: ''with juice of cursed henbane.—'' در بعضی از فرهنگها آنرا بذرالبنج نامیده‌اند، و در کتب لغت در وصف آن نوشته‌اند که گیاهی است بیابانی باگلهای زرد مخطط دارای خواص مخدره و زهرناک. و نیز نوشته‌اند که کلیه نباتات تخدیر کننده را باین اسم مینامند. و نام علمی آن hyoscyanus niger میباشد (فرهنگ اکسفورد)

مرا از آن قاتل خونی باز ستانی، و کین من بخواهی، چه آن برادر بدگوهر گوهر عفاف را از همسر من بدزدید، و او را برخلاف عهد قدیم هنوز ماهی دو از مرگ من نگذشته بکابین خود در آورد، و آن زن ساده دل را فریب داد، لیکن مبادا که تو با او بسختی و شدت رفتار کنی، بلکه باید کار او را بخدا باز گذاری، سرزنش ضمیر عذاب او را کفایت است!،،

هاملت چون این سخنان بشنید خون در دلش بجوش آمد، و بر اطاعت امر پدر دست بردیده نهاد، و بر کین خواهی بپای خواست، و آن خیال در حال از نظر غائب شد.

چون تنها بماند باندیشه اندر شد، و با خدای عهد بست که از صحیفه خاطر هرچه جز نام پدر باشد محو کند، و بر لوحه دل جز انتقام پدر کلمهٔ ننگارد:

بدادار دارنده سوگند خورد — که هرگز تنم بی سلیح نبرد...
نباشد، نه‌رخ‌را بشویم ز خاك — سزد گر نباشم ازین سوکناك
که تا کینهٔ شاه باز آورم — سر دشمنان زیر گاز آورم.»

پس یاران خویش را که در آنشب در آنجایگاه حاضر و ناظر بودند پیش خواند، و آنچه گذشت بر ایشان حکایت کرد، سپس ایشان را گفت که راز نهان دارند و از انچه در آن دل شب دیدند با کس سخن نگویند.

القصه، دیدار خیال پدر، و آواز غم‌انگیز او افکار پسر را سخت پریشان ساخت، و چون او را پیکری نزار و اعصابی ضعیف بود طاقت تحمل این وقایع را نمی‌آورد. باری جمعیتش بپریشانی مبدل شد و آرامش و سکون از دل بیقرارش سلب گردید.

نهان دل خویش پیدا نکرد — همی بود پیچان و رخساره زرد

پس با خود اندیشید که اگر بیهوده علائم کین توزی و خشمگینی ازو نمودار گردد و عم نابکار براز نهان او آگاه شود، هر آینه قصد جان او خواهد کرد، و او را نیز چون پدر هلاك خواهد ساخت، پس بر آن شد

که بر کردار و گفتار خود پرده‌ای از جنون بیاراید و خویشتن را بدیوانگی شهره سازد.

مرو پیش او جز به بیگانگی　　　مگر دان زبان جز بدیوانگی

شاید که در اینصورت از کید دشمن غدار در امان ماند، که اگر همگان از بیگانه و خویش او را مجنون و پریش بشمارند و درپی کشتن او برنخیزند، باشد که بعدها بمدد عقل دوراندیش چاره‌کار خود را تدبیری بسازد، و بپایمردی فکرت توانا و بدستیاری دل دانا کیفر آن مرد خیانت‌کار را به بهترین صورت باز دهد.

بهر کار بهتر درنگ از شتاب　　　بمان تا بتابد بر این آفتاب
ز دانا شنیدم یکی داستان　　　خرد شد بدینگونه همداستان
که آهسته دل کی پشیمان شود　　　هم آشفته را هوش درمان شود
شتاب و بدی کار اهریمن است　　　پشیمانی و رنج جان و تن است

پس از آنروز هاملت پیوسته چون دیوانگان میرفت و همواره چون دیوزدگان سخن میگفت، و لیکن بمدد هوش صائب و برهنمونی خرد تیز بین نقش دیوانگی را آنچنان بمهارت بازی کرد که شاه و ملکه و دیگران همگی جوانرا مجنونی آشفته دانستند که در اثر غم و اندوه هوش ازوی دور گشته، و دیو بر روان او چیره و روزش تیره ساخته است، لیکن آنانرا از حکایت آن روح نهانی و آنسخنان نیم شبی خبری نبود.

فصل سوم

روزگاری پیش از آنکه خیل اندوه و سپاه غم عرصه دل آن شاهزاده ماتمزده را جایگاه خود قرار دهد، و باو نشان آشفتگی و نام دیوانگی بنهد، هم او را سر عشقی با دوشیزه‌ای صاحب جمال بود بنام اوفلیا، بطلعت زیبا و بقامت دلارا.

ببالا چوسرو و بدیدار ماه   نشایست کردن بدو در نگاه

پدروی پولونیوس از رجال صاحب جلال و از مستشاران مؤتمن دربار پادشاه دانمارك بود. هاملت آنچنان دلبسته آندختر نیک‌اختر گشت که پیوسته او را یادمیکرد و نامه‌های عاشقانه باو می‌نگاشت، و از صمیم جان آندر دانه را عزیز و جانانه میداشت آنماهروی دلربا و آن معشوقه ماهوش نیز با او سرگرم و بعهد و پیمان او خاطر بسته و دل خوش داشت.

پس از آنکه زنگ حزن و رنگ اندوه آئینه روشن ضمیر هاملت را مکدر و تیره ساخت، و اندیشه مصیبت پدر و کینه عم بر دل وی چیره گردید، آنچنان در این خیال پرملال فرورفت که از آن فکرت بمحبوبه نمی پرداخت. هم از آنروز که جامه مستعار جنون بر تن خود راست کرد، با آن دلبر دیرین سر نامهربانی پیش آورد، و او را همواره به بی‌اعتنائی و بی‌مهری می‌آزرد، و لیکن او همچنان بر پیمان وفا و عهد محبت مستحکم بود، و شاهزاده را قاصر و یا مقصر نمیشمرد، و بر حالت پرملالت او غصهٔ میخورد، پیوسته بغمگساری می‌نشست و بوفاداری بر میخاست و آن جور و جفا را نه از سستی عهد و خلاف پیمان میشمرد بلکه آن جمله را ناشی از سوز دل و سودای سر می‌دانست که از مصیبت پدر عارض شاهزاده شده است و میگفت:

”عواطف قلب و اندیشه‌های دل همه چون زنگهائی خوش آوازند که هر گاه آنها را بدرستی بسیج کنند و چنانکه باید بترنم در آورند هر آینه نغمه‌های شیرین بسازد و الحان بنوازد، لیکن چون آنها را بی‌تناسب

و تلاثم درهم فرو ریزند و پراکنده بنوازند صوتی نابهنجار و آوازی نامطبوع باز آورد که پسند دل و خوش آیند گوش نباشد،،

از آنجا که کاری با مخافت و عزیمتی پرآفت وجههٔ عزیمت آن شاهزاده آزاده بود اندیشه کین پدر و تنبیه مادر خاطر او را مشغول می‌کرد، مجالْ عشقبازیش نبود، و سرگرمی عشق با نفس سرد او نمی‌آمیخت، لبخندهای دلاویز محبوب را مانع نیل بمقصود، و نگاههای سحرانگیز یار را سدراه انتقام می‌شمرد، ازینرو خود را از او همواره دور میگرفت و عنان دل را نگاه میداشت، و میگفت :

نزادی مرا کاشکی مادرم و گرزاد مرگ آمدی برسرم
که‌چندین‌بلاها بباید کشید ز گیتی همه زهر بایدچشید

هم در آن ایام که آنماهروی فرشته خصال در اندیشه او دلی از غم و غصه مالامال داشت، هاملت بوی نامه‌ای نگاشت و با او از در مهر و محبت درآمد، و بعشق قدیم اشاراتی کرد، لیکن همچنان بالهجه خشن و لسانی سخت او را نویدداد که هنوزش شرارهٔ عشق در زیر خاکستر دل پنهان است، و اگر در عنصر آتشین روشنان سماوی شبهه کنند و در جنبش و گرمی آفتاب شک آورند، و هرگاه روز را شب، راستی را دروغ، و حق را باطل پندارند، ولی در عشق وی اندك جای شک و شبهه نیست و او در عهد و وفا همچنان ثابت و برجاست.،،

چون آن نامه بدست دختر خوبرو رسید، با وجود آنهمه جملات پر از رمز و ابهام، و عبارت سراسر تعمیه و ایهام، باز دل او خوش و خاطرش خرسند گردید و از فرط شعف آنرا بپدر نمود و پدر آنرا گرفته خرم و شادان بنزد ملکه شتافت و آنرا باو بنمود و تاکید کرد که ماتم هاملت همه از اثر عشق است، و مهر آن قمر خانگی کار او را بدیوانگی کشانیده، و جلوه جمال آن ماهروست که باب خردمندی و فرزانگی را برروی او فروبسته.

ازین خبر آنمادر بینوا که آرزومند سلامت تن و سعادت روان فرزند نوجوان بود شادمان شد، و خاطرش اندکی آسوده گشت، بدان امید که از پر تو آفتاب جمال آن دخترك ماهسیما شب تار هاملت بروشنی مبدل گردد، و روح سرگشته او را آن کوکب هدایت بسر منزل مقصود رساند.

فصل چهارم

بیماری نهانی که برروان هاملت استیلا داشت صعب‌تر از آن بود که بدین داروها درمان پدیرد. دغدغه انتقام خون پدر پیوسته روح شوریدهٔ ویرا مشوش میساخت، و این خیال پرملال رشته اندیشه‌اش را درهم می‌گسیخت. هر دقیقه که در امتثال فرمان پدر تأخیر می‌شد، برای خود با ارتکاب گناهی عظیم برابر می‌شمرد، و آنی قرار و آرام نداشت. باری از جهان و هرچه در او است دل برمیگرفت، و دیگربار بر تحمل آلام جهان دل مینهاد. مسئله ''وجود و عدم،، برای او معمای حیوة و مشکل زندگانی شده بود، و با خود میگفت آیا در اینجهان باید بود یا نباید بود ؟؟

زبود و نبودم بباید سخن
که‌بود و نبود است‌رازی کهن(۱)

پاداش مردی خونخوار و غداری نابکار، که اکنون براریکه سلطنت نشستد، و گرداگرد خود گروهی بسیار از پاسبانان و سپاهیان جرار گماشته، هر آینه کاری بس

دریای خاطر شوریده‌اش دستخوش امواج هموم و غموم بود

---

۱ ـ شکسپیر را در این حکایت نیم بیتی است که در زبان انگلیسی ضرب‌المثل شده و در جهان منتشرگشته، وآن درآنجاست که از زبان هاملت میگوید:

"To be, or not to be, that is the question !."

واین سخن کامل بعبارت ناقص بندهٔ مترجم بدینگونه ترجمه شده است که ملاحظه میشود.

خطیر و دشوار مینمود و حصول این آرزو ویرا بسهولت میسر نمی‌شد، و چگونه ممکن می‌شد که آن شاه قاهر و سفاك را تنها بدست آورد، و کیفر عمل زشت او را بدستش نهد! خاصه که ملکه نیز دمی از وی منفک نمی‌بود، و همواره شوی را همدم، و در هر رهگذرش همقدم، و او بر آزار مادر دل نمیداد، و بمهر فرزندی رعایت خاطر مام را بر خود واجب میدانست.

از سوی دیگر دمبدم افکاری تازه بر صحیفه دل او نقش پذیر می‌شد، که دریای خاطر آشفته او را دستخوش امواج هموم و غموم می‌ساخت، و پیوسته روح متلاطم او را دچار تردید و دو دلی میداشت، اگر گامی پیش میرفت گامی دیگر باز پس میگشت.

گاهی او را وسوسه ای در دل پدید می‌آمد که مبادا آن پیکر خیالی که در آن نیمشب بر او روی نموده دامی فریبنده باشد که غول مکار در راه او نهاده، تا او را از صراط‌المستقیم هدایت منحرف سازد، و دست او را بریختن خون و قتل نفس که عملی منکر و گناهی غیر مستغفر است بیالاید، و میگفت در این جهان بی‌سکون و قرار راستی و امانت چون کیمیا و سیمرغ کمیاب است و در هزاران مرد یک تن راستگو نتوان یافت!

پس بر آن شد که نخست در طلب کشف حقیقت برآید، و بکوشد تا پرده از روی این راز بردارد، و بر خونخواری و قتالی عم خود کلادیوس دلیلی واضح و برهانی روشن بدست آورد.

قضا را حوادث ایام اسبابی فراهم آورد که گناهکاری آن قاتل ستمگار بر او مدلل گشت و کشتن پدر بدست او ثابت گردید.....و آن چنان بود که در آنروزها گروهی از بازیگران هنر پیشه به تختگاه دانمارك فرود آمدند تا بنمایش حکایات دلنشین حریفان را سرگرم سازند. هاملت سابقاً آنجماعت را می‌شناخت و کار کرد ایشانرا دیده و میدانست که از افسانهای باستانی یونان وقتی داستان قتل ”پریام،، پادشاه ”ترای،، و مصائب ملکه ”هکوبا،، همسر او را بصورت روایت و تمثیل در آورده، و چندی پیش در صحنه تماشاگه آنرا بازی کرده اند. پس مقدم آن هنرپیشگان را بخوشنودی بسیار پذیره شد و از ایشان درخواست که همان داستان را دیگر بار بمعرض نمایش در آورند.

در این غمنامه پریام را چنان نشان میدهد که سلطانی است بسیار پاکدل و مهربان اما در آخرکار او را با غداری و مکاری می کشند و تختگاهش را طعمه حریق می‌سازند و مردم کشورش آواره و تباه میگردند. و ملکه را از فرط حزن و الم جنونی عارض میگردد که با سروپای برهنه از حریم حرم بیرون میدود و جزپلا سی‌پاره بر تن نمی‌پوشد، شرح مصائب این پادشاه مسکین آنچنان سوزناك بود که از تماشای حکایت اونه تنها تماشائیان گریان می‌شدند بلکه خود بازیگران نیز از فرط تأثر نمیتوانستند چنانکه باید هنرنمائی کنند. بالجمله از معاینه آن نمایش بیگانه و آشنا و پیر و برنا همه غمگین و اندوهناك می شدند.

هاملت چون آن داستان را بیاد آورد شرمسار و متنبه گردید و با خود گفت—"اگر از سخنان پر مبالغه شاعران و نمایش اغراق آمیز بازیگران که افسانهٔ کهن رابهم یافته‌اند و از آنزمان صدها سال گذشته و از آلام و مصائب آن مردم بیگانه روزگارهاسپری گشته با اینهمه خاطرها از شنیدن آن می‌شورد و اشکها بر رخسارها روان میشود، چگونه روا باید داشت که مصیبت مرگ پدر را فراموش کنم! و در مقام اخذ انتقام از خون پادشاهی چنین عزیز و پدری چنین مهربان و مقتولی چنین ستمدیده برنخیزم! و این واقعه را که هنوز ماهی چند از آن برنگذشته از خاطر ببرم! حقا که در کین خواهی سستی و تهاون بسیار کرده‌ام و شرمساریها برده‌ام.

نه من با پدر بیوفائی کنم   نه با اهر من آشنائی کنم

و نیز بیاد آورد که وقتی در صحنه نمایشگاه همان بازیگران چگونگی کشتن مظلومی را نمایش میدادند، مشاهده آن عمل فجیع در نفوس ناظرین آنقدر مؤثر افتاد که قاتلی گناهکار که در آنجا نظیر و شبیهی از کردار زشت خود معاینه کرد، چندان شرمنده‌دل و آشفته‌خاطر گردید که بی‌اختیار از جای برخاست و بر جرم و جنایت خود بی‌محابا اقرار کرد.

پس او را تدبیری بخاطر رسید، و آن بازیگران هنرپیشه را نزد خود خواند و از ایشان تقاضا کرد تا نمایشی ترتیب بدهند که در آن شاهی خفته را بازهر مسموم میکنند، سپس قاتل وی همسر او را تزویج و بجای او بر

تخت سلطنت می‌نشیند. مقصود او از این تدبیر آن بود که آن بازی را در پیشگاه ملک و ملکه جلوه‌گر سازند و وی در آنجا بدقت بر سیمای آنان بنگرد، تا ببیند در چهره ایشان چگونه آثار و علائمی ظاهر میشود، آیا در جبین آندو امارات سیاهکاری و گناه هویدا خواهد شد یا علامات عصمت و بیگناهی؟ مگر بدین طریق برای تسکین ضمیر پرشور خود دلیلی روشن و برهانی واضح بدست آورد و از شک و دو دلی بیرون آید.

ببینم کزین دو گنهکار کیست　　　　بباد افره بد سزاوار کیست

چون بازیگران بفرمان او تماشانامه که او خواسته بود بنگاشتند و خود را برای نمایش آن بیاراستند، هاملت از عم و مادر دعوت نمود که برای مشاهده آن داستان که حکایتی بدیع است بطالار نمایش خانه قدم رنجه دارند.

خلاصه آن روایت چنان بود:— در شهر وینه سلطانی بود ملقب به گونزاگو— او را بانوئی همسر بود بنام پاپتیستا. یکی از نزدیکان سلطان که لوسیانوس نام داشت در هنگامیکه سلطان غافل و بیخبر در سایه درختان بوستان سلطنتی آرمیده بود، او را با زهری قتال مسموم ساخت، و بعداز مرگ او مرد قاتل بهوس مزاوجت با پاپتیستا برآمد.

باری ملک کلادیوس و ملکه جرترود که نمیدانستند هاملت در راه ایشان چه دامی نهاده است دعوت او را اجابت کردند و شبی که نمایش معهود بازی می‌شد با گروهی از درباریان و اصحاب بنمایشخانه درآمدند، هاملت نیز روبروی آندو در مکانی جای گرفت و با دقت بسیار حرکات و سکنات ایشانرا در مدنظر قرار داد.

آن داستان بامکالمه مابین گونزاگو و بانوی او آغاز میشد. در آنجا زن بشوی خود کمال محبت و نهایت عشق را ابراز میکند و بر حفظ پیوند و ثبات پیمان سوگندها میخورد، و میگوید اگر عمر وی از شوی بیشتر باشد بلعن دائم و عذاب ابد گرفتار آید اگر دیگری را بجای او برگزیند! و همسری دیگری اختیار کند! و کلام خویش را بدین سخن بپایان رسانید که گفت:

"زنی که باشوی دوم هم‌بستر میشود اگر حقیقت پاکدامن و درست پیمان‌باشد مثل آنست که شوی نخستین را بمعنی یا بواقع بدست خود کشته باشد." هنگامیکه این سخنان مابین آندو تبادل میشد هاملت مشاهده کرد که عم و مادر را پیوسته تشویش و اضطرابی پدید میآید و رفته رفته آرام و قرار از آنهر دو سلب میگردد.

آنگاه دامنهٔ نمایش بدانجا رسید که لوسیانوس تبهکار قصد جان گونزاگو کرد و در هنگامیکه آن سلطان مسکین در گوشهٔ باغ خود با دل ایمن و خاطر سطمئن خفته بود آن ستمگر غدار بسر وقت او درآمد و قطره زهری جانگداز در گوش او فرو چکانید.

مشاهده این داستان که در واقع تکرار عمل ناشایست خود او بود خاطر کلادیوس را چنان بشورانید، که ضمیر سیاهش بیش از آن تاب مقاومت نیاورد، حالش منقلب، و چهره اش زرد، و قلبش بطپش، و پیشانیش پر از عرق گردید و بی‌اختیار ببهانه خستگی و تعب از جای برخاست، و تماشای بازی را ناقص نهاد و از طالار بیرون رفت. همگان چون حالت شاه را دیگر گون دیدند و او را بیمار و ناتوان دانستند، همه از جای برخاسته و بازی همچنان ناتمام بماند.


کلودیوس و جرترود

هاملت را از مشاهده حالا و وسوسه شک و تردید زائل گردید، و بر صحت اقوال پیکر مثالی پدر یقین کرد و چون اطمینان خاطر بر او دست داد، با عزیمتی محکم و عقیدتی راسخ کمر همت بر اخذ انتقام محکم ساخت، و برای حصول مقصود بر آن شد که نخست با مادر خود در خلوتی بیمدعی سخن گوید.

در این اثنا مادر او را بدرون غرفه خویش خواند.

شاه بملکه امر کرده بود که هاملت را نزد خود بخواند و باو خاطر نشان سازد که کردار و رفتار وی بهیچ رو مرضی‌طبع شاه نیست و باید که در کار خود بیندیشد، و مطابق امر ملک از آن پس روشی دیگر درپیش گیرد، آنگاه برای آنکه تحقیقاً از اندیشه‌های نهانی هاملت آگاه شود و آنچه مابین آنمادر و فرزند میرود بدرستی بداند به پولونیوس درباری امر فرمود که در غرفه ملکه خویشتن را نهان دارد، و سخنان و مخاطبات آن هردو را استراق سمع کند و برای او باز گوید.

پولونیوس که عمری را بشیطنت در دربار سلطنت بسر آورده و در هرکار بحیله‌گری و مکاری مداخلتها میکرد و همواره از هر کارنهانی که در قصر واقع می‌شد تجسس مینمود، امر شاه را بشوق فطری بپذیرفت و با کمال میل خویشتن را در غرفه ملکه در پشت پرده پنهان ساخت، ولی از حکم تقدیر غافل بود.

فصل پنجم

چون هاملت بنزد ملکه درآمد. با او سرگران داشت. مادر آغاز سخن کرد و او را ملامت کردن گرفت و مؤاخذت‌ها نمود که چرا با این رفتار خشن پدر را همواره میرنجاند - از کلمه ''پدر،، همانا ''عم،، او را مقصود داشت که اینک بجای پدر وی نشسته بود.

هاملت ازین سخن بر آشفت و از اینکه مادر نامی چنان عزیز را بآدم‌کشی چنان پست می‌نهد، و آنکس که قاتل پدر اوست پدر میخواند تاب و تحملش نماند، بخشونت او را پاسخ داد و گفت: ایمادر گویا شما پدر مرا بیش ازین رنجانیده باشید. مادر گفت: این جواب تلخ همانا که در خور حال تو نبود.

هاملت گفت: ولیکن مطابق سؤال شما بود.

مادر گفت: ایفرزند مگر مادر را فراموش کرده‌ای که باوی چنین سخن میگوئی؟

هاملت گفت: ایکاش که او را فراموش کرده بودم ولی دریغ که فراموش نمیشود! آری من با ملکه ای سخن میگویم کد شوهر خود را فراموش کرده و با برادر شوی هم‌بستر شده است! ایکاش که او مادر من نمی بود!

آنزن طاقت نیاورد و گفت: اکنون که مرا حرمت نمیگذاری و این‌چنین با من تکلم میکنی من میروم تا دیگران را که تحمل استماع کلام ترا داشته باشند بدینجا بخوانم و از جای برخاست. ولی هاملت ساعد او را بسختی بگرفت چه نمیخواست که آن ساعت خلوت را برایگان از دست دهد، و بر آن بود که آنچه در دل دارد بی‌حضور اغیار بر روی او باز گوید، و او را بقباحت اعمال و زشتی کردار خویش متنبه سازد. پس او را بر جای خود نشانید. زن را بیم و هراس بسیار دست داد و ترسید که

مبادا جنون هاملت شدت یافته و او را آزاری رساند، و جانش در خطر افتد بی‌اختیار فریاد برآورد و یاری طلبید.

پولونیوس در پشت پرده ناگهان جنبشی کرد، و آوازی برآورد. هاملت چون آن حرکت بدید و آن صوت بشنید یقین کرد که خود کلادیوس عم اوست که در آنجا پنهان شده است. از ترس فوت فرصت بی‌محابا شمشیر کشید و بقصد او تاخت، و ضربتی چند بر او نواخت، تاآنکه او را در همانجا هلاك ساخت. اما چون کالبد بیجان او را بیرون کشید مشاهده کرد که بجای ملک وزیر را بقتل رسانیده، و او که مانند جاسوسان نابکار خویشتن را در طی آن حجاب نهان‌ساخته و باستراق سمع مشغول گشته کیفر خود یافته است!



ولی هاملت ساعد مادر را بسختی بگرفت و بر جای خود نشانید

ملکه فریاد بر آورد: که ای بدبخت چه میکنی؟ و این چه رفتار نابهنجار است که پیش گرفته‌ای؟

هاملت از روی طعن لبخندی زد و گفت : زشتی رفتار من هنوز در جنب قباحت کردار تو هیچ است. پادشاهی که تو را شوی عزیز بود کشتی ! و با قاتل فرومایه‌اش هم خوابه گشتی ! و شرم نمیداری !

در اینهنگام هاملت را نائره خشم و کین چنان در خاطر مشتعل بود که بی‌تأمل آنچه مدتها در دل می‌نهفت اکنون بروی مادر باز میگفت، و خطاهای او را یکایک برمی‌شمرد، گرچه فرزندان را نسزد که با والدین خود بگستاخی و عتاب سخن کنند لیکن غم و اندوه آنچنان بر ضمیر او چیره بود که زبان ویرا طاقت خموشی و دلش را تاب شکیبائی نمانده، پیاپی او را شماتت‌ها میکرد و ملامتها مینمود، و قباحت اعمال او را بصراحتی هرچه تمامتر در چشم او باز میگفت و با همه حجب و حیا که از مکارم صفات آن جوان جوانمرد بود آنچنان بیطاقت شده بود که مادر را معاتب می‌ساخت و بوی پیغارها میزد و بیاد او میآورد که عهد محبت را شکسته، و با دشمنی شوم در پیوسته، چندانکه سراسر زنان جهان را می‌شاید که از آن پس به بیوفائی و سست عهدی منسوب شوند، و همه خلائق گفتار آنان را کذب و خطا و رفتارشان را روی و ریا دانند. آنگاه گفت : اکنون هنگام کیفر آسمانی در رسیده و زمین را تاب تحمل خطای گناهکاران نمانده است ! پس بسوی تصویر پدر فقید خود که فراز دیوار غرفه را بدان زینت کرده بودند وهم در برابر آن تصویری دیگر از عم نابکار آویخته، اشارت نمود، و گفت ”بنگر بر این دو ! یکی تمثال شوی نخستین تست که مرا پدر است، و دیگر چهره شوی دومین تست که مرا عم است. بهر دو بدرستی نظر کن ! و آنهردو را با یکدیگر مقایسه نما ! تا ببینی که از روی جمیل آن یک چگونه آب مردانگی روان، و از دیده زیبای او فروغ یزدانی تابان است. گوئی گیسوان اپولو در زلف، و پیشانی ژوپیتر در جبین، و دیدگان مارس در حدقه، و دانش مرکور در سر دارد. فرشتگان آسمان بر پیرامون رخسار او طبقهای نور نثار میکنند ! و آن دیگری با رخساری پر از دیوساری و شیطنت و سیمائی سراسر اهریمنی و خباثت، علائم خونخواری و فرومایگی از جبین نامیمونش هویدا ! و آثار رذالت و خساست از چهره نازیبایش پیداست !

حیف نبود که چنان انسان فرشته خلقت را با چنین جانور درنده صفت

تبدیل کردی ؟ دل چون جماد تو چگونه بر این اجازت داد ؟!

که تا زنده‌ای بر تو نفرین بود ـــ پس از زندگی دوزخ آئین بود
سر بـــانوانی و هــم مهتری ـــ من ایدون گمانم که‌تو مادری؟
اگــر با پدر بیوفائــی کنم ـــ زمردی و دانش جدائی کنم!!

زن از اینهمه سرزنش و طعن سر خجلت بزیر افکند و دیدگان فروبست! و روحی تیره و روانی خیره بر وجودش چیره گردید:

پراز خون‌شد آن سنبل مشکبوی ـــ دلش شد پرآتش پراز آب روی

هاملت دیگر بار بانگ برآورد و گفت:

باز گو! چگونه تسلیم مردی دون فطرت و ناپاك سیرت گشتی: و چگونه بر چنین زندگانی ننگین گردن نهادی؟ و ازین عار شرمسار نشدی؟ و چگونه سرانجام بعقد مزاوجت دزدی آدم کش درآمدی؟

نیاید ترا پوزش اکنون بکار ـــ بپرداز جای و برآرای کار

چون سخنان هاملت بشدت حدت رسید و هیجان و اضطرابی سخت بر او دست داد عنان تمالک از دست بداد، در این هنگام ناگهان شبح‌خیالی پدر در برابر نظرش مجسم گشت، که باهمان سیما و منظر معهود بغرفه اندر آمد!

هاملت را از مشاهده آنخیال وهم و هراس مستولی گشت، بی‌اختیار بسوی او اشاره کرد و پدر را بنام خواند و از او پرسش کرد که چکند و چه سازد؟

شبح بزبان آمد و گفت: ''ایفرزند در اخذ انتقام چالاك باش، ولی با مادرت مهربانی کن، مبادا از غم و اندوه هلاك شود و خون او در گردن تو بماند.،، این چند کلمه بگفت و در یک لمحه از نظر غائب گشت. هاملت هرچه کوشش کرد که او را بمادر بنماید نتوانست و جز او کسی آن پیکر خیالی را ندید تا ناپدید گردید؟

ملکه که تکلم او را با موجودی موهوم بدید از هول و بیم بر خود

بلرزید، و بر جنون هاملت یقین کرد. جوان گویا فکر مادر را در لوح سیمای او بخواند و بدانست که مادر او را دیوزده و مسحور می‌پندارد پس چنین گفت:

''ایمادر، عبث روح گناهکار خود را به تهمت جنون من آرامش و تسلی میدهی! و بیهوده بسخنان من که در ضمیر تو خار خار ندامت پدیدآورده نام دیوانگی می‌نهی! و حال آنکه خود آن روان آشفته تست که از سیاهکاری خود شرمسار است! این روح پدر مظلوم من بود که از عالم علوی بر روی این خاکدان آمد تا انتقام خون خود را بجوید. اگر در سلامت عقل و صحت جسم من ترا اندك شبهت است هم‌اکنون بیا و نبض مرا بدست‌گیر و بنگر که چگونه حرکاتی منظم و مستقیم دارد، و بر قلب من گوش بنه، و ببین که با ضربات متوالی و متواتر وظیفه طبیعی خود را انجام میدهد؟ این دوران خون در پیکر من حکایت از مزاجی سلیم و عقلی مستقیم میکند، دیوانگانرا این حالت کجا میسر است؟''

پس بی‌اختیار اشک از دیدگانش روان شد و در برابر ما در خجلت زده بزانو درآمد، و دامن او را بگرفت و التماس نمود که در نزد غفار ذنوب بر گناهان خود اقرار و طلب آمرزش کند، باشد که رحمان رحیم از تقصیر او درگذرد و پیکر او که بتماس با مردی خطاکار و خیانت پیشه آلایش یافته بآب انابت طاهر و پاك گردد. سپس گفت: ''مادرجان، آنزمان که تو شوی مقتول را که مرا پدر مظلوم است حرمت نهادی، و بپاس نیکوئی‌ها و مهربانی‌های وی از او به نیکی یاد کردی، من نیز از تو عفو و غفران میطلبم و بّرو احسان میخواهم.

ازین آشتی جنگ بهر من است	همه‌نوش تو در دوزهر من‌است
ز پیمان تو سر نسازم تهی	و گرچه بمانم ز تخت مهی

زن را مهر مادری بجنبید و فرزند را در آغوش گرفت و ببوسید و نوازش کرد و بدینصورت مکالمه آن دو بپایان رسید.

فصل ششم

چون هاملت را اشتعال شراره خشم اندکی فرونشست، و بحالت طبیعی بازآمد بیاد آن مقتول افتاد و برخاست تا آنرا بشناسد. چون بر او نگریست بدانست که وی پولونیوس پدر محبوبه عزیز اوست. پس کالبد بیجان او را بیکسو کشید و از تندی خود پشیمان گشت و افسوس خورد.

قتل پولونیوس برای شاه غدار وسیله‌ای فراهم ساخت که بدان بهانه هاملت را از کشور دانمارك نفی کند و خاطر از تشویش او فارغ سازد، چه بر جان خود از شمشیر او بسیار بیم داشت، لیکن چون شاهزاده پیش خاص‌وعام محبوب و نزد پیر و برنا محترم بود از ترس مردم و بپاس خاطر ملکه قصد جان وی نمیتوانست کرد، و کشتنش علناً ویرا میسر نمی‌شد. و پیوسته منتظر فرصت بود و از جان خود هراسان و میگفت:

که چون بچهٔ شیر بر پروری	چو دندان کند تیز کیفر بری
بر او هر بهانه ندارم به بد	گر از من بدو اندکی بد رسد
زبان برگشایند بر من مهان	درفشی شوم درمیان جهان

پس حیله‌ای بیاندیشید، وبه بهانه حفظ جان وی از شمشیر عدالت امر بتبعید او صادر فرمود. این عذر که بغدر اندیشیده بود ظاهراً پردهٔ از نفاق و ریا بر باطن خبیث او می‌آویخت و کس او را ملامت نمیتوانست کرد. پس امر فرمود که هاملت در کشتی شاهی برود و از خاك دانمارك خارج شود و بکشور انگلستان نفی‌گردد. و دو تن از چاکران خود را که مردانی نابکار بودند بپاسبانی او برگماشت، و بملک انگلستان که در آن تاریخ پیرو سلطان دانمارك بود نامه نهانی بنوشت، و او را امر فرمود که بدلائلی چند قتل شاهزاده هاملت واجب گردیده همانا باید بمحض ورود او را بیدریغ از دم تیغ بگذارند، و خبر هلاك او را باپیکی تندرو هرچه زودتر بوی فرستد. پس آن نامه سیاه را باندو سیاهکار سپرد و ایشانرا هم در آنکشتی روانه ساخت.

شاهزاده بنور فراست از قصد ملک آگاه‌شد و نیت شوم او را بدانست. شب هنگام که آن تیره روزان در پرده ظلام غنوده بودند، نامه معهود را از خورجین ایشان بدر آورد و بتردستی بگشود، و بخواند آنگاه باستادی و فرزانگی نام خویش را از آن محو ساخت و بعوض نام آندو تن بد نهاد را بر جای نام خود نگاشت، و آن صحیفه متلمس(۱) را در انبان ایشان باز نهاد.

آن جماعت روزی دو در دل دریا بادبان گشوده همی‌رفتند، تا آنکه روزی کشتی ایشانرا ناگهان سفائن دزدان دریائی که در آنروزگار در دریای شمال فراوان بودند محاصره کردند، و مابین ایشان نبردی سخت در گرفت. هاملت این پیش آمد را برای نجات خود فوزی عظیم دانست، و باکمال شجاعت یکه و تنها خود را بکشتی آن بحر نوردان افکند، و از دست دغلان بدزدان پناه برد، ولی دانمارکیان از ترس جان او را گذاشته و فرار کردند.

پس هاملت خویشتن را بآن جنگجویان دریائی بشناسانید. آنان نیز بآئین فتوت و بقاعده مردانگی اسیری چنان محترم را در حرز امان خود محفوظ داشتند، و بامید پاداش و عطا کمر خدمتش فروبستند.

هاملت بفرمود که آنجماعت بقصد مراجعت بادبان بگشایند و در نزدیکترین بندری از سواحل دانمارك فرود آیند. دریائیان امر او را اطاعت کردند، و پس از روزی دو هاملت دیگر بار قدم بخاك وطن نهاد.

اما آندوتن نگون بخت تباهکار از بخت بد بانگلستان رهسپار شدند و چون بدیار شاه انگلیس رسیدند و نامه که دربار داشتند بدربار او بدادند در حال پادشاه امر فرمود که آنهردو را بجلاد سپارند و کیفر کردار زشت ایشان بدیشان در رسید.

کسی را که اندیشه ناخوش‌بود — بدان ناخوشی رأی او خوش‌بود
همی خویشتن را چلیپا کند — بپیش خردمند رسوا کند
نگر تا چکاری همان بد روی — سخن هرچه گوئی همان‌بشنوی!

---

(۱) صحیفه متلمس: اشاره است بحکایت شاعر عرب که بحکم نعمان بن منذر حامل حکم قتل خود و خود از آن بیخبر بود. داستان او مثل سائر گشته است.

فصل هفتم

چون هاملت بوطن باز آمد از بندرگاه نامه‌ای بشاه نوشت و سرگذشت خود را بر او حکایت کرد که چگونه دست تقدیر دیگر بار او را بسرزمین دانمارك بازگردانیده، و عنقریب بدیدار شاه و ملکه نائل خواهدگشت.

روزی که بتختگاه رسید اتفاقاً با منظری غم‌انگیز مصادف شد و آنچنان بود که همگان در مراسم سوگواری، جنازه اوفلیا محبوبه خوبروی او را بخارج شهر مشایعت میکردند.

اما سرگذشت آندخترك غمزده چنان بود، که چون از هلاك پدر بدست هاملت آگاه گردید حالش دگرگون شد، و از اینکه پدروی بشمشیر مجبوب بقتل رسیده سودا و شوری عجب بر وجود او چیره گشت، و روح لطیف او طاقت مصیبتی چنان عظیم نیاورد، جنون و آشفتگی عقل او را پریشان ساخت بی‌اختیار سر بصحرا نهاد، پیوسته دسته‌های گل از باغ و چمن بسته میکرد و ببانوان قصر هدیه میداد و میگفت: این ریاحین را برای آرامگاه پدر جمع کرده‌ام. پس آنگاه نغمات شورانگیز می‌سرود، و در آن از عشق و مرگ یادها میکرد، و کلمات سوزناك همواره بر زبان داشت. بااینهمه اشک از دیدگانش روان نبود، و از گریه بر آتش دل آبی‌نمیفشاند. گوئی که از فرط اندوه خرد و حافظه خویش را یکسره از دست داده است.

قضا را در آن بوستان استخری وسیع بود که در یک گوشه بیدبنی مجنون صفت بسوی آب خم‌شده، و گیسوان شاخ از هر سو فروهشته، اغصان لطیف سبز پیکر نگونسار بر آئینه سیماب گون استخر منعکس کرده. روزی آندخترک سیاهروز جامه سفید بآئین نوعروسان بر تن، دسته‌ای از گلهای یاقوت فام با اوراق زبردین درهم بربسته، و بر کنار آن آبگیر نشسته بود و در صحیفه کبود آن تأملی‌میکرد و بسرودهای سوزناك عاشقانه ترنمی داشت، چندانکه از خود بیخود گشت، شوریده و بیقرار گردید، برخاست و چنگ در شاخسار سرنگون آن بیدبن زد، و آن دسته گل را چون تاجی گوهر نگار بر

تارك درخت نصب نمود. لیکن آن شاخ نازك طاقت نیاورد و درهم شکست، آندخترك ناتوان بادامن گل در آب افتاد، و آن سیم‌تن ماهی اندام چون ماهی در آن استخر سیماب گون فرو غلطید، جامه‌های حریر اندك زمانی او را برفراز سطح آب درمیان گلهای نیلوفر همچنان نگاه میداشتند و وی بیخبر پی‌درپی سرود میخواند و غزل میسرائید، تا آنکه اندك اندك آب او را فرا گرفت! هنوزش اشعار عاشقانه بر زبان بود که استخردهان گشوده او را فروبرد، و از وجودش جز دائره ای بر صفحه آب اثری بر جای نماند، و آن نیز در یک لمحه محو و نابود گردید، شاخسار معلق سبز بید و گلهای زرد و کبود همچنان بجای خود آرام گرفتند.



هنوزش اشعار عاشقانه بر زبان بود که استخر دهان گشوده او را فروبرد

دخترك را برادری بود سپاهی لیرتیس نام که در شهر پاریس تختگاه کشور فرانسه بآموختن فنون رزم آوری و جنگجوئی اشتغال داشت. چون خبر مرگ پدر باو رسیدصبر و شکیبش نماند در حال بوطن مألوف عزم بازگشت کرد، روزی که بدانجا رسید ماتم مرگ خواهر سوز درونی و شور نهانی ویرا دوچندان ساخت.

باری کالبد بی‌جان آن ماهروی فرشته خصال را از قعر آبگیر بدر

آوردند و بسوی قبر همی‌بردند و آن جوان ماتم‌زده باتفاق شاه و ملکه و رجال قصر و بانوان کاخ همگی بمشایعت آن پیکر بیروان بسوی گورستان روان شدند، در اینحالت بودند که هاملت بآن جماعت تصادف نمود.

همه جامه کرده کبود و سیاه — همه خاك بر سر بجای کلاه

هاملت که از ماجرا بی‌خبر بود، ازین ماتم و سوگواری و گریه‌وزاری در عجب ماند، و خاموش در کناری بایستاد و منتظر بود که آن قافله غم و کاروان مصیبت بمنزل مقصود رسد و مطلب بر او معلوم گردد.

ناگهان مشاهده کرد که چون کالبد میت را بدرون قبر بنهادند، ملکه بآئین مرگ دوشیزگان دسته‌ای از گل سفید بر جسد او نثار کرد، و در آن هنگام که گلهای پژمرده را بر تن مرده و دل فسرده آن دخترك غم‌زده می‌پراکند، میگفت:

ایدوشیزه گلندام! — این ریاحین و ازهار نثار روح پاك تو باد! آرزو داشتم که حجله تو را بآنها زیور دهم! افسوس که دست قضا آنها را زینت مزار تو نمود! ایدخترك ماهروی فرشته خو! بر آن امید بودم که جشن زفاف تو را با فرزندم هاملت برپا سازم دریغا! که دست جفای روزگار شما هردو عزیز را از من مستمند دور ساخت!

هاملت همچنان در کناری نهانی ایستاده بود و بر آنچه میرفت بادیده حیرت می‌نگریست، ناگهان مشاهده کرد لیرتیس بی‌اختیار خویشتن را بدرون آن گورافکند و فریاد برآورد "ای یاران! من دیگر ازین بیش زندگانی نمیخواهم! و میخواهم که در سیاه چال قبر با خواهر بینوای خود جان سپارم! انبوه خاك بر سر و تن من فرو ریزید، که مرا طاقت صبر نمانده و بایدم که خود را زنده در گور مدفون سازم!"

بزد دست و جامه بدرید پاك — بناخن دورخ را همی کرد چاك
یکی غلغل از کاخ و ایوان بخاست — توگفتی شب رستخیز استراست

ازین منظر محنت اثر دل دربر هاملت بطپش آمد، و بیصبر و بی‌شکیب شد، چهر دلارای آنماهرو دیگر بار بدلبری و دلارائی هرچه تمامتر

در برابر نظرش مجسم گردید، و بر آنهمه مهر و محبت که از آن برادر وفادار در مرگ آنخواهر گرامی نمودار میشد رشک برد، پس از جایگاه خود بیرون دوید، و خویشتن را آشکار ساخت، و بیدرنگ بسوی حفره گور فرو جست، و خود را عرصه هلاك و قربانی راه محبوب قرار داد!

لیرتیس چون او را بدید و آوازش بشنید او را بشناخت، و بیاد آورد که آنهمه مصائب بدست او برآنخاندان فرود آمده، و جریمت خون پدر و غرامت مرگ خواهر هر دو بگردن اوست. از فرط غضب خون در سرش بجوش آمد، و بیاختیار شمشیر برکشید و باو در آویخت، و بکین خواهی قصد جان او کرد، تا آنکه همگنان از جوانب بدویدند و آنهردو نوجوان را از یکدیگر جدا کردند.

فصل هشتم

ملک کلادیوس که از مراجعت هاملت بدانمارك دلشاد نبود و وجود او را خار راه خود میدانست، حالی که آن خوانخواهی و کین‌توزی لیرتیس را مشاهده کرد و او را برای هاملت دشمنی جانی بدید، حیلتی شیطانی در دل سیاهش پدید آمد و او را وسیلتی نیکوبرای اجراء اندیشه‌های پر غدر و خیانت در هلاك جان شاهزاده دانست ویران شد که بدست این آن را نابود سازد، و خود در آن میان ایمن نشیند. پس آن جوان را مخاطب ساخت، و زبان نصیحت برگشود و بنفاق و خدیعت از سجیه کریمه عفو و بخشایش فصلی بر او فرو خواند، و بظاهر او را بمسامحت و مساهلت دعوت فرمود، ولی بباطن او را بر مقاتلت و مقابلت تحریص مینمود، و سپس گفت:

„از علائم مردانگی و شجاعت رادمردان و پهلوانان یکی آنست که با یکدیگر بشمشیر هنرنمائی و زورآزمائی کنند و هنرهای خویش آشکار نمایند. همان بهتر که شما دو نوجوان نیز دشمنی گذشته بیکسو نهید، و چون دوستان دیرین با یکدیگر هما وردی کنید و بهنرهای پهلوانی خویشتن را سرگرم و از سوز اندیشه‌های غم‌انگیز قلب پرشرار رااندکی خنک‌سازید.“

آندو جوان ساده دل سخن او بپذیرفتند، و بر آن شدند که با یکدیگر برای تفریح خاطر ساعتی بشمشیر بازی مشغول گردند، پس وقتی مخصوص این عمل معین کردند، و دست هم بفشردند و از یکدیگر جدا گشتند.

آنگاه ملک نهانی لیرتیس را نزد خود خواند و با کلامی پر از تلبیس و شیطنت آن جوان بینوا را فریب‌داد و خون پدر و پراکندگی خاندان را بدست جفای هاملت بیاد او آورد و گفت:

نبینی ازو جزهمه درد و رنج — پراکندن دوده و نام و گنج
ندانی که پروردگار پلنـــگ — نبیند ز پرورده جز درد و جنگ
کنون دل بسوگند گستاخ کن — بخنجر و را گوش سوراخ کن

پس او را بفریفت و بر آن داشت که در میدان شمشیربازی بجای آنکه بقانون شمشیربازان جوانمرد با شمشیر تکمه دار و کند با هاملت روبرو شود شمشیری برنده و زهر آب داده بکف گیرد، و از قاتل پدر انتقام ستاند. پس از آنکه کلمات پر از زهر خویش را در گوش دل آن جوان ساده دل فروریخت شمشیری زهرناك نیز در کفش نهاد و آن جوان نادان سخن او بپذیرفت و بقصد هلاك هاملت برآمد.

در روز هنرنمائی و شمشیربازی دلیران و پهلوانان از هر سو گردآمدند، و سریری خاص ملک و ملکه در صدر میدان برپای کردند، از رجال دربار و اعیان دولت نیز جمعی کثیر بتماشا جمع گشتند. مهارت آندو جوان در فن تیغ راندن و هنر شمشیر باختن معروف و زبانرد جوان و پیر، و نمایش هنرمندی و تردستی آنهردو برای همگی تماشائی مطلوب و دلپذیر می‌بود.

شهزاده هاملت بادلی از لوث حقد و حسد منزه و خاطری از مهر و محبت ممتلی بمیدان درون‌شد و با کف دوستی دست لیرتیس را بفشرد ولی غافل بود که حریف بجای شمشیری کند و مصنوع تیغی تیز و کشنده بکف دارد، اما او خود چنانکه آئین شمشیربازان است باتیغی لبه‌دار که دمی مسطح داشت با او روبرو گردید، و بهیچ رو درباره او گمان خیانت و ظن غدر نمیبرد.

در آغاز کار لیرتیس بحریف خود میدان داد، و در چند گردش بازی او را عمداً بر خود برتری نهاد، چنانکه ملک و ملکه و دیگر حاضران به تحسین هاملت کفها زدند، و بفیروزی و کامیابی او جامهای شراب بنوشیدند، لیکن چون اندکی برآمد و دو حریف دیگر بار ببازی سرگرم شدند، لیرتیس بغداری حمله ورشد و نوك تیغ زهر آبدادهٔ خود را بر بازوی هما ورد خود فرو برد، چنانکه خون بر تنش روان گشت. هاملت که غدر و کید او را بدید بهنرمندی بیک ضربه شمشیر تیز را از کف حریف بدرآورد و بدست گرفت پس باهمان شمشیر بر او تاخت، و ضربتی محکم براو نواخت، چنانکه خون از تنش روان ساخت، و او را بر زمین انداخت.

اما آن شاه خیانتکار باین قدر از غدر اکتفا نکرده، حیلتی دیگر نیز اندیشیده بود، و آنچنان بود که شرابی آمیخته بسم جانگداز آماده ساخته، که اگر شمشیر زهرناك لیرتیس بر هاملت کارگر نیفتد، هاملت را ببهانه کامیابی و پیروزی بنوشیدن جامی از آن دعوت کند، و بدین مکر جان او را طعمه هلاك سازد، و با خود میگفت : محال است بگذارم که هاملت از دست من جان بسلامت ببرد و بر روی زمین زنده بماند .

من اکنون بدین خنجر آبگون　　　جهان پیش چشمش کنم قیرگون

اما آن ملکه ساده دل ازین کید و شید بی‌خبر، رفع عطش را جرعه شرابی خواست، قضا را از همان مایع مسموم جامی بنوشید، اندك اندك آثار سم در بدن او نمودار گشت، و حالتش دیگر گون گردید، و از سر درد ناله برآورد و فریاد کرد ! هاملت که مادر را بدانحال بدید بسوی او دوید، وی او را ببوسید و سربگوش پسر نهاد و گفت :''ایفرزند، تو زنده‌باش که مرا بزهر بکشتند ! ! !،، این بگفت و نفسی سرد برآورد و بر زمین فروافتاد!

هاملت که مادر را چنین دید دانست که خائنی در آن انجمن حضوردارد، در حال فریادی برآورد و فرمان داد که درها را ببندند، و حاضران را تفتیش کنند .

بدانست کآن کار دشوار گشت　　　جهان‌تیره‌شدبخت او خوارگشت

در اثر ضربت شمشیر مسموم لیرتیس که مجروح بود اندك اندك حال خود را منقلب می‌دید، و مشاهده میکرد که زهر در پیکر او کار گر افتاده است، مأیوسانه بانگ برآورد و به هاملت خطاب کرد و گفت : ای هاملت، بیهوده در جستجوی خیانتکار کوشش مکن، آن منم که این خیانت را کرده‌ام، و اینک که مرگ من در میرسد همان بهتر که در این لحظه واپسین نزد تو بر گناه خود اقرار کنم، و از تو بخشایش بطلبم !

مرا زندگانی سر آمد همی　　　غم روز تلخ اندر آمد همی

پس در برابر هاملت بر زمین افتاد، و دامان او بگرفت، و با چشم گریان و حال پریشان سراسر ماجرا را برای او باز گفت، و از آنچه که او را با ملک کلودیوس رفته بود بر او حکایت کرد، و ویرا آگاه ساخت که با

همان شمشیر زهردار او را مجروح ساخته و خود نیز زخمدار شده، و ساعتی نخواهد گذشت که هردو رهسپار دیار نیستی خواهند شد. زیرا عم وی ملک کلودیوس زهری چنان دردم این شمشیر بکار برده که در روی زمین تریاقی ندارد، و جز مرگ مجروح را چاره‌ای نیست این بگفت و همان لحظه در پای هاملت جان سپرد.

هاملت که حال چنان بدید، دانست که آخرین دقائق حیات او نیز در رسیده است، پس بیدرنگ بسوی آن شمشیر برفت آنرا بر کف گرفت، و بجانب عم تیره روز شتافت، او را دید که آثار خبث و خیانت از ظاهر او نمایان است. و بر بخت بد خود نگران! پس بی‌آنکه او را مهلت دهد آنشمشیر را در قلب سنگ آسای او فروکرد، و روی زمین را از خون ناپاکش که منبع همه بدبختیها و آلام آن خاندان بود سرخ‌فام ساخت.

آنگاه فریاد برآورد و گفت ”ای پدر! از من راضی باش که بعهد خود وفا کردم! و کیفر خون تو را ازین خائن نابکار بگرفتم!!“

چون اندك اندك حال او نیز دگرگون میگردید، دلش بطپش و پایش بلرزش در می‌آمد. و همی رفت که بر زمین فروافتد. در آن لحظه هراسیو دوست دیرین خویش را که حیران و پژمان در گوشه‌ای ایستاده و بر سراسر ایند استان پر از اندوه و حسرت تماشا میکرد، نزد خود طلبید و چنین گفت:

”ای هراسیو! من بعهد خود وفا کردم، و انتقام خون پدر بگرفتم، اکنون ازین جهان میروم! تو باش و سرگذشت پر محنت و رنج مرا بجهانیان باز گو، مگر باشد که دلی رؤف و قلبی عطوف بحال زار هاملت شاهزاده دانمارك رحم آورد و بر مصیبتهای او اشکی افشاند.“

جون این کلمات بگفت بادلی فارغ، و خاطری ایمن، و روحی شاد، و روانی پاك، دیدگان فروبست و جان خود را بدست فرشتگان سپرد.

دریغ آن رخ و برز و بالای او دریغ آن قد سروآرای او
دریغ آنچنان نامور شهریار که چون او نبیند دگر روزگار

هراسیو و دیگر رجال دانمارك بسوك او بنشستند و بماتمش برخاستند

اگر سر بگردانی از راستی فراز آید از هر سوئی کاستی

پایان

حسن خاتمت

اشخاص داستان

King of France,	پادشاه فرانسه
Duke of Florence,	سلطان فلورانس
Bertram, Count of Rousillon,	برترام ـ کنت روسی یون
Lafeu,	لافو ـ از رجال دربار فرانسه
Countess of Rousillon,	کنتس روسی یون ـ مادر برترام
Helena,	هلنا ـ دختر طبیب
An old widow of Florence,	بیوه زن فلورانسی
Diana, daughter of the widow,	دیانا ـ دختر او

دیگر رجال دربار و خدمه و بانوان ــ

صحنه نمایش : یک قسمت در فرانسه، پاریس . یک قسمت در توسکانی، فلورانس .

فصل اول

در کشور فرانسه، در ناحیهٔ روسی یون، کنت برترام جوانی بود بنسب عالی بحسب والا، پس از مرگ پدر در جایگاه او متمکن گشت، و بلقب ''کنت،، بارث و استحقاق ملقب شد. پادشاه فرانسه که با پدر پیر او سابقه لطف و مرحمت داشت چون خبر مرگ او را بشنید بر آن شد که فرزند نوجوانش را بدربار خویش فرا خواند، و او را بپاس حرمت آنخاندان بعنایات خسروانه بنوازد و در ظل الطاف شاهانه خوشدل و سرفراز سازد.

پس یکی از رجال کشور را که لافو نام داشت بطلب آن جوان و بتسلیت مادر وی که بانوئی مجلل و محتشم بود بناحیه روسی یون گسیل فرمود.

چون لافو بدآنجا رسید مشاهده نمود که همسر کنت فقید و فرزند سربلند وی هنوز بسوك شوی و پدر بماتم اندرند. پس آن غمزدگانرا به پیامهای شاهانه شاد ساخت و بتسلیتهای خسروانه بنواخت. آنگاه فرمان ملک را بدیشان فرو خواند و امر کرد که کنت جوان بی‌درنگ دعوت شاه را اجابت کند، ساز سفر فراهم سازد و رو بسوی شهر پاریس آورد.

در آن عصر و زمان مملکت فرانسه را خسروانی بود صاحب فروحشمت، و سلاطینی با عزوشوکت، که سراسر افراد رعایا را در برابر امر ایشان جز اطاعت محض و تسلیم صرف گریزی نبود. هیچ امیر و امیرزاده را سرکشی از فرمان ایشان امکان نداشت. پس حالیکه امر شاه بدان خاندان رسید بناچار بحکم او سر اطاعت فروآوردند. و با آنکه آن بانوی ماتم رسیده هنوز از مرگ شوی آرامشی‌نیافته بر فراق فرزند یگانه نیز بناچار دل بنهاد. مرگ شوی و فراق فرزند دو مصیبت عظیم بود که پیاپی بر آن زن بینوا فرود آمد.

لافو، رسول چرب زبان و فرستادهٔ مهربان پادشاه، زبان بتسلی آن

بانوی دلشکسته برگشود و از کرم و لطف شاهانه سخنان بسیار گفت. و ایشانرا بعنایات خسرو فرانسه دلگرم و امیدوار ساخت. پس بانو را گفت: غم‌مدار که الطاف پدرانه پادشاه برای فرزند تو جبران شکستگی دل و مرهم ریش درون است، او را بدو سپار و خاطر آسوده دار!»

چند روزی لافو در قصر کنت روسیون اقامت کرد و روزان و شبان پیوسته بآنخاندان مصیبت رسیده می‌نشست و بدلداری ایشان برمیخاست، روزی در ضمن صحبت برای آنان حکایت کرد که پادشاه فرانسه را از دست قضا بیماری صعب دست داده و ریشی ناسور دارد که او را از پای درآورده، پزشکان حاذق همه از معالجت او فرومانده‌اند. بانوی روسیون چون این بشنید متأسف گشت و بر بیماری و ناتندرستی آن پادشاه عادل که محبوب خاص و عام بود افسوس خورد و گفت: «دریغا! اگر پدر هلنا در قید حیات می‌بود هر آینه ببرکت علم و بنیروی دانش درد شاه را دوا میکرد و بر تن ناتوان او جامه سلامت می‌پوشانید!»

لافو گفت: «هلنا کیست و اصل نسب او چیست؟

کنتس پاسخ داد: هلنا یگانه دختر طبیب نام آوری است موسوم به «جرار دُد ناربون» که بقراط زمان خود و جالینوس عصر خویش بود، هزاران بیمار از شفاخانهٔ دانش او شربت علاج مینوشیدند. و لباس عافیت میپوشیدند. در هنگام مرگ دختر خود هلنا را که طفلی خردسال بود بمن سپرد، و من او را در کنف حمایت مادرانه خود نگاهداشتم و بتربیت او گماشتم. اکنون که بسن بلوغ رسیده ماه حسن او نیز تمامی یافته! و دختری برومند شده بسیرت خوب و بصورت محبوب، بدامان پاك و بچهره تابناك، گویا مکارم اخلاق و فضایل اوصاف پدر را بمیراث برده‌است. ستاره هوشمندی از جبین دلارای او تابان است و همای نیکبختی بر فراز تارك او در طیران.»

این سخنان درباره هلنا میرفت و لیکن او در گوشه نشسته، با غم و درد نهانی در ساخته پیوسته اشک حسرت از دیده فرو می‌ریخت و خون محنت از جگر میخورد! هرچند بانوی پیر آندختر جوانرا بیشتر بماتم پدر

تسلی میداد و کمتر آرام می‌یافت و هیچکس از سوز نهانی او آگاه نبود، و بسبب بی‌تابی و بیقراری وی پی‌نمی‌برد .

باری چون هنگام وداع در رسید برترام دست مادر را ببوسید و مادر نیز با چشم اشکبار فرزند را بدرود گفت و برای او دعای خیر و طلب برکت کرد، پس او را به لافو سپرد و گفت : ای‌سرور گرامی! پسرم جوانی ناپخته است که هنوز گرم و سرد روزگار نچشیده و جلال و شکوه دربار شاهی را ندیده، ناضج عقل او همانا ناصح مجربی چون تو تواند بود که او را بآتش فروزان هدایت و ارشاد خود بپرورد . باشد که میوهٔ نیم خام وجود خود را بحرارت نفس گرم تو برآورد و از سوختگی دل و دست بدلگرمی مهر تو در امان ماند !،،



لافو　　هلنا　　برترام　　کنتس روسی‌یون

پس آنگاه برترام رو بسوی هلنا کرد و او را باادب بسیار تودیع فرمود، و باو سفارش کرد که از مادر وی دور نشود، و همواره به تسکین غم‌ها و تسلی الم‌های او مشغول باشد، مبادا که مفارقت وی او را رنجور و ناتوان سازد .

فصل دوم

آن آتش نهانی که در سینه هلنا شعلهٔ از غم و اندوه افروخته بود همانا آذر عشق بود !

وی نقد دل به برترام داده و در عوض آنهمه رنج و درد را گرفته، اشک روان و ناله شب و آه سحرش همه میوه نهال محبت و ثمرهٔ شجرهٔ شوق بودند. خاصه در این هنگام که محبوب قصد مفارقت و آهنگ مسافرت داشت این آتش درونی بیشتر شعله‌ور می‌گردید چندان که از وجودش جز خاکستری بجا نمی‌ماند—و دمی از خیال وی فارغ نمی‌بود، همواره بیاد او می‌نشست و بنام او برمیخاست.

بدبختی وی از آن بود که رسوم و عادات زمان بین او و معشوق سدی حائل بوجود آورده که مانع از نعمت وصال می‌شد.

بدیمعنی که برترام از سلاله یکی از دودمانهای قدیم و زادهٔ خاندانهای اشراف فرانسه، و هلنا طبیب‌زاده و در طبقه اوساط‌الناس قرار داشت. ازینرو هم کفو و همشأن او نبود و تعادل نسب و توازن نژاد که در خور پیوستگی با آن جوان بشود وجود نداشت. اجداد دختر نام و نشان اشرافیت را فاقد بودند و مزاوجت و هم‌سری آنهردو برخلاف آداب معمول شمرده می‌شد، جوانهای اعیان اجازت پیوستگی با دختران زیردستان را نداشتند. هلنای بینوا ناچار بمعشوق خود چون امیرزادهٔ عالی نژاد و سروری‌والامقام نظر میکرد، آداب اجتماع بین او و برترام فاصلت بعیدی بوجود آورده از ینرو امید نعمت وصال برای او ممکن نبود ! میبایست که او همه عمر با دل شکسته و خاطر خسته در صف کنیزکان زیردست و وی در تراز خواجگان بزرگوار قرار گیرد ! و با خود میگفت، که خورشید را باسها و ثری را باثریا عقد و علاقه محال است، بناچار از فیض جمال او بنگاهی قانع و از دولت وصالش به نظره‌ای خرسند می‌گشت.

اکنون از بخت بد این یگانه مایه دلخوشی نیز از میان می‌رفت، و برترام بار سفر می‌بست، دیگر تماشای گل رخسار و کمان ابروان و مشک زلفکان برترام برای هلنا میسر نمی‌گردید. هرچند پرده‌ای از صورت زیبای معشوق بر صحیفه دل مرتسم داشت اما دریغ که این تصویر نیز دمادم در معرض شعله سوزان شوق و سیل روان اشک قرار گرفته، زمان‌زمان دستخوش محو و زوال میبود.

روزی که آن طبیب دانشمند از جهان میرفت برای دختر یگانه خویش میراثی بجای نگذاشت، جز دفتری که در آن نسخه‌ها از داروهای مجرب ثبت کرده و آنها را بطالع سعید و بمدد اختران سعد فراهم ساخته. و آن پزشک سالخورده وصایا و اسرار پیشینان و حاصل تجربیات عمردراز خود را در شفای امراض و علاج و اسقام در آن دفتر بنگاشت و بفرزند وصیت کرد که قدر آن گنجینه داروها و مخزن ادویه را بداند که در آنجا هر درد را درمانی عاجل و هر زخم را مرهمی شافی تواند یافت.

قضا را در آن مجموعه گرانبها که بسزا منبع حیات و سرچشمه زندگانی شمرده می‌شد صورت نسخهٔ وجود داشت که جراحت مزمن پادشاه فرانسه را درمان میکرد. چون هلنا از راز بیماری ملک آگاهی یافت با خود گفت :- هنگام آن است که چاره برای کار خویش بیندیشم، و از این گوشه نشینی و انزوا بدر آیم، و رو بپاریس آورم، نخست ملک را با آن داروی مبارك که از پدر بمیراث دارم معالجت کنم، سپس درپی درمان درد عشق برآیم. شاید که هردو مریض بهبودی یابند.

کنتس ’دروسی‌یون که از سرگشتگی حال و آشفتگی خیال او آگاه گشت پی براز نهانی او برده، میگفت این حالات از عاشقی و دلدادگی است، و این دو حاصل جوانی است، و جوانی را دیوانگی‌هاست ’’بس طور عجب لازم ایام شباب است،، ما را نیز در هنگام جوانی ازین سرگشتگی‌ها بسیار بوده است!!

عشق خاری است که بر گلبن شباب میروید و این هوی و هوسها که بنظر ما همه بکارهای دیوانگان میماند در وجود همه اطفال طبیعت سرشته‌اند.،،

پس هلنا را نزد خود خواند و با او طرح صحبت ریخته چنین گفت :
''هلنا، فرزند من میدانی که من ترا مادری مهربانم ؟،،

هلنا از این کلمه حرکتی کرد و بپاسخ گفت: ''نی! شما مرا بانوئی گرامی هستید.،،

کنتس گفت : تو مرا چون دختری عزیز میباشی !

هلنا گفت : نی بلکه شما را کنیزکی بی‌قدر و قیمتم !

کنتس گفت : چرا هنگامی که من ترا فرزند و خود را مادر تو میخوانم تو اینچنین مشوش میشوی و تحاشی میکنی ؟ و چون این سخن میشنوی عارضت زرد فام میشود ؟؟ .

هلنا با حالتی مشوش و روانی پریشان ازبیم آنکه مبادا بانو براز درونی‌او آگه شده باشد با کلماتی شکسته و بسته گفت: ای بانوی گرامی، مرا عفو فرما ! نه شما مادر من، و نه من فرزند شمایم، و نه کنت‌روسی‌یون برادر من میتواند باشد !

کنتس بصراحت تمام گفت : ''با اینهمه اگر تو نوعروس من بشوی باز مرا بجای فرزند خواهی بود ! هلنا ! از کلمه مادر و عنوان فرزند بیم‌مدار. من براز نهانی تو آگاهم و میدانم که تو برترام پسر مرا دوست داری !،،

هلنا از این گفتار صریح و بیان روشن بیش از پیش پریشان و مضطرب گردید، بنالید و بزاری بسیار گفت : ای بانوی گرامی ! مرا ببخش، و اگر خطائی رفته است مرا بر آن مگیر. بانو باز سؤال خود را تکرار کرد و گفت : ''فرزند راز خود را از من پنهان مدار و حقیقت را کتمان مکن و آنچه در دل داری بیمحابا با من باز گو ! آیا تو برترام را دوست نداری ؟،،

هلنا آهی کشید و گفت : ''کنتس، مگر شما خود او را دوست ندارید ؟،،

کنتس گفت : ''بیهوده از جواب صریح و پاسخ راست فرار مکن و عین مطلب را اقرار کن، زیرا ظاهر حال تو بر عشق باطن گواهی میدهد.،،

هلنا را از این بیش طاقت صبر و بردباری نماند و ناگزیر در برابر آن بانوی محتشم بزانو درآمد، و بی‌اختیار آنچه در دل داشت بزبان آورد، و با چشم اشکبار و جسم نزار و زبانی پر از اعتذار از او عفو و بخشایش طلب کرد. پس بآن نکته که کنت روسیون او را همتا و هم‌ترازو نیست اشارت کرد و گفت : من بدان هندوی آفتاب پرست میمانم که چهره تابان هور را عبادت میکند و آفتاب سوزان همچنان بر وجود او می‌تابد و خرمن وجود او را میسوزاند و از حرارت درون او آگاه نیست، همچنان کنت‌روسی‌یون از سوز و ساز من بیخبر است !

پس کنتس سؤال کرد: آیا ترا قصد مسافرت بپاریس است ؟

هلنا در پاسخ گفت :ـ آری از آندم که از لافو خبر بیماری شاه فرانسه را شنیدم علاج درد او را در دفتر پدر جستجو کردم و برای آن درد معجونی قاطع یافتم که آن را در برکت ستارگان سعد و بطالع روشنان فرخنده عجین کرده‌اند، پس بر آن سرشدم که بعزم معالجه ملک عزیمت تختگاه نمایم و او را از آن بیماری مولم و زخم دردناك شفا بخشم.،،

کنتس گفت : آیا ازین سفر تنها مقصود تو همان استعلاج ملک است یا مطلوبی دیگر نیز در خاطر داری ؟

هلنا گفت : ای بانوی بزرگوار، فرزند تو سبب اقدام بر این سفر پرخطر است و الا نه طبیبی و پرستاری و نه بیماری و بیمارداری، هیچکس بغیر از دوست در ضمیر من نمیگنجد.

کنتس گفت : آیا بر قوت تأثرداری خود متیقن هستی؟ و میتوانی پادشاه را علاج سازی؟ مبادا که در این معامله بیهوده جان خود را زیان کنی ! زیرا ملک از معالجه مأیوس است و ترك طبیب و دوا کرده است. اینک اگر جان خود را بدست تو سپارد و تو از عهده کار برنیائی شاید که در معرض خشم او قرار گیری ! دوشیزه او را جواب داد : این دارو از تمامت

معالجات پدرم گرانبهاتر است و آن اکسیری است غیبی و جانداروئی است سحر آمیز که پدرم در بستر مرگ و دردم واپسین حیات آنرا بمن داد، و قدر و قیمت آنرا بمن باز گفت.

پس کنتس زمانی در اندیشه فروشد! چه هم دلبسته سعادت و نیکبختی آن دختر خوبروی فرشته خصال بود، و هم آرزومند سلامت و تندرستی آن پادشاه مهربان باعزت و جلال، پس با خود گفت: گوئی که علاج مرض آن مرد بدست هنرمندی این دختر حواله شده است، در همان حال این عاشق تلخکام معالجه شاه را بهانه کرده و بقصد دیدار محبوب رنج سفر بر خود آسان گرفته است. شاید که مشیت پروردگار بر آن مقدر است که هم شاه بیمار بیمن قدم این دختر شفا یابد، وهم آینده‌ای سعید و روزگاری مبارك برای فرزند من فراهم گردد.

پس هلنا را بر امضای این عزیمت اجازت فرمود و باو نقدی کافی و ساز و برگی در خور حال عطا کرد، و خادمی چند بخدمت او بگماشت. و آن دختر بلنداختر گنجینه پدر را در انبان و دعای خیر مادر خوانده را بدرقه راه ساخت، ورو براه نهاد.

فصل سوم

پس از آنکه هلنا بپاریس فرود آمد ورود بدربار پادشاه والاجاه فرانسه برای او که دخترکی گمنام و غریب بود غریب مینمود. عاقبت بدستیاری لافو که با او در قصر روسی‌یون آشنائی داشت این توفیق حاصل گشت، و به پیشگاه شاه بار یافت. پس خود را در حضور ملک بنام و نشان بشناسانید و از پدر وسفینه دانش او که رموز فن پزشکی و اسرار علم طب در آن نهفته بود حکایت کرد، و گفت: آمده‌ام تا بیمن دانش خود بیماری شاه را



هلنا گفت: آمده‌ام تا بیماری شاه را علاج کنم

علاج کنم. ملک را در آغاز این داعیه عجب مینمود و بقبول سخن او دل نمیداد و آنرا از شوخی و سبکسری جوانی می‌بنداشت. لیکن آن دختر هنرمند و چیره زبان بایقینی کامل و عقیدتی راسخ ادعای خود را تکرار کرد،

و خاطر مردد ملک را اطمینان داد، وی بدانست که حاصل تجربیات آن پیر دانشمند اکنون در دست تصرف آندختر جوان است.

هلنا گفت: اگر درد ملک را در مدت دو روز بکلی درمان نکند آماده است که جان خود بگروگان این کار بگذارد. پادشاه که از معالجه طبیبان نومید شده و نام بلند جرارد دوناربون را شناخته و صیت دانش او را شنیده بود پس از اندکی دو دلی و تردید عاقبت تسلیم دختر وی گشت و جان خود را بدست حذاقت و کف لیاقت او سپرد، مشروط بر اینکه اگر در مدت مقرر از عهده عهد برنیاید او را بگناه گزافه گوئی در پیشگاه سلطنت بکیفر برساند، لیکن اگر بیماری بصحت بپیوست و ملک جامه عافیت پوشید هرچه او استدعا کند پادشاه دریغ نفرماید.

چون دختر چنین دید شادمان شد و باستعلاج بیماری وی کمر بست. خسرو فرانسه بدو فرمود: اگر این خدمت انجام دادی چه پاداشی از من خواهی خواست؟ هلنا گفت: تمنای من از پیشگاه شاه آن است که در اختیار شوهر آزاد باشم و هر جوان را که در کشور شما بهمسری خود برگزینم او باید بامر پادشاه بیچون‌وچرا تسلیم ارادت من گردد.

شاه بر این تقاضا رضا داد، بمسئول او رقم اجابت و بمأمول او قلم اجازت صادر فرمود.

هلنا نسنجیده و سرسری بر سر این کار نرفته وبعبث بر این امر خطیر مبادرت نجسته بود، بر قوت تأثیر داروی حیات‌انگیز که از پدر بمیراث برده یقین قاطع و اعتقاد جازم داشت و میدانست که باعجاز مسیحائی مرده را زنده تواند کرد، و همچنان شد. دو روزی برنیامد که آثار آن مرهم شفا بخش در ناسور نمودار گشت و از برکت آن دارو تن مجروح و پیکر ناتوان ملک شفای کامل و علاج عاجل حاصل کرد. آنچه که طبیبان جالینوس صفت و حکیمان بقراط معرفت از اتیان بدان عاجز مانده بودند از برکت سرانگشتان بلورین آن دخترك سیم ساعد انجام گرفت، مریض جامه عافیت براندام کرد و با تن درست و دل خرم از خلوت خانه خاص بدربارعام آمد.

از آنجا که مقام رفیع سلطنت اقتضای وفای بعهد و حفظ پیمان دارد،

و پادشاهان اگر وعدهٔ دهند البته انجام فرمایند، خسرو فرانسه نیز بپاس آن خدمتگزاری و هنرمندی که از آن دختر نوجوان مشاهده فرمود بر آن شد که پاداش ویرا چنانکه گفته بود عطا کند و حاجتش روا سازد. پس امر فرمود که جوانان اصیلزاده که در خدمت او بودند و همگی بطلعت زیبا، و بقامت رعنا، و بخصائل کریم، و بشمائل بدیع آراسته در حضور او انجمن سازند و ملک باتفاق طبیب پریچهره در آن جمع وارد گشت. و آن جوانان از دیدار ملک که از بستر بیماری برخاسته و با تن درست و دل شاد زندگانی از نو آغاز کرده شادیها نمودند. آنگاه ملک خدا را سپاس گفت و داستان معالجه جراحت ناسور که او را خسته و رنجور ساخته و چگونه ببرکت آن پزشک‌زاده مریم‌صفت و مسیحا نفس اینک شفا یافته، برای ایشان باز گفت، و حقی را که او بر گردن وی ثابت داشت بیادآورد، و از وعدهٔ که در پاداش این معالجت بوی داده بود آنان را آگاه ساخت. پس هلنا را امر فرمود که بر صف آنجوانان نظر کند و هر که را خواهد بشوهری برگزیند، و هر کس او را برگزید باید در حال با او عقد مزاوجت بندد و از این زواج سعادت نمون و زوجه میمون مباهی و سرفراز باشد، زیرا او را از خدای موهبت عفت و پاکدامنی و از خداوند عظیت شرافت و بلند مرتبگی اعطا شده است.

هلنا که در آن انجمن برترام را میدید شاد دل بود. پس از این سخن به پیش آمد و دستان خود را بعلامت ادب و احترام بسوی سریر ملک بلند کرد و گفت: ''پادشاها! من دختر کی خرد بیش نیستم که از فر دولت تو سربلندی و عظمت یافته‌ام، اینک دل من نهانی بعقل من میگوید اگر آنکس را که انتخاب کنم بزناشوئی من رضا ندهد همانا مرگ سیاه بر چهره زرد من خواهد نشست! و خاك مذلت بر سر من خواهد بیخت! و دیگر مرا زندگانی بکار نخواهد آمد!،،

ملک فرمود: بیم مدار و تشویش بخاطر راه مده، و در انتخاب شوی بشتاب. هر کس که تو برگزینی برگزیدهٔ من است و اگر او ترا نخواهد من او را نخواهم خواست.

پس هلنا دست بسوی کنت دروسی‌یون دراز کرد و گفت: این است

آن مرد که من میجویم، مرا قدر و منزلت آن نیست که او را شوی خویش بخوانم، و لیکن مقدور من سری است که در پایش افکنم و بخدمت او جان و دل سپارم.

ملک که برترام را جوانی شایسته و دارای فضایل صوری و کمالات معنوی می دانست ازین حسن انتخاب مسرور شد و از شادی فریاد برآورد: زهی جفت سعادتمند! برترام بشتاب، و با این همدم مبارك قدم بشادی و شادکامی عروسی کن.

برترام چون هلنا را بدید بشناخت و دانست که همان دخترك وابسته بخاندان اوست. ازین که او جرأت کرده خودرا در عرض او قرارداده و اینک خویشتن را بزنی باو تحمیل می‌نماید برآشفت، و بی‌محابا سرامتناع بجنبانید و گفت: این کیست که من بهمسری خود اختیار کنم؟ دختر کی فقیر و بی‌قدر و قیمت! از خاندان طبیبان که بنفقه پدرم معیشت کرده و در سفره مادرم تنعم یافته، و اکنون نیز در زیر سایه خاندان ما زندگی میکند! او را کجا همسری و برابری با چون منی‌است که پدرانم از رجال دربار پادشاهان فرانسه بوده‌اند؟ و در خدمت ملک و ملک کارهای نمایان کرده‌اند؟؟ خاطر هلنا ازین سخنان پراهانت قرین ملامت گشت و دل او بشکست، روبپادشاه کرده چنین گفت: اجر خدمت ناچیز من بذات مبارك شاهانه همان بس است که بحمدالله تن او نعمت صحت حاصل کرد، دیگر چیزی نمیخواهم و توقعی ندارم.

لیکن شاه باقتضای عظمت مقام سلطنت و بحکم علومرتبت ملکیت البته اجازت نمیداد که احدی از زیر دستان از امر نافذ او سرپیچی کنند و از اطاعت امر او امتناع ورزند، خاصه که از سنن دیرین کشور فرانسه یکی آن بود که پادشاهان آنکشور حق داشتند برای نجبا و امرای دربار خود تعیین زوجه و همسر کنند و از این حق باستانی خویش درگذشتن پسندیده شأن ملک نبود. از اینرو آنجوان را بر قبول این مزاوجت الزام فرمود. برترام ناگزیرهم در آنروز با هلنا پیمان مزاوجت شرعی منعقد ساخت و هلنا بآئین کلیسا بکابین او درآمد.

اما این تزویج اجباری بر طبع سرکش جوان‌گران می‌آمد، و بر ضمیر آن شبحی از نومیدی و آزردگی نقش می‌بست، زیرا می‌دانست که محبت بارقه ایست آسمانی و عشق عنایتی است یزدانی که حصول آن از دل‌خیزد و با امر پادشاهان و صیغه نکاح کشیشان وابسته نیست.

لطیفه ایست نهانی که عشق از آن خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاری است

ازینرو آندخترك غمزده هرچند بظاهر بعقد زواج محبوب خود درآمده ولی در باطن به پیش آمد کار خود نگران و از سر نوشت خویش مشوش و پریشان بود.

فصل چهارم

روز دیگر برترام باغوای یکی از همراهان شیطان صفت سفله طبیعت که او را پیوسته بخطاکاری میانگیخت از شاه اذن غیبت خواست که از دربار چند روزی دوری جوید، چون این اجازت باو عنایت شد هلنا را نزد خود خواند و بصراحت تمام باو گفت که دل وی بر این زواج نابهنگام و عروسی برخلاف کام رضا نمیدهد، و شیرازه کتاب زندگانی او از این پیش‌آمد از یکدیگر گسیخته گشته ازینرو ناچار میرود که او را در فرانسه گذارد و وی سر خویش گرفته بدیار دیگر رود. او نیز باید که بیدرنگ بخانه خود در روسی‌یون باز گردد و در ظل حمایت مادر وی همچنان چون گذشته زندگانی را بسر آورد.

هلنا در جواب بادب و خشوع تمام گفت: ای سرور عزیز! مرا با تو یارای چون و چرانیست، بلکه چون کنیزکی فرمانبردار امر تو را اطاعت خواهم کرد، و این شربت تلخ که ساقی سرنوشت در جام من تشنه کام ریخته است با همه ناگواری خواهم نوشید!

لیکن سخنان وی دل سنگین کنت جوان را نرم نکرد، و دست پر از غرور او بر آندختر از پا در افتاده نوازشی نفرمود، و بی‌آنکه دل‌پرشور او را با بوسه وداع تسکین دهد و بر روان مجروح او بکلمه لطف مرهمی نهد او را رها کرد و پاریس را ترك فرمود.

هلنا نزد مادر شوی خود کنتس «دروسی‌یون باز گشت. گرچه ظاهراً بغایت مقصود خود رسیده و تن ناتوان شاه بیمار را از چنگال مرگ رهائی داده، و با معشوق خود پیمان مزاوجت بسته، لیکن دریغا که باطناً باقلبی محزون و جگری پر از خون باز آمده است.

همان روز که بقصر فرود آمد پیکی نیز از برترام در رسید و نامهٔ بوی آورد که در آن چنین نوشته بود:

«اگر روزی انگشتری که در انگشت دارم بدست آوری، و فرزندی از

پشت من در سینه خود بپروری در آنروز حق داری که مرا شوی خود بخوانی. لیکن بدان که آنروز هرگز نخواهد آمد. چون مرا در فرانسه همسر و هم‌بستری نیست ازینرو در آنجا کاری ندارم و از این پس روی مرا نخواهی دید!!!»

اما کنتس مهربان باقتضای کرم جبلت و نیکی نهاد آندختر ناکام را چون عروس خود بپذیرفت و او را نوازش‌ها فرمود، و حرمت‌ها نهاد. از سرکشی و تندی برترام عذرها خواست و ملامت‌ها کرد، دریغا که آنهمه مهر و محبت سر شوریده و دل غمدیده آندختر را بسامان نمی آورد و بمادر شوی خود میگفت:

ای بانوی بزرگوار، اکنون بنگر که شوی من راه مباعدت و هجران گرفته و مرا بمفارقت و حرمان مبتلا ساخته، اینک ببین که از نامه او چگونه آیت یأس و نومیدی نمایان است و نعمت وصال را تعلیق بمحال فرموده است!

بانوی پیر دختر جوانرا تسلیت داد و بصبر و شکیب اندرز فرمود و گفت: اگر مرا فرزندی از دست رفته خدایرا شکر که فرزندی دیگر چون تو بدست آورده‌ام! اگر پسری چنان گم کرده‌ام باك نیست، زیرا که دختری چنین باز یافته‌ام. غم مدار و غصه مخور، که چون تو دریتیمی را باید که صد جوان مشتری باشند برترام بیمایه کیست که خریدار تو باشد!؟

اما این سخنان پرملاطفت که آنمادر والاگهر بآن دختر برگشته اختر میگفت همه بیهوده بود، و شعله آتش سوزان دل وی باین



هلنا دائماً بر نامهٔ برترام می‌نگریست و میگریست!

آبهای لطف خاموش نمیگشت. و دائماً بر خط برترام می‌نگریست و بادلی نژندو خاطری پریشان آه میکشید، و میگریست و کلمات آنرا تکرار میکرد که: ''اگر روزی انگشتری که در انگشت دارم بدست‌آوری آنروز حق داری که مرا شوی خود بخوانی ....''

بامداد دیگر که روی آفتاب پدیدارشد آنماهرو ناپدید گردید. یگانه اثری که ازوی بجای مانده بود نامه‌ای بود خطاب به مادر شوی خود که در آن علت غیبت خود را ذکر کرده، و از این که باعث غربت و دربدری فرزند وی شده معذرت خواسته، و در پایان آن نوشته بود! بکفاره این خطا که کرده‌ام اینک بزیارت ضریح سنت ژاك‌اعظم میروم. ازین پس جامه زائران خواهم پوشید و راه ایطالیا درپیش خواهم گرفت. از آن بانوی بزرگوار استدعا آنکه فرزند خود را از مهاجرت من آگاه سازد تا بداند که من دیگر کشور فرانسه را ترك کرده‌ام و روی وطن نخواهم دید.

اما برترام پس از آنکه از پاریس بیرون‌آمد آهنگ شهر فلورانس پایتخت توسکانی کرد. و خویشتن را در عداد سپاهیان دوك آن کشور درآورد. چه در آنزمان سلطان توسکانی را با دشمنان جنگی شدید درکار بود و بجوانان دلیر که بمعاضدت وی داوطلب شوند نیاز بسیار داشت. برترام در میدان قتال و عرصه نبرد بشجاعت و دلیری خویشتن را بلند آوازه ساخت.

روزی از مادر بوی‌نامه رسید که از غیبت و مهاجرت هلنا خبر میداد. برترام از این خبر شاد شد و خاطرش از باردغدغه هلنا آزاد گردید. چون جنگ بفتح و فیروزی در شرف اختتام بود عازم باز گشت وطن گشت، و در بسیج سفر بود که هلنا بهنرمندی نقشی دیگر بکار زد و تدبیری تازه اندیشید ...!

فصل پنجم

فلورانس شهر بزرگ است در قلب ایطالیا که در چهار راهی جادهای بزرگ مهم آنکشور قرار دارد، و مسافران و سیاحان بهر طرف که عزیمت کنند بناچار بایدکه از آن شهر بگذرند. زائرانی نیزکه بتبرك و تیمن آهنگ زیارت کنیسهٔ سنت ژاك اعظم سازند ناچار بایستی از فلورانس عبور کنند.

روزی که هلنا با جامه قدیسان و احبار و بصورت سیاحان و زوار وارد آنشهر گردید چنان اتفاق افتاد که در خانه بیوه زنی از خاندانهای قدیم که تنگدست و فقیر شده بود منزل گزید و این کدبانوی‌روحانی همواره مسافرین آن زیارتگاه قدسی را در خانه خود جای میداد و بقدوم ایشان تبرك می‌جست. هلنا نیز بنوبت خود بمهمان‌سرای او فرود آمد، و آن زن بیوه بشیوهٔ مردان کریم او را پذیره شد و اسباب آسائش او را از طعام و مسکن فراهم ساخت.

رفته رفته نسبت باو الفتی حاصل کرد و بصحت اوانسی گرفت، پس او را بدیدن آن شهر تاریخی که معدن هنرها و کان صنایع است رهنمونی کرد.

در آنزمان چنانکه گفتیم دوك فلورانس بادشمنان در جنگ و جدال بود. روز دیگر سان سپاه میدید و رژهٔ لشکریان در برابر او منظری شگفت انگیز بود که مرد و زن از هر کوی و بر زن بتماشای آن می‌شتافتند. بیوه زن نیز هلنا را دعوت نمود که با او بتماشا برود. هیمنه و شکوه سلطان و نیرو و عظمت لشکر او را بنگرد. پس ویرا گفت: ''ایدخترك عزیز، درمیان سپاهیان دوك سرهنگی است از هموطنان تو که از کشور فرانسه بیاری ما آمده است. او را کنت 'دروسیون گویند. جوانی است دل آرا و سهی بالا، بهنر مندی منسوب و بشجاعت موصوف که اکنون در شهر فلورانس لشکری و کشوری همه از رشادت و رشاقت او سخن میگویند، و از شجاعت و شهامت او حکایت میکنند، بیا برویم و این سرباز دلیر راهم در آنجمع بنگریم.

هلنا چون این نام بشنید شادمان شد، و با دل و جان این دعوت را بپذیرفت و همراه میزبان خود بامید آنکه از دور نظری بچهرهٔ شوی نامهربان اندازد از خانه بیرون شتافت. بیوه زن چنانکه اقتضای طبیعت همجنسان اوست طول کلام و کثرت گفتار بعادت داشت، در بین راه خاموش نماند، پیوسته از آن سپاهی فرانسوی به هلنا سخن می‌گفت و سراسر داستان او را چنانکه در فلورانس بر زبانها بود برای وی نقل می‌کرد، و می‌گفت: شنیده‌ام که او را زنی خوبرو و جوان است که بامر پادشاه فرانسه ویرا بنکاح خود در آورده لیکن این مرد آنزن را نمی‌پسندد و بزواج او دل نمی‌نهد، ازینرو آن بانوی ماهروی را در روسیون رهاساخته و خود غربت اختیار کرده تا در سفر بماند و در حضر مصاحب او نباشد. هلنا از اینکه داستان عشق شورانگیز او در جهان پهن گشته و از فرانسه بایطالیا رسیده در عجب شد، و بناشکیبی تمام بحکایات آن زن نیکنام گوش فرامیداد.

لیکن کلام آن بیوه زن بپایان نرسید و باز دربارهٔ آن سرهنگ فرانسوی داستانی دیگر آغاز کرد که آن نیز برای هلنا بسیار شنیدنی بود و در صمیم دل و قعر قلب او جای گرفت، و آنچنان بود که گفت: از عجائب آنکه این جوان فرانسوی نیکو شمائل را با دختر من دیانا دلبستگی پدیدآمده، و در این ایام که در فلورانس اقامت دارد او را دیده و شناخته و بمهر او دل باخته است.

این خبر درست بود، چه برترام گرچه بسنگدلی روی مهر و محبت از چهره نیکوی هلنا برتافته بود لیکن در سینه دلی داشت پر از عواطف لطیفه و ضمیری مملو از احساسات رقیقه، مزرعه قلب او کشت زار نهال عشق و محبت بود، و معدن خاطرش جایگاه جواهر شوق و مودت. از نخستین روز که بفلورانس فرود آمد و جمال بیمثال دیانا را بدید نقد دل را در راه او بداد و در آستان آن بیوه زن فقیر سر تسلیم نهاد. اینک از قضای اتفاق هلنا که هم در آنخانه فرود آمده بر آن ماجرا آگاهی یافته است. و معلوم شد که هر شب شوی او مزماری در دست بفرودگاه پنجره کوی دیانا می‌آید و از پائین سرودهای عاشقانه می‌سازد و نغمات شورانگیز می‌نوازد، و شرح عشق خویش را بزبان شعر و موسیقی برای محبوبه می‌سراید، همانا آرزومند است که وی بنظر لطف بحال او بنگرد و اجازه دیدار دهد.

اما از آنطرف دیانا دختر کی پاکدامن و عفیف بود که در خاندانی اصیل و نجیب از اشراف قدیم روم تولد یافته در زیر دست مادری دانا و دوراندیش تربیت شده، هرچند در آن روزگار گرد تهیدستی و بی‌نوائی بر دامن آنها نشسته لیکن دامن طهارت خود را بآب هوی و هوس آلوده نمی‌ساخت و چون میدانست که برترام زنی شرعی در خانه دارد او را بخانه خود راه نمیداد. مادرش نیز ویرا بر این تقوی و پرهیز می‌ستود و او را بپاکدامنی و خویشتن داری تشویق می‌کرد. اینک هلنا برسراسر این واقعه واقف و آگاه گشت.

روز دیگر آنانرا خبر رسید که جنگ و جدال بصلح و صفا مبدل میشود و لشکریان متفرق و پراکنده خواهند شد، برترام نیز عزیمت وطن کرده و از فلورانس ساز مسافرت ساخته است. درپی آن معلوم شد که برترام در اینهنگام که قاصد راه است بر حرارت اشتیاق افزوده و باصرار بسیار دیدار آنماهرخسار را طلبکار است.



هلنا بیوه‌زن را بمواعید و مهربانیها دلگرم ساخت

این پیش آمد را هلنا مغتنم شمرد و در سایه هوش ثاقب ورأی صائب تدبیری اندیشید که به آن وسیلت آن مرغ وحشی را بدام اندازد و محبوب سرکش را رام سازد. پس نقشهٔ در خاطر طرح کرد و بیدرنگ بر امضای عزیمت مصمم گشت:

نخست خویشتن را بآنمادر و دختر مهربان بشناسانید و پرده از روی کار خود برگرفت و از آن دو درخواست نمود که در آن شب برترام را بدرون خانه خود راه دهند و باو اجازت فرمایند تا خویشتن را چون دیانا بیاراید و جامه او بپوشد و بجای او بر عاشق دلداده روی نماید.

مگر بدین تدبیر او را اسیر و مفتون خود سازد و انگشتری معهود را از او بگیرد، زیرا هم او گفته و نوشته بود: "اگر روزی هلنا آن حلقه را بکف‌آورد برترام حلقه محبت او را بگردن خواهد گرفت."

آن دو زن خوش فطرت نیکو نهاد که بمهمان خوبروی خود عاطفتی بسیار و ملاطفتی بی‌اندازه داشتند و همی‌خواستند که آن رنج محنت دیده و بار محبت کشیده را بنعمت وصال محبوب برسانند از یاری او دریغ نکردند و درخواست او را بسمع قبول بشنیدند. خاصهٔ که هلنا بیوه زن را بمواعید و مهربانیها دلگرم ساخت و او را اطمینان داد که اگر نقش مقصود موافق گردد و تدبیر او بنجاح انجامد هر آینه کیسهٔ پر از زر سرخ بپاداش این دستگیری بدست او خواهد نهاد. آندوتن از این معامله بسیار شاد گشتند، زیرا هم از خطر ارتکاب گناه در امان می‌ماندند وهم بپاداش مالی حلال بکف میآوردند.

سپس در اثناء آنروز هلنا بوسائل گوناگون بگوش برترام رسانید که زن او در فرانسه وفات یافته است، بدان امید که اگر برترام بر مرگ هلنا یقین کند و خویشتن را در تجدید فراش آزاد بیند و بخواهد که با زنی دیگر همسر و هم‌کابین شود، باشد که او را در لباس عاریت و صورت ناشناخت به پسندد، و دیگر بار هم او را بزنی نامزد کند و در این حال اگر خاتم مطلوب را بدست آورد و از او از نو پیمان مزاوجت بستاند بزودی بمقصود خواهد رسید.

فصل ششم

شام هنگام که چهره جهان در پرده ظلام نهان شد، در خلوتخانه شب وصال گیسوی مشکفام معشوقان دستکش عاشقان گردید برترام نهانی بخانه دیانا درآمد، و در حجرهٔ او درون رفت. لیکن هلنا را بجای دیانا در آغوش گرفت. رازهای عاشقانه و نیازهای دردمندانه که از سر شوق بر زبان برترام میرفت بر گوش هلنا بسیار گوارا و خوش‌آیند می‌افتاد. هرچند کالای عشق را بنام دیانا میفروخت ولی هلنا آنرا بجان خریدار بود. معشوقه بسرکشی و غنج تسلیم هوی و هوس نمی‌شد مگر آنکه عاشق بآئین وفاداران پاکدامن او را بحباله نکاح درآورد، و بر زواج شرعی پیمان بندد، آتش شوق در سینه برترام آنچنان مشتعل بود که بر پای او سر تسلیم فرودآورد و باو دست زناشوئی داد، و آن پیمانرا بسوگندهای استوار مؤکد ساخت. چون هلنا از او علامت و نشانی طلب کرد انگشتر معهود را از دست خود بیرون آورد و برانگشت او کرد و گفت: تا زنده است مهر او از دل بیرون نخواهد برد.

دلبری و دلارامی هلنا آنچنان برترام را دلباخته ساخته بود و کلمات شیرین و سخنان دلفریب آن ماهرو روح آنجوان را چنان مسخر و مسحور کرده که از صمیم قلب و قعر جان بر همسری او یکدله شد و بمزاوجت او مصمم گشت، این بود که چون هلنا از وی خاتم معهود را طلب کرد وی بیدریغ آنرا بوی اهدا فرمود، و در برابر از آندختر نیز حلقه‌ای تمنی کرد. هلنا نیز انگشتری گرانبها که شاه فرانسه بوی عطا کرده بود به برترام داد.

هنوز چهره آفتاب بر کره خاك روی نگشوده بود که جوان معشوقه آفتاب چهر ماهرخسار را بد رود گفت، و از خانه دیانا بیرون آمد. هم در آنروز بقصد دیدار وطن و بزیارت مادر فلورانس را ترك فرمود و آهنگ فرانسه کرد.

از پی او هلنا نیز بار سفر بربست و از دیانا و مادرش خواهش کرد

که در این سفر با او همقدم شوند و با او بفرانسه بیایند و همچنان در انجام مقصود تا آخرین لحظه از یاری خود درباره وی دریغ نکنند. زیرا هنوز شاهد مطلوب بی‌حجاب روی نگشوده و پردهٔ تدبیر از روی کار برداشته‌نشده، و باید نعمت وصال بی‌زحمت اغیار حاصل گردد.

آن مادر و دختر نیکوکار که مفتون دل پاك و دست گشاده و روی خندان و چهرهٔ فتان هلنا شده بودند مسؤل او را اجابت کردند و همگی بعزم کشور فرانسه روبراه نهادند.

حالی که آن کاروان به پاریس رسید معلوم شد که شاه بعزم دیدار کنتس قصد روسیون فرموده و تختگاه را ترك گفته و بزادگاه برترام مسافرت کرده است تا آن بانوی محترمه را که بمرگ شوهر و فراق پسر مبتلا گردیده است از راه لطف و مرحمت نوازشی فرماید.

پس هلنا و یاران نیز بی‌درنگ درپی شاه روان شدند و بقصر روسی‌یون شتافتند.

فصل هفتم

در آنهنگام بیماری شاه فرانسه بکلی شفا یافته و از بستر نقاهت برخاسته و زندگانی را از سر گرفته بود. لیکن هیچگاه از یاد آندختر مبارك نفس فرخنده قدم که ببرکت داروی روح پروری نعمت سلامت و دولت عافیت را بکف آورده بود بیرون نمی‌رفت و همواره از او ذکر خیر میکرد و بفقدانش اسف و دریغ میخورد.

نخستین لحظه که چشمش بروی آن بانوی پیر افتاد بی‌اختیار از آندختر جوان یاد کرد و گفت: دریغا! که آن گوهر پرقیمت که مرا طبیبی بامیمنت و ترا دختری با سعادت بود از اثر سفاهت فرزند تو از دست ما هردو بدر رفت.

ازین سخن آثار غم و اندوه بر چهره کنتس نمایان گشت. شاه باقتضای رأفت و شفقت که در جبلت داشت و می‌دانست که او نیز از مفارقت هلنا سخت اندوهناك است سلسله سخن را بسوی دیگر منعطف فرمود و گفت: «ای بانوی نیکوسیرت، من اکنون همه را عفو کرده و از گناه فرزند تو نیز چشم پوشیده‌ام.

لافو در آن مجلس حاضر بود چون با هلنا عهد هوا خواهی و حمایت بسته بود باب کلام را از نو بنام او آغاز کرد و گفت: پادشاها، نباید فراموش کرد که کنت جوان خطائی عظیم مرتکب شده، نسبت بسلطان سرکشی و عصیان، و نسبت بمادر عزیز فراموشی و نسیان، و نسبت بزوجه گرامی خود بیوفائی و خذلان پیش گرفت و بحقیقت دربارهٔ نفس خویش ستمی عظیم روا داشت. خود را از فرط جاهلی و نادانی از نعمت مصاحبت چنین همخوابه خوبصورت نیکوسیرت محروم ساخت و دختری را که همه دیده‌ها واله جمال دلارای او، و همهٔ گوشها مفتون سخنان شیوای او و همهٔ دلها فریفتهٔ روی زیبای او بودند برایگان از کف داده است.

شاه گفت : بر کار گذشته اندوه نتوان خورد و دل از خسارت ماضی دژم نتوان کرد، گذشته گذشته است ! اکنون تو ای بانوی گرامی، فرزند نادان خود را بحضور ما بیاور تا او را بر خطاهای بسیار که کرده عتاب نمائیم .

پس بر حسب امر شاه برترام سر بزیر و شرمسار بحضور وی درآمد، خود بر آنهمه جور و جفا که بر هلنا روا داشته بود مقر و بر آنهمه خبط خطا معترف، و شاه میرفت که بپاداش خدمتهای خاندان وی و بپاس حرمت مادر پیر از سر تقصیر او در گذرد که ناگهان چشمش بر دست برترام افتاد و مشاهده نمود که انگشتر گرانبهائی که به هلنا بخشیده بود در انگشت دارد. ازین معنی سخت در عجب شد، و چهرهٔ منبسط او منقبض گردید، و در شگفت ماند که چگونه آن خاتم ثمین از کف هلنا بدر رفته و بدست برترام افتاده است ! زیرا هلنا در آنهنگام که آن عطیهٔ ملوکانه را از دست شاه میگرفت سوگند یاد میکرد که هیچ‌گاه آنرا از خود جدا نکند مگر در هنگامی که او را بلیتی صعب و مصیبتی ناگوار حادث شود، تنها در آنوقت انگشتر را بعلامت استعانت و استمداد بنزد شاه بفرستد.

پس شاه جوانرا مخاطب ساخته و از او سؤال کرد که آن حلقه وی را چگونه بدست افتاده ؟ جوان مضطرب گردید و ناگزیر حکایتی مجعول اختراع کرد و در جواب گفت که روزی در کوئی بشهر فلورانس می‌گذشتم، زنی خوبرو این خاتم را از دریچه بسوی من انداخت، سپس نزد شاه سوگند خورد که از زمان عزیمت از پاریس تاکنون هلنا را به هیچ روندیده و با او اتفاق ملاقاتش نیافتاده است.

شاه را که از بیمهری و نفرت برترام درباره هلنا آگاه بود، غبار شک و ریبی در خاطر پدید آمد، و با خود اندیشید مباد این شوی سرکش زن سیاهروز خود را بجفاکاری نابود ساخته باشد ! پس در حال امر فرمود که پاسبانان و سپاهیان او را دستگیر سازند، و گفت : من این سخنان باور ندارم و بیم آن دارم که جان هلنای بیگناه را تباه کرده باشند.

در این لحظه بود که بیوه زن فلورانسی و دختر نیک‌اختر او بدربار

شاه رسیدند و از پیشگاه او اذن حضور طلب کردند. چون ملک ایشانرا بار داد. مادر دختر عریضهٔ بشکایت از برترام به آستان وی تقدیم کرد و چنین داد خواهی کرد که آنجوان بوعده زواج دیانا را فریفته و پس از حصول وصال روبفراق نهاده، و این از عدالت سلطان بعیداست که جوانان دربار او در کشورهای بیگانه دختران پاکدامن را بفریبند و با آنان پیمان همسری و مزاوجت ببندند و سپس آنانرا رهاسازند.

برترام که از غضب پادشاه بسیار هراسان شده بود عهد دیرین را فراموش کرد و از هول آن امر منکر تحاشی نمود و گفت: هرگز این دختر را ندیده و با او سخنی نگفته و نشنیده است.

دیانا بر برهان صدق مقال در حال انگشتر تاریخی برترام را که میراث پدران وی بود و در شب وصال بدست هلنا سپرده بیرون آورد و گفت اینک اثبات مدعای من این حلقه است که به پیمان مزاوجت با او تبادل کرده، او این انگشتری را بمن داده و از من انگشتری که اینک در انگشت دارد گرفته است و این هردو بر کذب سخنان او دو برهان آشکار و دوبینه نمایان می‌باشند.

این ادعا بر سوء ظن شاه بیفزود و دانست که در زیر این کاسه نیم کاسه‌ای نهفته است، هر آینه باید که پرده ازین رازها بردارند و حقیقت را آشکار سازند. پس بفرمود که آن دخترك را نیز دستگیر کنند و گفت: تا همگی بصدق و راستی واقع امر را باز نگویند و آن پسر و دختر بر آنچه رفته اقرار نکنند آنها را آزاد نکنم و اگر جرمی و خطائی در کار باشد گناهکار را بشدیدترین وجهی البته کیفردهم.

پس دیانا بمادر خود روی کرد و گفت: ایمادر برخیز و آنجواهر فروش که این حلقه را از او خریده‌ام و در بیرون در است بحضور ملک آر تا پادشاه عادل براستی گفتار ما آگاه شود و درباره دختران فلورانس ظن بد نبرد.

بیوه زن در حال بیرون رفت و با هلنا بدرون آمد! فریاد حیرت و غریوشگفتی از آنجمع برخاست! در آنمیان کنتس مهربان که خطر مرگ

را برای فرزند یگانه خود معاینه می‌دید و در گرداب اندیشه و اضطراب فرو رفته یقین داشت که بدگمانی ملک بحق و بسزاست،و محتمل است که برترام از فرط جوانی دست بخون آندختر آلوده و او را هلاك کرده باشد، اینک هم‌فرزند و هم‌فرزند خوانده که هر دو او را پسر و دختری محبوب و عزیزند بیکبار از کف خواهد داد، چون چشمش بر صورت هلنا افتاد و او را حی و حاضر بدید نفسی براحت کشید، و اشک شادی از دیدگانش فروریخت.

شاه از شدت عجب وجود هلنا را در برابر چشم باور نکرد و لحظه چند خیره بر او نگریست سپس بی‌اختیار گفت: آیا براستی این همسر برترام است که می‌بینم ؟؟!

هلنا گفت: نی! پادشاها این سایه و شبح زنی مهجور است که در حضور تست! روحی است بی‌جسم و اسمی است بی‌رسم، پیکری موهوم، و عاشقی محروم!! لیکن برترام در حال که هلنا را بدید متحیر بماند و بدانست که ناشناخته با معشوقه خود دلباخته است.

آفتی نبود بتر از ناشناخت   تو بر یار و ندانی عشق باخت

پس مهر نهفته او آشکار و عشق خفته بیدار گشت! بی‌درنگ فریاد برآورد: چنین نیست؟ این زن وجودی معلوم و معشوقی محبوب است. از درگاه توای شاه عدالت پناه استدعای عفو و بخشایش میکنم، اگر گناهی رفته است بر من مگیر!

هلنا گفت: آری کار تو عجب است و داستان من از آن عجیب‌تر! این است نامه تو که بمن نوشتی. پس کلماتی را که وقتی با آه و حنین میخواند در آندم با شادی و طرب چنین خواند: ”اگر روزی انگشتری که در دست دارم بانگشت خود در آوری و جنینی از پشت من در رحم خود بپروری در آنروز حق داری که مرا شوی خود بخوانی!! اینک ایملک فرانسه، گواه باش که هردو شرط تحقق یافته، انگشتر او در انگشت من است و او دوبار به تزویج من اقرار کرده!

برترام: گفت اگر این راز نهفته را فاش کنی و ثابت و مدلل سازی

که تو همان زنی که در فلورانس شب از من این انگشتری را بگرفتی هر آینه مجال تردید نخواهد بود و من ترا مادام‌العمر بزنی خواهم گرفت، و سر موئی از صدق وعد و وفای عهد منحرف نخواهم‌شد.

اثبات این امر چندان مشکل نبود زیرا بیوه‌زن و دخترش هردو حاضر و بصدق مقال هلنا دو گواه ناطق بودند. برترام از خواب غفلت بیدارشد و بر هوش و فطانت و عقل و درایت هلنا آفرین خواند.

ملک از این ماجرا خندان گردید، و دیانا را مورد تفقد ملوکانه قرارداد، او را بعفت و پاکدامنی بستود، و مهر شفقت او را درباره هلنا تحسین کرد. پس او را نیز بهمان موهبت که به هلنا عنایت کرده بود سرفراز فرمود، و باو گفت که هر شوی که خواهد باو عطا فرماید. و داستان هلنا برای او شادی و مسرتی روحانی فراهم ساخت، هلنا از این عاقبت محمود و سرانجام نیک از برکت دعای خیر پدر و لطف بیحساب آن بانوی مهربانتر از مادر نصیب او گردیده بود شادمان برترام را در آغوش گرفت و از آن پس بلقب کنتس «دروسی‌یون» ملقب گردید. نهال صبر و متانت برای او میوه کامیابی ببار آورد، و حکایت او «به حسن‌خاتمت» پایان یافت.

تصحیح اغلاط

از خوانندگان گرامی خواهش‌مند است نسخه
خودرا مطابق این فهرست تصحیح فرمائید

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٥	٣	آمد و شدی	آمد شدی
١١	حاشیه	De Magnifique	le Magnifique
١٤	٣	رایش	آرایش
١٤	٨	با ودیده	و با دیدهٔ
١٥	٩	خدمه	خدم
١٥	١٧	خواجه بانوی	خواجه و بانوی
١٧	٣	بینم	ببینم
٢١	٢٤	او را	تو را
٢٢	١٨	بی تابانه	به بی تابی
٢٦	٨	بیش از ابن بالا تر است	بیش ازبن است
٣١	١٥	شنیدید کردم	شنیدید گفتم و کردم
٣٥	٨	ویرانی خلق	پریشانی خلق
٣٥	١٢	از دامن	ار دامن
٣٨	١٩	بر زور آوری	مشاهدهٔ زور آوری
٣٩	١٨	نمود از	نشود از
٤٠	٤	دگرگون نموده	دگرگون کرده
٤٠	٢٠	اصل و نسل	اصل و نسب
٤٣	١٨	انرا	آنان را
٤٤	١١	طعامی مهیا	طعامی مهنا
٤٨	٧	دستادی	استادی
٤٩	١	عمری ا	عمری
٥١	١٥	غزا	غذا
٥١	٢٠	سرزد	سازد
٥١	٢٦	اگر شما	اگر شمارا
٥٣	٠	بازیهای	نقشهای
٥٦	١١	محنت و محبت	محنت محبت
٥٨	٧	یار حجازی	یار مجازی
٦٢	٢٥	هراینه	هر آینه
٧١	٢	هوائی	هوای
٧٤	١٠	پائی	پای
٧٤	١٤	نخچیر	نخجیر
٧٤	١٦	هممنان	هم عنان
٧٤	١٧	پیرون آمد و یکباره	بیرون آمد یکباره
٧٤	١٩	یوان	ایوان
٧٥	٢	حلیت	حیلت
٧٥	١٨	بشتابد	به شتابد
٧٦	٨	هسر	همسر
٧٧	٢٢	برخنجر	بر حنجر
٧٨	٤	دوباره	درباره
٧٨	٢١	جبین	جبن
٧٨	٢٦	از آغوش	در آغوش
٧٩	١٦	از میخ	از میغ
٨٢	٢٣	از یزو	از این رو
٨٧	٤	درمانی	دوائی
٨٧	١٧	میشفاندند	می فشاندند
٩٥	٥	هم شکافت	از هم شکافت
٩٥	١٣	غائب	غایت
٩٥	١٧	جنبند	جنبید
٩٨	٤	یارای	که یارای
٩٨	٢٧	بان	برآن
١٠١	٥	کوست	کاوست
١٠٣	١٤	دریچه	دیوبچه
١٠٤	١١	آدمیزاده	آدمی زاده
١١٠	١٣	به هیچ	بی هیچ
١١٠	٢٥	وی	وی در امان ماند

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۱۳	۷	میراندا را	میراندآرا
۱۲۲	۱۱	نشستند	نشسته
۱۲۳	۱۷	تو سازم	نو سازم
۱۳۰	۱۳	سرور خوشدلی	سرور و خوشدلی
۱۳۱	۲۶	نا بهجنار	نابهنجار
۱۳۸	۱۳	در ساحل	در ساحلی
۱۵۰	۱۱	فلورزیل	فلوریزل
		جلد دوم	
۴	۱۲	استواری	و استواری
۷	۲۵	تا ذشته	نا گذشته
۹	۶	اندیشد	اندیشید
۹	۷	کد	که
۱۱	۱۱	نیز را	نیز راه
۱۵	۱۶	نپذیرفت	بپذیرفت
۱۹	۱۳	شمرده نمیشود	شمرده میشود
۲۴	۳۰	اشارت	اشارات
۲۷	۱۱	انجام ده	بپایان رسان
۲۹	۲۱	و آنرا گفت	و آنان را گفت
۲۹	۲۲	بنندید	بندید
۳۱	۱۹	بطلب خاطر	بطیب خاطر
۳۴	۱۷	پسندیدند	نپسندیدند
۳۶	۲	رفیق	رفیقی
۳۶	۳	درمیان	درمیدان
۴۷	۱۳	کاسیونه در خور	کاسیو در خور
۴۷	۲۱	شکنجه	شکنج
۵۰	۲۱	بزبان	بزیان
۵۱	۲۴	مددگاری	مددکاری
۵۴	۲۴	آنچه نداند	آنچه بداند
۵۵	۱۴	اشک	رشک

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۶۰	۹	نداسته	ندانسته
۶۳	۱۷	وسمت	وصمت
۶۸	۱۳	آورد	برآورد
۶۹	۴	ازین دندان	از بن دندان
۷۲	۱۳	بانوی مویتاگ	بانوی مونتاگ
۷۲	۱۸	شهر مونتوا	شهر مانتوا
۷۳	۱	مو کرتیو	مر کوتیو
۷۷	۹	لیکن نزد کاپولت	لیکن کاپولت
۷۷	۱۶	در چهره	بر چهره
۸۲	۲۰	بحلو	بحلوا
۸۶	۴	به عشق	نه عشق
۸۹	۱	عقاب	عتاب
۸۹	۷	برآن	برآنان
۹۰	۱۵	مه شادی	می شادی
۹۷	۲۶	ساخت	ساعت
۱۰۰	۲۲	برمی آوردند	برمی آورند
۱۰۹	۲	بامید	بامید آنکه
۱۱۴	۷	پژ مرد	پژ مرد
۱۲۲	۲۵	الحان بنوازد	الحان لطیف بنوازد
۱۳۲	۲۶	خوانخواری	خونخواری
۱۳۴	۲۱	برو احسان	برّو احسان
۱۳۷	۴	گردانهده	باز گردانیده
۱۴۱	۸	خدیمت	خدیعت
۱۴۹	۱	و کمتر	او کمتر
۱۵۱	۱۱	علاج و اسقام	علاج اسقام
۱۵۳	۲۲	تاثر	تاثیر
۱۶۳	۲	شهر بزرگ	شهری بزرگ
۱۶۳	۲۲	منسوب	معروف
۱۶۹	۴	روح پروری	روح پرور وی